

سیرامون سیره نبوی

عَلَىٰ هَامِشِ السَّيْرَةِ

Checked
1987

جلد اول

مترجم :
بدرالدین کنای

مؤلف :
دکتر طه حسین

ششمین نشریه دبیرستان سہدی اصفہان

۱۴۴۵

چاپخانه امامی - اصفہان

پیغامون سیرہ نبوی

CHECKED

عَلَىٰ هَامِشِ السَّيْرَةِ

جلد اول

مترجم:

بدرالدین کنانی

مؤلف:

دکتر طہ حسین

حقوق چاپ محفوظ

چاپخانہ امامی - اصفہان

((بسپه تعالی))



در این دوران که بیچاره آدمی آنچنان در امور مادی این جهان فرو رفته که هیچ هدنی جز مال و جاه فریبنده دنیا ندارد و از ایشروتن و چنان خود را بجاه و تیره ساخته است .

در این دورن که مال پرستی و فزونیجویی آدمی بجای رسیده است که هر چیز دیگر را فراموش کرده و شب و روز خود را بآب و آتش میزنند تا برحمت ثروتی بدست آرد و بحسرت بجای گذارد .

در این دوران که حس جاه طلبی آدمی را وامیدارد که برای رسیدن بهقامی تمام مزایای انسانی و کمالات نفسانی را زیر پا گذارد و در آن راه غیرت و مردانگی ، شرافت و عفت و ناموس و همه چیز خود را فراموش کند و بیازد .

در این دوران که اشرف مخلوقات باندازه پست شده که بتحقیق مصداق (اولئك كالانعام بلهم اضل سبلا) گردیده است .

در این دوران که فرزند آدم درست مصداق این فرمایش حضرت مسیح: « چه سود میبرد فرزند آدم که همه جهانرا ببرد و خود را بیازد » گردیده است .

در این دوران که همه آدمیان جویای گنج قارونند و همچون او بخواه تیره فرورفته اند .

در این دوران که مردم ، دوست و آشنا ، پدر و مادر و فرزند و همسر ، خویشان ، هم میهنان و هم کیشان و همه داراییهای خود را در برابر مال دنیا فدا میکنند .

در این دوران که بفرموده مولای متقیان ، انسان رنجکیش گرد میآورد

آنچه را نپنخورد و میسازد کاشی را که در آن جا یگیر نمیشود سپس میبرد و از آنها چیزی را با خود نمبرد .

در این دوران که نایبانی و نادانی انسان بجائی رسیده است که مال و جاه را هدف میدانند و خوشبختی خود را که بفرمان بخرد و طبیعت باید هدف وی باشد فدای آنها میکنند .

در این دوران که آز و شهوت و خشم و دروغ و ریا و دیگر خصویهای ناپسندیده بر دل و جان همه فرمانروائی دارد .

در این دوران تیره و تاریک دیگر از حقیقت ، وفاداری ، مهربانی ، دلسوزی ، برادری ، برابری ، اعتماد و دیگر مزایای انسانی اثری نیست .

در این دوران که آدمیان در برابر زبردست ستمکار زبون و فروتن و چاپلوس و افتاده و در برابر زبردست ستمدیده ، ستمگر و تند خو و متکبرند . در این دوران که فساد بر سراسر نفوس حکمفرماست .

آری در چنین دوران گمان میکنم هنگام آن رسیده است که مردم خردمند و پاکدل و حساس گواهی دهند که بهترین خواندنیها شرح حال کسانیست که اگر همه جهان مادی را بآنان تقدیم میکردند يك گام برخلاف حق و حقیقت بر نمیداشتند .

آری هنگام آن رسیده است که مردم خردمند و پاکدل و حساس گواهی دهند که بهترین خواندنیها شرح حال کسانیست که در برابر نیرومند ترین ستمکاران میایستادند و مانند کوه پای برجا بودند و بردل هر کسی راه نمیدادند ولی در برابر ناتوان ترین ستمدیده ها ، در برابر کودک بی پناه و یتیمی بر خود میلرزیدند و سر بزیر میافکندند و سرشک از دیده روان میساختند .

آری در این دوران که بسیاری از مردم بوژه جوانان کشور از دیدن نابسامانیها و پیش افتادن ظاهری مردمی نادرست نومید گشته و چون پیش و پس افتادن را درست نمیشناسند و تنها با بیچنگ آوردن حال و مقام دنیا یا از دست دادن آنها تعبیر میکنند چنین میپندارند و بر زبان هم میآورند که درستی دیگر سودمند نیست و باید همرنگ جماعت شد شایسته است ادعای کرد که بهترین خواندنیها شرح حال کسانیست که برای مبارزه با فساد و نادرستی تا پای جان میایستادند و چون میدیدند همه یا بیشتر مردم زمانت

در راه نادرستی بویا هستند نو میبند نمیشدند و خود در درستی استوارتر می گردیدند و این گفتار آسمانی را : « والعاقبة للمتقين » آویزه دل و گوش خود میساختند .

من در وصف آنکس که این کتاب در پیرامون سیره اش نوشته شده است توانایی گفتار ندارم .

من در وصف رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و برگزیده دور زمانت چه میتوانم گفت ؟

من در وصف آنکس که هرچند بشر است ولی از آب و خاک دگر و شهر و دیار دگر است چگونه میتوانم لب بسخن بگشایم ؟

من در وصف این کتاب نیز که در پیرامون سیره نبوی نگاشته شده است چیزی نمیتوانم بنامه آورم ، نویسنده دانشمند و بزرگوارش خود در مقدمه محققانه آغاز کتاب سودمندی آنرا با بهترین بیان نگاشته است البته مردم خردمند و با انصاف نوشته او را میخوانند و میپذیرند و ناپسندان هم اگر این قبیل کتابها را نخوانند یا بخوانند و نپسندند چه اهمیت دارد ؟

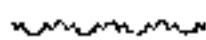
اگر شب پره وصل آفتاب نخواهد از رونق بازار آن نمیکاهد و اگر کسانی که با خواندن شرح حال و زندگانی مازیگران سینماها و ورقاصه های خارجی سرگرمند از خواندن (سیره نبوی) و نظیر آن خسته و ملول شوند این خود نشانه کوری و بی مایگی ایسانست زیرا :

از همه محرومتر خفاش بود که عدوی آفتاب فاش بود

اصفهان مرداد ماه ۱۳۳۵

بدرالدین کزازی

مقدمه مؤلف



صفحاتیکه از نظر خوانندگان میگذرد برای دانشمندان و تاریخ نگاران نوشته نشده است زیرا من بهیچوجه از نوشتن آنها آهنگ دانشجویی و اندیشه تاریخ نگاری نداشته ام بلکه در هنگام خواندن تاریخ و سیرت پیغمبر اکرم این صفحیات در ذهنم نقش بست و آنها را فوراً یاد داشت کردم و آنگاه باکی ندیدم در اختیار خوانندگان بگذارم ، شاید تا اندازه این کار را هم نیک شمردم زیرا گوشه هایی از ادب باستانی را که از یاد مردم فراری است و نمیتوانند خود دریابند بآنان نشان میدهد این گوشه های تاریخ و ادب را جز کسانی که آگاهیهای بسیار از ادب و فرهنگ باستانی عرب دارند نمیتوانند و تو ای خواننده شاید در جستجوی کسانی باشی که نوشته های پیشینیان را راجع بسیره نبوی و داستان عرب پیش از اسلام بدانند و بخوانند ولی بآنان دسترسی پیدا نکنی .

در این روزگار مردم آنچه را معاصران در فرهنگ و ادب نوین بر زبان خود یا یکی از زبانهای بیگانه که در خاور زمین رواج دارد مینویسند و میخوانند ، آسانی و کامبخشی و سودمندی اینگونه ادبیات مردم را بخواندن برمیآنکیزانند ، اما ادبیات باستانی خواندنش دشوار و دریافتنش دشوارتر و احساس و ادراک حقیقی آن بسی دشوارتر است ، و کجا خواننده ای را میتوان یافت که با خواندن سندهای دور و دراز و داستانهاییکه پیوسته یکی در دنبال دیگریست و از سوی دیگر زبان باستانی دور از فهم و ذوق ساده ای که رنج کار و سختی را بر خود هموار نمیکند نیز کار را دشوارتر مینماید خرسند و سرگرم گردد .

آنچه گفته شد از اینروست که فرهنگ و ادب باستانی جاودانه پای برجا نیست بدانسان که هیچگونه دگرگونی در آن راه نیابد و مردم

به خودداری از آن تر است و در سوختن متون و تکرار آنها بدانند و بدانند که اینها
 و در این بناها گاه بیاسایند، بعضی دوست آنست که بعضی را بر مایه میخوانند
 که خواننده را در هنگام خواندن لذت بخشد و برای وی از معانی باشد
 که خرد و شعورش را غرسند سازد، تا آنجا که آنچه را در خود میدارد
 و آنچه را که از متن های خواننده شده مقصود نیست بخواننده الهام دارد و
 ادبیات پر مایه، از مایه خود بخواننده سرمایه میدهد و بسا دارائی خویش
 او را دارائی میبخشد و با نیرویش نیرومندش میسازد و چنانکه پیشینیان را
 گویا ساخته او را بر بان میآورد و چون در دل وی جای گرفت صورتی از
 آنرا در آینه دل مینگرد و یا دل خود را در صورت آن منعکس مینماید
 و اگر خواننده خواست آنرا بر مردم عرضه دارد بصورتی تازه که در خود
 زندگی و عواطف قلبی آنان و اندیشه هائیکه خرد آنان را عرصه رفت و
 آمد قرار داده است باشد عرضه میدارد.

آری ادبیات زنده که شایستگی ماندن و پایداری در برابر روزگار
 را دارد چنین است اما آن ادب و فرهنگی که اثرش با خواننده نش یاسازد
 میپذیرد نیز شاید بدون ارزش و بیسایه نباشد ولی هر چه هست سپنجی است
 و چون دوره که در آن پیدا شده است پایان یابد تا بود میشود، اگر در
 ادبیات پیشینیان بنگریم برخی را نمیتوان فرهنگ دوره بسا محیط اجتماعی
 مخصوص یا دسته ای از مردم دانست بلکه آنرا باید ادبیات جاویدان همه
 زمانها، همه محیطها و همه طبقات مردم بحساب آورد، و این نه تنها از
 اینجهت است که مردم همه زمانها، همه محیطها و همه طبقات آنرا میپسندند
 و از آن برخوردار میشوند بلکه از اینروست که مردم اندیشه ها ارزانی
 میدارد و سرچشمه الهام و فیض بخش نویسندگان و شعراء و دیگر ارباب
 فنون میگردد.

جاودانی بودن (ایلید هم) از آنجهت نیست که مردم هر زمان و هر
 محیط آنرا میخوانند و می پسندند بلکه بدان سبب است که گفته شد و
 از اینروست که در گذشته و اکنون شعراء و نویسندگان الهام میبخشد و
 عالیترین نمونه های بیان را با آنان میآموزد، (ایسکولوس) که او را پدر
 (تراژدی) یونان مینامند خود را خوشه چین خرمن و ریزه خوار خوانند

(همبر) میدانند و همواره داستانسرایان و شعراء غنائی و تمثیلی مغرب زمین (نمایشنامه نویسان) تا امروز هم آنچه را (ایسکولوس) ۲۵ قرن پیش نوشته و سروده است میسرایند و مینویسند ، داستان های (ایسکولوس) و دیگر شعرای تمثیلی یونان جز او کم مایه تر از (ایلپاد) نیست بلکه آنها هم بنویسندگان و شعرای پیشین و نوین فیض بخشیده و میبخشند و درآینده نیز خواهند بخشید .

یاد دارم سالهای پیش داستانی تمثیلی خواندم که سی و هشتمین داستان از نوع خود بود و نویسنده آن (جیروود) آن را بهین شماره نامیده و عنوانش را (انقیتریون شماره ۳۸) قرار داده است ، این داستان افسانه ایست مربوط بزائیده شدن (هرقل) که (سوفوکل) آن را در قرن پنجم پیش از میلاد بصورت نمایشنامه درآورده است و همواره شعراء و نویسندگان یونان و روم و اروپای نوین از آن بهره گرفته و برای نمایاندن این موضوع راه او با راه دیگری را برگزیده اند تا امروز که تعداد داستانهاییکه بنظم و سردرهین موضوع نگاشته شده باین اندازه رسیده است .

افسانه سرایان و نمایشنامه نویسان بزرگ از راههای اینت موضوع بدین سبب که گذشتگان در آن پویا بوده اند روی گردان نشده اند بلکه بیشتر بدان گرویده اند و آنرا پسندیدند و از کسانیکه این راه را پوئیده اند شاعر لاتینی (بلوت) و شاعر فرانسوی (مولیر) را میتوان نام برد ، سپس (جیروود) نیز باک داشت بموضوعی پردازد که بزرگان شعرای نمایشنامه نویس در روزگار دهرین و نوین در آن قلسفرائی کرده اند و از اینرو داستان خود را بعنوان سی و هشتمین داستان مربوط باین موضوع نگاشت و در سال ۱۹۲۹ در پاریس منتشر کرد و تماشاچیان عرضه داشت ، موفقیت بزرگی بهره او شد و تماشاچیان و خوانندگان را پسند آمد .

ادب و فرهنگ عربی ما با نیروی ویژه خود و با آنچه از لذت و مایه برای مردم در بر دارد نیروی الهام و فیض بخشی دارد ، داستان های عرب جاهلیت و اخبار آنان تنها یکدفعه نوشته نشده و بصورت عینی خود بساقی نمانده است ، راویان آنها را بصورت داستانهای مختلف گفته و نویسندگان انواع گوناگون نگاشته اند که بهره هر کدام از توانائی و ناتوانی و زیبایی ذی

دیگر گونه است، و بهین گونه است داستان جنگها و بیروزیها، فتنهها و رنجها
 ها، بلکه در دوره های مختلف باعرااب رسیده است فیض بخشی اینت میراث
 ادبی بزرگ بنویسندگان و شعرا، یک زبان عربی فصیح شعر میسر آیند و متن
 مینگارند متحصر نیست بلکه از اینان گذشته بد استانیان چن عرب نیز
 رسیده است آنان نیز بصورت های مختلف مجد و بزرگواری پر چسته نیاکان
 خود و رنجهای سخت و فتنه های تیره و تاریک که پدرشان متحمل شده و
 یا پایداری و شکیبایی توانسته اند از همه پیروزمند در آیند نگاشته اند، اگر
 زندگی گذشتگان سرمشق آیندگان نباشد و بآنان در شعر و نثر زیبایی
 بیان و بلندی سخن الهام نکند هیچگونه نیکی و سودمندی در آن نمیتوان
 یافت، اگر گذشتگان جز در خود تأثیر نداشته باشند و داستانهای آنان
 جز در دیوانهای شعر خودشان که بیادگار مانده است خوانده نشود جاویدان
 نخواهند بود و در صورتی واقعا زنده میمانند و جاویدانند که هر چه زمان
 پیش زود یادها و کردار آنان در دلهای مردم زنده باشد و چون بکند بگر
 برخوردارند از ایشان یاد کنند و شعراء و نویسندگان برای زنده بودن انواع
 شعریکه میسر آیند و نثری که مینگارند همچون گنجهای گرانبها از آنها
 برخوردار گردند.

من هنگامیکه بخشهای این کتاب را مینویساندم بهینگونه که یاد آور
 شدم خواسته ام ادبیات دیرین را زنده و یاد بود عرب نخستین را جاویدان
 سازم بهیچوجه نتواسته ام خوانندگان را نسبت بخود و این کتاب فریب دهم
 زیرا برای نوشتن آن اندیشه پیشین نداشته، نقشه و سازمانی نیندیشیده، و
 مانند نویسندگان تألیف آنها آهنگ نکرده ام بلکه بدون اختیار بدایت
 برداشته ام چون بخواندن (سیره نبوی) مشغول گشتم دیدم تمام وجودم از
 آن پرگشته و قلبم از فیض آن مالا مال است و زمانم بدان گویا، از اینرو
 این بخشها و بخشهای دیگریکه اسیدوارم از این پس منتشر شود مینگارم
 و بنا بر آنچه گفته شد در این کتاب از تکلف و ساختگی اثری نیست،
 من نتواستم شاهکاری بوجود آورم، قصد خوب نوشتن نداشته و از کوتاهی
 در فن نگارش هم دوری نجسته و باکی نداشته ام، بلکه آنچه نگاشته ام
 نمودار ساده طبیعی و صادقی است از آنچه هنگام خواندن این کتابهاییکه

کتاب دیگری را - هرچه باشد با آنها برابر میدانم و از خواندن و انس با آنها خسته نمیشوم در میابم ، دوستی و پسندیدن من مر این کتابها را و آرزوی بسیاریکه دارم مردم آنها را بخوانند بی اندازه است و بایست پذیر نیست ولی بدبختانه مردم چون نمیخواهند یا نمیتوانند این کتابها را میخوانند .

اگر این کتاب بتواند جوانان را بخواندن کتابهای سیره نبوی خصوصاً و کتابهای ادبیات قدیم عرب هموماً و جستجوی مایه ادبی و فنی در صفحات پرمایه آنها برانگیزد . من خود را خوشبخت میدانم و میانگام که بگرا نیبانهترین آرزوها و پسندیده ترین خواسته های خود رسیده ام .

اگر این کتاب بتواند در درون جوانان دوستی بزندگی نخستین عرب را بیدار کند و بآنان بفهماند که سادگی و آسایش آنگونه زندگانی همراه با زیبایی و جمالی است که دلپسندی و روشنی آن از زیبایی زندگی نوین و پیچیده و پرهیاهوی مکتونی کمتر نیست من خود را خوشبخت میدانم و میانگام که بیاره از آنچه خواسته ام رسیده ام .

اگر این کتاب بتواند جوانان را برخوردار شدن از زندگی نخستین عرب راهنمایی کند تا آن را نه تنها برای سود جست علمی در تاریخ و ادبیات توصیفی بلکه برای ادبیات انشائی نیز موضوعی گرانبها و پرمایه ببانند خود را خوشبخت میدانم و میانگام که بیاره از آنچه خواسته ام رسیده ام .

سپس اگر این کتاب بتواند در درون جوانان این اندیشه را بیدار کند که قدیم نه چون قدیم است باید متروک گردد و جدید نه چون جدید است باید مطلوب باشد ، بلکه اگر از قدیم نتوان سودی برد باید آنرا بدور افکند و اگر سودمند باشد نیازمندی مردم بدان کمتر از جدید نیست ، آری اگر چنین شود من خود را خوشبخت میدانم و میانگام بیاره از آنچه خواسته ام رسیده ام .

من میدانم این کتاب بر مردمی گران میآید ، زیرا اینان فرزندان روزگار نوین هستند که خرد را بزرگ میشمارند ، جز بآن تکیه نمیکنند و جز بدان پشت گرمی ندارند ، از همین رو بسیاری از اخبار و داستانهاییکه خرد نمیپذیرد

و نمی پسندد. برایتان گران میآید و چون علاقه و میل همگان و کوشش آنانرا در جستجو و خواندن و نوشتن این اخبار مینگرند شکوه آغاز میکنند و در شکایت خود اصرار میورزند و کوشش دارند آنانرا از این خواندنیها منصرف سازند و از چیرگی آنها که خردها را تباہ میسازد نجاتشان دهند. از اینرو این کتاب بر اینگونه مردم گران میآید زیرا در آن داستانها و اخباری میخوانند که خود برای جنگ با آنها و بیرون راندنشان از درون مردم بیه خاسته اند، ولی من دوست دارم این خردمندان بدانند که: «خرد همه چیز انسان نیست» و مرا او را ملکات دیگری است که کمتر از خرد بهترند شدن و خوردن داشتن نیازمند نیست، و این اخبار و داستانها را گرچه خرد نپذیرد و منطبق نیست و اصول دانش راست ندارد ولی در دلهای مردم و شعور و عواطف و خیال آنان و میلشان بسادگی و آسایشی که در نتیجه برداشتن بآنها از کوششها و رنجهای زندگی احساس میکنند اثری میگذارد و آنانرا بر میانگیزد تا این اخبار را دوست دارند و بدین داستانها مایل گردند و چون زندگی برایشان سعت و ناگوار شود از آنها آرامش درون و آسایش خاطر بجویند.

چه جدایی بزرگی است میان آنکس که این گونه داستانها را بر خرد عرضه میدارد بدین امید که آنها را حقایقی موافق دانش شمرد و اصولی مطابق راههای بصحت و تحقیق پندارد با آنکس که آنها را بدل و وجدان آدمی تقدیم میکند و برانگیزاننده عواطف نیک و باز دارنده از انگیزه های بسد و کمک برای گذراندن وقت و تحمل بارهای گران و سختیهای زندگانی میانگارد.

دوست دارم خوانندگان اینرا نیز بدانند که در داستانها من دست خود را باز نگذاشتم و در نقل و روایت و اختراع اخبار تا آنجا که مایه ندیدم بخود آزادی دادم مگر در آن مورد که اخبار و داستانها مربوط بشخص پیشمر (ص) یا بنوعی ازدیانت باشد چه در این مورد از آزادی در بازگو کردن روایات خودداری کردم و آنچه نویسندگان سیره نبوی و حدیث پیشین و رجال روایت و دانشمندان دین بدان پای بند بوده اند من نیز خود را بدان ملتمز دانستم.

و بنا بر این کار مشکلی نیست اگر کسانی بخواهند بخشهای این کتاب را که اصل و پایه اش قدیم ولی شکل و صورتش تازه است با منابع قدیمی که از آنها گرفته شده است تطبیق کنند ، تعداد این منابع بسیار کم است و تقریباً از (سیره ابن هشام) ، (طبقات ابن سعد) و (تاریخ طبری) تجاوز نمیکند ، در این کتاب فصلی با خبری یا حدیثی نمیتوان یافت مگر آنکه در پیرامون اخباریکه در این کتابها آمده است دور میزند ، اگر خبر مربوط به شخص پیغمبر (ص) باشد من مدرك اصلی را یادآوری میکنم تا هر کس میخواهد بدان رجوع کند و البته در این موارد مسئولیتی بهمده نمیگیرم زیرا نظر و عقیده خاصی را پیروی نمیکنم و جز برای زیادت شرح و آشکار ساختن مبنی و تفسیر و گرفتن پند و اندرز و راه دادن آنها در دلهای مردم چیزی از خود نمیافزایم .

امیدوارم خداوند راه یافتن این کتاب را در درون مردم آسان نماید ،
و اثرش را در دلها نیکو سازد .

دسامبر ۱۹۳۳
طه حسین

۱ - چاه زمزم

عبدالطلب مردی بود بخشنده، با گذشت، پسندیده خوی، دست گشاده، خوش معاشرت و شیرین سخن، از سوی دیگر ایمانی نیرومند داشت و بردل و روان او انگیزه دینی سخت و تند ولی پیچیده و مبهمی حکمفرما بود، آنرا احساس میکرد و در برابرش تسلیم بود ولی نمیتوانست آنرا درست دریابد و تعبیر و تفسیرش کند، پدرش از مردم مکه یعنی مرکز بازرگانی و دارایی و مکر و خرد بود یعنی از مردم شهری بود که در آنجا بت پرستی آرام و ساده و بدون سختی و پریشانی حکمفرمایی داشت مادرش از مردم (یشرب) یعنی کانون صنعت و کشاورزی بود، در آن شهر کیش پیسود بت پرستی را ناتوان میساخت و اثرش را میکاست و بنا بودی آن همت داشت ولی در آنجا خویها نرم و طبعها ملایم و زندگی آرام و خوش بود.

عبدالطلب در (یشرب) بدنیآ آمد، بدوش از دنیا رفت و او را بمکه برد و او نزد دامپهانش پرورش یافت از زندگی آنان متأثر شد، خویهاشان را فرا گرفت و در راهی که میباید و دند گام برداشت، چون روزگار جوانیش در رسید عمویش بشهر (یشرب) آمد، وی را از سرزمین آرام و سهل بمکه یعنی اقلیمی سخت و دشواربرد، اقلیمی که در آن زمین خشک است و آسمان کمتر لبخند میزند، مردمش همه جای روی زمین سفر میکنند و مردم جاهای دیگر زمین نیز مهمانی نزد آنان میآیند و همچنانکه کالا های سازرگانی و سودها میان آنان داد و ستد میشود خویها و طبایع را نیز بیکدیگر میبخشند و از بیکدیگر میگیرند، شاید خویهای مردم یشرب و خصال مردم مکه در درون این جوان بستیزه درآمده و این بستیزه هم بدر از انجامیده باشد، شاید هم دوران این بستیزه کوتاه بوده است ولی در هر حال در پایان میانه روی و اعتدال را در وجود این جوان متمکن ساخت، چون عبدالطلب جوان کاملی شد درست یکی از جوانان قریش بود ولی از آنان امتیازی هم داشت، هوش

در زیر کمی و عزت نفس جوانان قریش در او دیده میشد اما سازش و نرمی او
 در آنان وجود نداشت، در درایت نیز سرسختی از او دیده میشد و جوانان
 قریش آنرا کمتر می پستیدند و بدان خرمند میشدند ولی خدائی او در يك
 خطت از مردم قریش نمایان بود بدین معنی که در زندگی خود از دقت و
 درز اندیشی دست برنمیداشت، نیروی پنهانی او را بکار و کوشش بسیار در
 زندگی بر میانگيخت هر چند از این نیرو دوری میجست و در دوری جست
 زیاده روی میکرد ولی ناچار بود فرمان آن گردن نهد و آن در دهد، این
 نیرو بصورت های مختلف با فرمان میداد، گاهی او را بکار و کوشش میخواند
 و گویا عین اراده شخصی وی بود، احساس و شعور او را در اختیار داشت
 و نمیتوانست از او دوری جوید و مخالفتش کند، گاهی بسیمای شخصی روشن
 و آشکار بر وی ظاهر میشد و در هنگام خواب با و میپرداخت و فرمات
 میداد چنین و چنان کند، گاهی هم مانند آهنگ ملایم و دوستانه ای که
 در خواب و بیداری دو کوشش را بر میساخت خود نمائی میکرد و او را
 بر میانگيخت چنان و چنین کند در این آهنگ پیچیدگی و ابهامی وجود داشت
 و همین خود جلال و بزرگواری بآن میبخشید، مرد جوان میخواست از این
 آهنگ دوری جوید و از آن میترسید ولی صدا او را کاملاً بشنود مشغول
 میداشت و باو اصرار میکرد، عبدالطلب از این آهنگ میترسید ولی آنرا
 دوست میداشت، گاهی صدا از جوان دوری میجست آنگاه از خود نومید
 میکردید و گاهی بوی میپرداخت و در این برداختن زیاده روی مینمود
 الفاظیکه معمولاً مردم با آنها سر و کار دارند از آن آهنگ بگوش جوان
 نمیرسید بلکه کلامی مخصوص و عجیب میشنید که نوایش همچون معنایش
 غریب بود.

عبدالطلب پس از درگذشت عمویش (مطلب) بمسأله اری حجاج و
 آب دادن آنرا بعهده داشت، پس از گزاردن مراسم حج مردم را خوراک
 و آب میداد، آب را در پوستهائی میانداخت و برای آماده ساختن آب
 محتاج کوشش بود ورنج فراوانی بر خود هموار میساخت، روزی با شبی در
 هنگام خواب کسی نزد وی آمد که شخص او را میدید ولی شکل و قیافه
 وی را در نمیافت، با آهنگی آرام ولی غریب که وحشت و انس از آن

هزیندا بود چنین گفت: «لطیفه ای حفر کن» (عبدالطلب گفت: «لطیفه چیست؟» - گوینده ناپدید شد، صدا بریده گشت، جوان بیدار شد و در وجود خود احساس ترس و شکفتی و آرزو نمود، خواست دوباره بخوابد زود شاید آن شخص را ببیند، صدایش را بشنود یا گفته اش را دریابد ولی خواب بچشمانش نیامد و با آن مرد غریب از وی دور شد، در اندیشه فرورفت و اندیشه اش بدرازا کشید، بفر تئیرری افتاد و مدتی در این فکر بود تا آنکه خواب و بیداری هر دو بر وی سخت و گران آمد و خوابگاهش او را در تنگنا نهاد آنکاه نشست و دیده حیرت خود را با آسمان افکند تا شاید خورشید روزی ستارگان شب این خواب را تعبیر کنند، سپس چشم خود را زمین انداخت بدین امید که از این راه تعبیر خوابش را دریابد، دیده بسوی کعبه گردانید شاید یکی از شهای آن خانه تعبیر خوابش را بوی الهام دارد ولی آسمان ساکن و زمین آرام و پتهای کعبه هم گویا ناتوان بودند، دیده را باخستگی ورنج بخود بازگرداند وخواست درونش را آرام بکشد و بخود بیندیشد تا شاید بتأویل این رازی برد ولی باز هم چیزی نیافت، ترس او بالا گرفت و شکفتیش افزون شد ولی آرزو همچنان بر جای بود، از جا برخاست و با مردم در کوشش برای امور زندگانی انباز گردید.

پاز شب فرا رسید و چون خوابگاه خود پناه برد همه چیز را فراموش کرده بود، روز راه بسیار رفته و خود را خسته کرده بود و نیازمندی بسیار داشت که خواب بالهای خود را بروی بگسترده، در خواب آرامی فرورفت، پیرامونش همه چیز آرام بود، در تن دروان هیچ نگرانی نداشت ولی شخص غریب دوباره بسوی او آمد و چون بوی نزدیک شد با آهنگی آرام ولی غریب که وحشت و انس هر دو از آن هوبدا بود گفت: (بره ای حفر کن)، تن عبدالطلب آرام و مطمئن ولی روانش پرهیجان و پریشان بود، زبانش با سنگینی بجنبش آمد، آهنگ ملایمی از میان دولیش بیرون شد و گفت: «بره چیست؟»، گوینده ناپدید شد صدا بریده گشت، عبدالطلب ترسناک و هراسان ولی آرزومند و قرین شکفتی بیدار شد، اندیشید وخواست تئیرری کند، در خوابگاه خود غلطید و سپس برخاست، از آسمان کشودن دشواریش

را خواست چو شاموشی حاصلی ندید، از زمین پرسید جز آرامش احساسی
 نکرد، دست بدامن بتپای کعبه شد آنها نیز غرق در ناتوانی و نادانی بودند
 از خود، آسمان، زمین و از تنها سودی نبرد، براه افتاد ولی نمیدانست
 بنگجا می رود با جنبش و رفت و آمد میخواست این دور و یائیکه او را میترساند
 ولی بر میانگیزاند فراموش میکنند، با مردم بکارهای زندگانی پرداخت،
 روز با نیکی و بدی و شهد و شرنگش پایان یافت کم کم شب فرا رسید و
 پرده سیاهش را بر کوهها و تپه های پیرامون مکه گسترده، اگر چراغهای
 کم نور روی زمین و ستارگان آسمان نبود شب پرده سیاهش را همه جا
 میکشید و همه چیز را در خود فرو میبرد و میپوشانید. جوان در داستانسرائی
 یا داستانرایان انباز شد، گفتگوهای بازرگانان را راجع بشکفتیهای
 سرزمین ها شنید یکی از کاخهای (بصری) و عظمت آنها گفتگو میکرد
 و دیگری از (خورنق) و (سدیر) سخن میراند، این يك از (عمدان)
 حرق میزد و آن يك خوی مردم (بسن) و مکر آنانرا با بازرگانان مورد
 بحث قرار میداد و آن دیگر از سودهاییکه از فروش پوست درخسته بهره اش
 شده بود میگفت، یکی سادگی مردم شام و فریب دادن آنان مر غربیان
 عرب را بیان میکرد دیگری از شراب (ببسان) که با خود آورده بود سخن
 میگفت و همگی در میان این گفتگوها از شکفتیهای عرب و هجوم و اخبار
 اینان و آنان سخن میراندند و همه را مسخره میکردند، چون شب شد و همه
 چیز آرام گرفت این جماعت پراکنده گردید، عبدالطلب با سخنی از جا
 بلند شد و آهسته بسوی خانه روان گردید کوشش میکرد اگر بتواند از
 خواب دوری جوید و معذک میخواست بخوابد تا آن شب را در خواب ببیند،
 بنگرید چگونه در تردید بسر میبرد و میاندیشید؟ آیا خود را بموجهای خواب
 که در برابرش نمایان است بسپرد؟ یا در کنار آن موجها بیدار بماند بگذارد
 خواب او را دستخوش بازیهای خود قرار دهد ولی او نخواهد؟ هر اندازه
 میخواهد در تردید بماند و تا نمیتواند از خواب رفتن بپرهیزد ولی این موجهایی
 که در برابر او میخروشد توانائی آنرا دارد که بر ساحل بزنند و عبدالطلب
 و سپس همه چیز را در خود غرق سازد، چگونه این جوان میتواند در برابر
 آنها پایداری کند در صورتیکه کوههای مکه نیز نتوانست پایداری بایستد

و خواب از هر سو آنها را فرا گرفت ۱۱ بشکر ۱ آیا جنبشی حس می‌کنی؟
 گوش بندار! آیا صدائی می‌شنوی؟ همه چیز آرام گرفته و اطمینان بخش است.
 چرا بیداری. چرا از خواب دوری می‌جویی؟ ۱۲ خواب، از هیچ چیز ترس،
 این موجهای خواب آدمی را آسایش میبخشد ولی غرق نمیکند، بدرون این
 در بازویی که بسویت دراز شده و آغوش گشاده است یا، شاید آنجا همه چیز
 را فراموش کنی. چه کس میداند؛ شاید در میان آن بازوان برای روان
 سرگردان خود دارویی بیایی، جوان پلکهای چشم را برهم نهاد و خوابید
 موجهای خواب، همانگونه که مردم و چیزهای دیگر را فرا گرفته بود
 او را فرا گرفت. ولی چه دید؛ شخصی آرام بسویش می‌آمد، گویا در هوا
 راه میرفت، بجزوان نزدیک شد و با آهنگی آرام ولی غریب که وحشت و
 انس هر دو از آن هویدا بود گفت: «مضنونه ای حفر کن.» صدای آرام
 و کوتاهی از میان دلب عبدالطلب بیرون آمد و گفت: «مضنونه چیست؟»
 ولی گوینده ناپدید شد و وی ترسناک و وحشت زد. بیدار گشت، تاریکی
 درونش را فرا گرفته و نومیدی خرد و دل و روانش را پیر ساخته بود دیده
 بر آسمان نیراشد و بزمین نیفتد و به بنهای کعبه رو نکرد بلکه حیران
 باین سوی و آنسوی نگریست، سر انجام پیاخاست و چنین گفت، بدون
 شك من جن زده شده ام چون بامداد شود نزد کاهن میروم شاید این بیماری
 مرا درمان کند.

ای بامداد روشن پیش بیا، گامهای خود را تند کن، باین درون
 سرگردان مهربانی نما، تازیانه روشنی بخش و فروزانت را بیآور و این
 صورتها و اشباح را با آن دور ساز و این سایه های پریشان را از پیرامون
 من بران.

جوان شب سختی را گذراند، خورشید باروشنایی پاکش کوهها و تپه
 های مکه را نورانی ساخت، بمسجد شتافت تاداستان خود را بر کاهن عرضه
 دارد ولی هنوز بدرون مسجد و بمحافل قریش نرسیده بود که سرگردایش
 پایان یافت و ترس از او دور شد و آرامش و اطمینان دلش را فرا گرفت
 و با خود چنین اندیشید: چه میخواستم بکنم؟ بکاهن بنمایانم که دیوانه‌ام.
 و این رازسرزبانها افتد (حرب بن امیه) و کسانش بمن بخندند، جوانان

(مخروم) از من با سخریه سخن گویند. هرگز؟ چه بسیار از این آندیشه ها و رویاها هنگام روشنایی روز و بیداری طبیعت در قبور مردگان جای میگیرد و درغارها و سوراخها پنهان میشود ولی چون تاریکی شب فرا رسد و جهان هستی بخواب رود دوباره در فضا پراکنده میگردد، بعضی پآسمان بالا میرود تا ستارگان را پهراساند و برخی بزمین میآید تا مردم را بترساند، و این شبی که سه بار تا کنون شب هنگام خواب از دیدگان من رفته و بوده خیالی از همین خیالها است، شاید سایه مرده ای از مردگان قریش است که کسالتش فراموش کرده آند و بزبارتش نمیروند و بوی نزدیک نمیشوند، و شاید یکی از آن شیطانهاست که بانسان میپردازد و از او میخواهد سخنش را پذیرد و با زور بفرماش کردن نهد، شاید از طرف خدایان ترساننده است که قربانی میطلبند زیرا روزها میگذرد و کسی گوسفند و شتر نمیخواند و قربانی تقدیم خدایان نکرده و زمین مسجد از خون گرم و سرخ فامی که خدایان رنگ و بویش را دوست دارند رنگین نشده است، هان ای (عبدالطلب) قربانی بخدایان پیشکش کن شاید خرمند شوند و این بلا را از تو بگردانند جوان یکی از معافل قریش رفت، سخنها گفت و شنید ولی پریشان اندرون بود، گفت و شنید را طول نداد برخاست و از آنجا رفت، چون دور شد (حرب بن امیه) بکسانی حکه پیرامونش بودند گفت: حال آشفته سالار بنی هاشم را دیدید، من او را اندوهناک مینگرم، در سیمایش ابر اندوه و غم می بینم امروز برای ما از بزرگواریهای پدر و افتخارات همیشگی چیزی نگفت، جوان بخانه شتافت، چون بر زش وارد شد وی از بارگشت نابهنگام او در این ساعت روز در شکفت شد، هراسناک او را استقبال کرد و گفت: هان ای (شبه) چه اندیشه ترا بخود مشغول میدارد؟ چند روز است از کار تو سر بدر نیآورم، شبها بیداری و روزها پسریشان، کم سخن میگوئی و بسیار میاندیشی، بارها خواسته ام از تو پرسم ولی ترسیدم از من پنهان کنی و از این راه آزرده ام سازی، مردم قریش نسبت بزنان خود دلسوز و مهربان و خوش زبانند اما در تو اینت خسوی عشیره ات را نمی بینم، هنگامیکه با خانواده خود تنها هستی خاموشی و آنگاه که با آنان در یکجا باشی چنین بر جبین داری، سخن بگوی! چرا اندوهناکی؟ از این خاموشی

بیرون آید ، مانند یکی از مردان قریش باشد . با کسان خود در آنچه منین
 داری شرکت کن ، یاد دارم روزی که پدرم مرا آگاه ساخت که تو نامزدی
 مرا خواستار شده ای ، بسیار شادمان شدم به سالان و دوستانم در صحرا
 میگفتم بزودی یکی از زنان قریش خواهم بود و از نعمت زندگی و آسایش
 آن و از پاکیزگی و مهربانی شوهر و از همه نعمتهاییکه در زیر چادرهای
 قبیله (بنی عامر بن صعصعه) زنان نمیتوانند یافت بهره مند میشوم ، باید اعتراف
 کنم که نعمت و آرامش یافتن ، لطف و مهربانی یافتن ، عنایتی که همنسنگ
 آن چیزی نیست یافتن ولی آنچه را که در جهان آرزوها بیش از همه چیز دوست
 دارم نیافته ام آری هیچگاه لبخندی از تو ندیدم و با پیشانی گشاده و زبان
 گشوده بامن برخورد نکرده ای . زن پس از این گفتار اندکی بانتظار ماند ،
 شوهرش با آهنگی آرام و اندوهگین چنین پاسخ داد : ای (سمره) اندوهیکه
 تو در خود میابی بر من ناگوار و نومیدیت از رسیدن بآرزو بر من سنگین
 است ، من بهمان اندازه که تشنه ای آب گوارا امیرا که تشنگی او را بزاید
 دوست دارد ترا دوست دارم ، انس با تو هر غمی را از دل و وجود من
 میبرد و زندگی را برای من دوست داشتنی و خواستنی میکند ، من آرزو مند
 یا تو گفتگو کنم ، سخنت را بشنوم و بشو آرام گیرم ، اگر میتوانستم از
 همنشینی با تو سهافل قریش نمیپرداختم و خانه ترا بر فضای مسجد و جایگاه
 دایزنی قریش برتری میدادم ، ولی نیروئی پنهانی بر من چیره است ، اختیار
 روان مرا گرفته هر راهی را بر من بسته است و مرا بجایی که نمیدانم و
 نمیخواهم میبرد ، هان ای (سمره) ، شبها خواب ندارم روزها پریشانم ،
 چند شب است پریشانی بر روان من چیره است و من برای خود هراسناکم
 که تباهی بدان روی آورد ، هر گاه بخواب اندر میشوم شبی بر من آشکار
 میگردد با آهنگی آرام و غریب که در عین حال انس و وسعت از آن
 هویداست فرمان میدهد چیزی حفر کنم که آنرا (طیبیه ، بره ، مضنونه)
 مینامند پس چون از در خواست او میپرسم ناپدید میشود و صدایش بریده میگردد
 من هم هراسناکم و حیران بیدار میشوم ، خواستم این خواب را برای کاهن
 بگویم و آنچه می بینم و مینگرم شرح دهم ترسیدم مردم مرا دیوانه خوانند
 یا جوانان قریش در پیرامون من داستانهای کنند و بگویند (عبدالمطلب)

نچن زده شده است ، این است سبب انصوه من ، در این کار چه باید کرد مرا
 واهتمانی کن ، (سرا) گفت : بر خود سخت مگیر ، در ترس زیاده روی
 ممکن ، هراسناک مباش ، چه بسیار از این اشباح و رؤیا ها در بیابان بر ما
 مردم بادیه نشین هویدا میشود ولی مردم بآن اهمیتی نمیدهند و یاک ندارند
 با اینوصف چرا بدون دخالت کاهن و توسل باو بخدایان نزدیک نمیشوی ،
 بیا خیز برای خدایان قربانی کن بدانها نزدیک شو ، شاید خرمند شوند و
 بیبوابان و گرسنگات تیز خرسند گردند ، البته دستة از مردم قریش نیز
 چشم میآیند .

چند ساعت پیش نگذشت ، فضای مسجد از مردم موج میزد ، در میان
 آنان نیازمندانی دیده میشدند که از بیرون شهر آمده بودند و بی نیازانی نیز
 قربانیا و پیشکشهایی باخود میآوردند ، آنان بریکدیگر در پیشکش کردن
 قربانیا پیشی میجستند و آنان در انتظار بسر میبردند و خود را بگوشت
 تازه و خوب نوید میدادند زبرا شنیده بودند (عبدالطلب) قربانی میکند
 و از اینرو بنی هاشم گرد میآیند و محظلی میآرایند (امیه) نمیخواست از
 بنی هاشم عقب بماند و (بنی مخزوم) نمی پسندیدند که (بنی عبد مناف) بر
 آنان پیشی گیرند بنابراین اشراف قریش همه آمدند و در مهمانی و قربانی
 بر یکدیگر پیشی میجستند . ای اشراف بسر یکدیگر در نیکوکاری سبقت
 جوئید ، ای بی نیازان در احسان بریکدیگر پیشی گیرید . زیرا سیری نیازمندان
 و خوشبختی تیره بختان در این نهفته است .

مکه روز بربرکتی را گذراند ، خون قربانی بسیار ریخته شد خوردنی
 و آشامیدنی فراوان بود ، تنها خرسند شدند (عبدالطلب) بآنچه دیده
 خوشبخت گردید و آنچه زندگی را بر او سخت و تیره کرده بود فراموش
 نمود ، اندیشید که بدی اراو دور شده و بلا از وی گردیده است ، (سرا) نیز
 خرمند شد بسیار سخن گفت و بسی شنید ، شوهرش (عبدالطلب) و
 پسرش (هارث) را با ذکر شوخیهای اعراب و حوادث بیابان خندانند ، دست
 بر سر شوهرش میکشید و چنین میگفت ، خیال و شبحی که ترا ترساند و
 دلگیر ساخت نزد من بسیار دوست داشتنی است ، زیرا آرزوی مرا برآورد
 و آنچه را میخواستم بنگرم بمن نشان داد و در دل من سیمای زیبا و مهربان

تو نقش کردی از این سخن هر سختی پیش آید تو را جز با لبخند و پیشانی
گشاده و زبان گشوده نخواهم دید ، مگر خوشبختی جز در لحظه های کوتاهی
امکان پذیر است و در آن زمان کوتاه خوشبختی بدون چشم داشت و بدون
اینکه حساب آنرا کرده باشیم بیا میرسد ، پس خوشبختی دلیلیکه این لحظه
هزار در هنگام گذشتن نگاه دارد و اندوخته برای روزهای آینده و سختیها که
میرسد قرار دهد .

(عبدالمطلب) گفت ای (سرء) معلوم میشود راضی شدی . خرمندی
تو برای دل اندوهناك من همچون آب برای زمین خشك و سوزان است ،
از این حال خود بهره مند باش ، و چشم بدار که خداوند برای تو خوش
مقدر دارد ، اگر این نیروی سرکش و آزار دهنده از من دور شد بتو نشان
خواهم داد چگونه زندگانی را خوش بگذرانی و پیرامونش را پاکیزه و
آراسته گردانی .

جوان با خرمندی و شادمانی بخوابگاه خود رفت و با میل و خوشی
بشواب اندر شد ولی شبح پیشین باز بآرامی بسویش آمد ، گویند در هوا
راه میبمود ، چون باو نزدیک شد خم گردید و دست سرد و سبك خود را
بریشانی وی نهاد و با آهنگی آرام و غریب که در عین حال انس و وحشت
از آن هویدا بود گفت : « زمزم را حفر کن) بدن جوان یکسر بحرکت
آمد و روانش یکجا پربشان شد و لبها را با این کلمه گشود « زمزم چیست »
شبح با آهنگی حاکی از مهربانی و انس که وحشت و شگفتی در آن نبود
و با مهربانی و شوخی آمیخته بود گفت : « نه آتش پایان میپذیرد و نه
تقصان مییابد ، انبوه حجاج بیت العرام را سیراب میکند ، جایش پوشیده از خون
و سرگین است و آنجا کلاغ سیاه و سفیدی منقار بر زمین میزند » .

عبدالمطلب گفت : « اکنون دانستم » ، شبح با لبخند از او دور شد
و چنین میگفت : « ای مردم بخدا کار شما عجیب است . از وحی چیزی
درنمیابید و جز گفتار کاهنان چیزی نمی فهمید ! اندکی صبر کنید ! چیزی
نیگردد که بامداد روشنی بخش جلوه گر میشود » - جوان خرمند و شادمان
پاخواست و بامدادان بها چهره روشن و سیمای تابان و لب خندان نزد
(سرء) رفت .

(سیراه) هنگامیکه بسوی او شتافت گفت : کدامیک را بیشتر دوست دارم ، زوی تو یا تابش آفتاب را ، جو اینست نمی پسندارم که شبی آرام گذرانده ای .

(عبدالطلب) گفت : ای (سیراه) یا ممدادت نیکو باد ، از این پس زندگی خرم است ، شبی که چندین شب بمن میپرداخت ، شبی خیر است ، نعمت و باران میآورد ، بمن فرمان داد در فضای مسجد چاهی بکنم و از امروز باینکار میپردازم ، اگر موفق شدم بدون زحمت ورنج حجاج را سیراب میکنم فرزند جان (حارث) ، کلنگ و ژنبیل و بیل را بردار و دنبال من بیا .

۲ - دآوری

لاهم قد لیت من دعائی رجت سعی المسرع العجلان
 ثبت الیقین صادق الایمان یتبعنی الحارث غیر وانی
 جدلان لم یعفل بما یما تی لاهم فلتصدق لنا الایمانی
 مالی بما لم ترضه یدان

(خداوندا دستور آنکس را که بمن فرمان داد بساسخ گفتم و همچون مردی شتابزده که در ایمانش استوار است گام برداشتم و بکار پرداختم ، اکنون فرزندانم حارث نیز بدون سستی مرا یاری و پیروی میکنند و از این کار خرسند است و از سختی ورنجی که میبرد نگران نیست ، خداوندا آرزوی ما را برآورده گردان ، بازوان من بکاری که تو بدان خرسندی ندادی نیپردازد) .

آوازه (عبدالمطلب) هنگام خواندن این رجز فضای پیرامون را قهرا میگرفت ، این آهنگ صاف و پاک در آنچه پیرامونش بود شوق و علاقه بر میانگيخت ، همه چیز بجای خود بود و هیچ پریشانی و جنبشی دیده نمیشد ، جز صدای رسا و صاف و پاکیزه (عبدالمطلب) و جز دست او که کلنگ را با نیرومندی بالا میبرد و سپس برای کندن خاک پائین میآورد و آنگاه با بیل خاک هارا در زنبیل میریخت (حارث) جوان تورا سیده نگران جنبش پدرش بود ، آوازه اش را میشنید و چون در هنگام خواندن رجز باین مصراع (لاهم فلتصدق لنا الایمانی) میرسید آنرا تکرار میکرد .

چون زنبیل از خاک پر میشد (حارث) با دو دست ناتوانش با شتاب آنرا از مسجد بیرون میبرد میریخت و بر میگشت ، پدرش کلنگ را بلند میکرد و پائین میآورد و فضای کعبه را از آوازه رسای خود پر میساخت ، هرق از پیشانیش میریخت ولی خستگی و رنج حس نمیکرد خورشید پوششی از نور پاک بر زمین گسترده ، و آفتاب نیمروز همه چیز را آرام ساخته بود ، مردم

برای آسایش و دوری از گرما بخانه های خود پناه برده بودند ، رفت و آمد بریده و صداها خاموش شده بود ، و بجز ملتهب‌هاییکه گرمی آفتاب آنها را بجنبش آورده و زبانه آتش گرما مستشان ساخته بود و چون همه چیز خاموش شود باواز می‌آیند چیزی دیده نمیشد ، (حارث) نیش گرسنگی و حرارت تشنگی را احساس میکرد ولی چیزی نمیگفت بلکه بنظر نیز نمی‌آمد که در اندیشه ای باشد ، گوش و دلش تکران آوازه پدرش بود و دریده بر زنبیل و خاک داشت و خرمی او در این بود که چون زنبیل از خاک برشود آنها را خالی کند ؛ پدر و پسر در این حال بودند حکه غلامی از راه رسید (سمراء) بوسیله او خوراک و آب فرستاده بود چون نزدیک آمد و باز خود را زمین نهاد و چنین گفت : « ای مولای من ، این خوراک از آن تو و فرزندت میباشد که خانم حامری من (سمراء) آنها بادست خود آماده کرده است و میل دارد تناول کنید و خود و این جوان نورسیده‌ات اندکی بیارامید و از کار باز ایستید ، مردم همه آرمیده اند ، در برابر این گرما که درون بدنهارا بجوش می‌آورد و پوست را میسوزاند همه چیز آرام گردیده است ولی تو میکوشی و خود را از پای درمی‌آوری ، نه بی‌آرامی و نه از کار باز می‌ایستی و باین کودک ناتوان نیز که برنج و کوشش خونگرفته است اجازه نیدهی بیارامد . . . »

اما (عبدالمطلب) سخن غلام را گوش بداد و بوی توجه نکرد و چهره از او برگرداند و بخواندن رجز و بلند کردن و پائین آوردن کلنگ پرداخت کودک نیز با گوش و دل پیروی پدر میکرد ولی گاهی نگاه دزدیده کوتاهی که گرسنگی و تشنگی و آرزو از آن هویدا بود بسبب غذا و آنچه در آن بود میافکند ، گاهی ذهن کودکانه اش او را از پیروی پدر باز میداشت و متوجه آنچه در سبد بود میشد خوردنیها را میشمرد و در نظر می‌آورد ؛ در این سبد گوشت بریان هست ، شیرینکه باعسل هذیل آمیخته است و وجود دارد این عسل را دانی او که چند روز پیش برای دیدن خواهرش بسکه آمده از بیابان ارمقان آورده است ، آب گوارا هم در میان سبد هست ، و از کجا معلوم ؛ شاید (سمراء) اندکی از شربت مویز (طایف) که آنها خوب درست میکنند با آب آمیخته باشد اما (عبدالمطلب) برجز خواندن و جنباندن

میل و کلنگ در دستها مشغول بود باز زنبیل را پر از خاک کرد ، کودك
 خواست آنرا بردارد و پیرد خالی کند علام نزدیک آمد تا با او کمک نمایند
 ولی (عبدالطلب) با نهمی او را بازداشت و گفت : « دست نزن این کلنگ
 را تنها عبدالطلب و پسرش باید انجام دهند » کودك زنبیل را خالی کرد
 و برگشت ، در این هنگام (عبدالطلب) از رجز خواندن بساز ایستاد و
 کلنگ را بالا و پایین میآورد بلکه در کودال نگاه میکرد و توجه بسیار
 بدرون آن مینمود آنگاه سر با آسمان بلند کرد و مدتی در این حال بود
 سپس چشمان خود را با اطراف انداخت مانند آنکه در جستجوی چیزی با
 کسی بود و با صدای حاکی از ترس و سرگردانی و غرغمندی بسیار پسرش
 را خواند و چنین گفت : (حارث) ، بیا نگاه کن ، آیا آب می بینی ؟
 حارث نگاه کرد و درون کودال کرد و پاسخ داد : نه پدر جان آنچه می
 بینم طلا و سلاح جنگی است (عبدالطلب) گفت : با این وصف مرا بیافتن
 طلا و سلاح جنگی نوید نداده اند بلکه باید برای سیراب کردن حجاج بیت-
 الحرام آب پیدا کنم ، در این کار رازی نهفته است : فرزند جان ، بیا گویا
 تشنگی و گرسنگی ترا سخت آزار میدهد .

پدر و پسر نزدیک سبد آمدند و بدون توجه از آنچه در درون آن
 بود تناول نمودند و گمان نداشتند مژه آنچه را که خوردند حس کرده باشند
 زیرا طلاست که در کودال میدرخشید و سلاح جنگی که سنگین بنظر میآمد
 ذهن آنانرا بخود مشغول داشته بود ، پس از صرف غذا (عبدالطلب)
 بگودال برگشت تا آنچه در آن یافته بود بیرون آورد دو قرال سنگین از
 زرناب و شمشیرها و زره هائی یافت صدا بتکبیر بلند کرد ، چند نفری که
 تازه بسجده میآمدند بسویش شتافتند ، عادت مردم قریش این بود که چون
 از سختی گرما کاسته شود بسجده روی آورند - آن چند نفر این گنج گرانها
 را دیدند و بشگفتی آمدند و فریاد زدند ، این خبر پخش شد و به بیرون
 مسجد رسید ، جوانان قریش و پیران این قوم شتابزده انبوه شدند ، دسته ای
 میخواستند واقع داستان را بدانند و دسته ای را نیز حرص و آرزوی انگیزت
 تا شاید غنیمتی بدست آورند ، عده ای را نیز انگیزه دینی مبهمی که آمیخته
 با ترس و امید و بزرگ شمردن خدایان و انتظار معجزه و خرق عادت بود

بمسجد کشانید ، همه گرد آمدند و دانستند (عبدالطلب) گنجی یافته است .
 حقیقت گنج را دانستند ، زو ناب آنها را تخمین اندازه گرفتند زیبایی صنعتی
 هائی شمشیرها و زره ها را نگریستند و در میان خود چنین زمزمه میکردند
 این گنج از آن کیست ؟ (هشام بن مغیره) گفت : گنج از آن قریش است !
 زیرا در مسجد پیدا شده است و هرچه درون حرم و در زمین همگانی یافته شود
 از آن همه مردم قریش است (حرب بن امیه) گفت : گنج از آن سران
 (عبد مناف) است زیرا یکی از آنان گودال را کنده و بگنج دست یافته است
 و مردم قریش نباید ببالیکه خدایان برای ما فرستاده اند دست درازی کنند ،
 اینان با یکدیگر بگفتگو و کشمکش پرداختند و این کار مدتی بطول انجامید
 کار دشمنی و کشمکش بالا گرفت ولی در همه احوال (عبدالطلب)
 خاموش و در اندیشه بود ، سخنی نیگفت ، جنبشی نمیکرد (حرب بن امیه)
 باو بانگ زد : چرا سخن نیگویی . تو این گنج را یافته ای و شایسته ترین
 کسی هستی که باید در آن اظهار کنی . . . ؛ (عبدالطلب) با آرامی گفت ،
 شایسته نیست این گنج از آن کسی باشد مگر پس از آنکه از خدایان دستور
 بخواهیم ، من جز بر فرمان پنهانی خدایان بکندن این گودال و یافتن این گنج
 نپرداختم و یقین دارم خدایان از این کار مقصودی دارند که تا از کاهان نپرسیم
 نمیتوان آنها را دریافت ، قریش خاموش و فرزندانش (عبد مناف) خشمگین
 گردیدند و همه آنان در درون نمیخواستند (عبدالطلب) خدایان را ، آنان
 در این گنج شریک و انباز کند ولی هیچکدام چیزی نگفتند و نمیتوانستند
 چیزی بگویند . آری چه کسی میتواند خواست خدایان را برگرداند ؟ گنج
 یافته را بسوی کعبه بردند و مردم نزد کاهن رفتند و از اوخواستند با تیرهای
 از لام قرعه کشد ، او به بیرون آوردن تیرهای اولام پرداخت ، میان قریش و
 کعبه قرعه کشید ، سه دفعه بی در پی قرعه بنام کعبه درآمد ، (عبدالطلب)
 بانگ زد ، فرمان خدا آشکار شد و باید آنها بکار بست !
 ای گروه قریش و ای فرزندان (عبد مناف) ، دنبال کار خود روئید ،
 هیچیک از شما را از این گنج بهره ای نیست ! با زرهای یافته شده لوحهایی
 درست کرده و با شمشیرها بر درخانه کعبه میآویزیم و زره ها در خزانه حرم
 نگاهداری خواهد شد ، پس از این گفتار (عبدالطلب) رو به پسرش کرد

و گشت. (خاورث) بدنیال من ییا تا یگار خود پیرد ازیم ، قریش پر اشد
شدند ولی درویشان از خشم پر بود ولی سه نفر از مردم بیرون شهر در گوشه
ماندند و ثبوت بکنج و کعبه و (عبدالمطلب) میگریستند ، سپس گویا پستانی
با یکدیگر در میان نهادند و رفتند یگر و ز که مردم مکه بمسجد آمدند دیدند
ظلا و سلاحها را دزدیده اند .

شامگاهان (عبدالمطلب) بانومیدی وانسوه بخانه بر گشت ولی خرمندی
و امید نیز در دلش جای داشت (سراه) با عونسردی و سستی با او برخورد
کرد و لبخندی بر لب نداشت اما از وی رو نکردانید و چین بر چین نیفکند ،
(عبدالمطلب) علت این برخورد سرد را جویا شد (سراه) چندی خاموش
ماند و چون شوهرش دنبال کرد گفت : چگونه میخواهی شادمان باشم ؟ چرا
میخواهی لبخند زخم ؟ از آنگاه که پدرم مرا بهقد تو در آورد دانستم با
مردی زناشوئی کرده ام که همانند مردان دیگر نیست ، من ترا دوست داشتم
ولی نشاختم ، آرزو در تو بستم ولی نومید شدم ، در آغاز شب گذشت آرزو
بدلم باز گشت ولی اکنون دوباره نومیدی را با چهره زشت و تاریک و سیمائی
ناهنجار مانند غول بمن باز میگردانی . یعنی چه ؟ چهار شب شبی بر تو
ظاهر شد ترا ترسانند و بر تو اصرار ورزید ، گاهی با رمز فرمانت داد و
سپس آشکارا سخن گفت و در هر حال اصرار داشت تا بفرمائش کردن نهادی
و بمال و خواسته ای که در درون زمین برایت اندوخته بود رسیدی ، از برداشتن
آن خود داری کردی و نخواستی بقریش یا فرزندان (عبدمناف) بدهی
تا بگویند با دست خود یافت و بخشید ، خود و آنانرا از این مال محروم
ساختی ، خانه کعبه را با زر آراستی و با سلاح ها عزت بخشیدی ، اینست
ساختمان و سنگهای باستانی را زر و سلاح تو بچه کار میآید ، ای گروه
قریش بخدا سوگند عجیب مردمی هستید ؛ این ساختمان استوار را بیش از ما
مردم بیابان نشین بزرگ می شمارید ، اگر برای نیازمندی و سود بردن نبود
ما باین شهر نمیآمدیم و بچه و عمره نمیپرداختیم ، شما مردمی ناتوان هستید ،
چیزی را که بزرگی ندارد بزرگ می شمارید و از اینکه دلهای مردم بسوی
شما هست منور میشود چنین میاندیشید که آنان با انگیزه دینی بسوی شما
میآیند و میروند و بند فرمان بر گردن دارند در صورتیکه میآیند تا کالا های

خود را بفروشد و بیرونند تا آنچه را از چهار گوشه جهان برای آنان آورده
 آید با خود ببرند. چرا با قریش سازگاری نکردی و بر آنان چیره نشدی
 تا این گنج از دست من رفت؟ این مال فراوان ترا و این کودک را که از
 هنگام ظاهر شدنش شبح بر تو بسختی و رنجش انداخته ای می بیاز میساخت.
 چرا اندیشه و دور اندیشی بکار نبردی! تا گنج را از آن خود کنی و بی نیاز
 ترین و ثروتمند ترین مردان قریش گردی. آنگاه فرزندان (عبد شمس)
 با خزانه های پر از درهم و دینار خود نمیتوانستند بر تو برتری جویند و
 (بنی عامر) با تمام نیرو و توانائی خود بیاریت میشتافتند و ترا از گزند
 قریش در امان میداشتند، ولی تو نرسیدی و دلت پراکنده گردید. آثار
 باقیمانده کبریا و بزرگ منشی روان ترا بیازی گرفت آنگاه خود را مستمند
 ساختی و فرزندان را از نظر مال و ثروت زبردست فرزندان (حرب بن امیه)
 قراردادی. (عبدالمطلب) با اندوه گفت: ای (سمره) بر خود سخت مگیر،
 سرزنش را کوتاه کن. گمان ندارم آنچه را مینگری بفهمی. دوست ندارم
 بز این سیمای شادایت غبار حرص مال بنشیند و نمیخواهم آهنگ شیرین
 و دلربایت یا سخن گفتن از مال پرستی و فرونجویی آمیخته و آلوده گردد
 و هر چند نیاکانت از اشراف (بنی عامرند) ولی نمی پسندم در کار قریش
 بهیچوجهی پردازم، شما مردم بیابان نشین را خویهای درشت و درونهای
 پر از آرزوست، پدیانف نمیگروید، غیب را پذیرنده نیستید، جز با آنچه
 می بینید ایمان ندارید و جز از نیروهای آشکار نمیترسید، گمانم بر این
 بود زندگانی دراز در مکه اندکی از خوی ترا دگرگون ساخته است ولی
 اکنون مینگرم همان هستی که از بیابان (نجد) باین سرزمین آمدی. آرام
 بگیر. بچیزی که اندک و بسیار آن بتو مربوط نیست پرداز، شبهی که
 در خواب بر من آشکار میشد فرمان داد تا چاه بکنم و نوید داد که بآب
 دست خواهم یافت تا حجاج بیت الحرام را سیراب کنم نه اینکه در جستجوی
 زر باشم تا تو و (بنی عامر) را بی نیاز گردانم، این زر از آن من و
 قریش نیست بلکه برای مقصودی در زمین نهفته شده است، من از آن
 مردمی هستم که غصب را دوست نیدارند، و با آنچه مال ایشان نیست دست
 نمیزنند، و مانع حقوق دیگران نمیگردند، اگر سخت دلی اعراب و تندخویی

بنابراین نشینان و انکار و بدبینی ایشان این کار مرا بر تو ناگوار ساخته است. با خود را بیند و فرزند با خانواده خویش بیخوند، آنان برای تو نهایسته تر و شو نردبکترند (عبدالطلب) پس از گفتن این سخنان خشمناک بناخاست و (سمره) را خاموش و بهت زده بجای گذاشت، زن از این گفتگو سخت بخشم آمد ولی خود را نگاهداشت اما چیزی نگذشت که خشش پسرشک فراوانی بدل شد که مانند رشته‌ای از مروارید پراکنده بر چهره اش روان گردید.

صدای عبدالطلب بتکبیر بلند شد، مسجد و پیرامون آنرا فرا گرفت و محافل قریش را در فضای جلو مسجد متوجه ساخت مردم بسوی او روی آوردند و باخود میگفتند: «جز این چیزی نمیتوان انگاشت که این فرزند هاشم دیوانه شده است، از جن آزار می بیند و میخواهد ما را تیز آزار برساند». با شتاب بسوی او رفتند، بزرگان قوم بر آن شدند که اگر بگنجی برخوردار و مالی یافته است از وی بگیرند و باندازه یکی از افراد قریش بیشتر باو ندهند، چون باو رسیدند تکبیر میگفت و بانگ میزد: این چاه اسمعیل است! این چاه زمزم است! این وسیله سیراب کردن حجج بیت الحرام است! نوید راست بود و آرزو تحقق یافت.

مردم نگریستند و دیدند (عبدالطلب) بآب دست یافته است، آب برمیدارد، مینوشد، به پسرش مینوشاند و با دو دست به پیرامونش میریزد، گویا میخواهد زمین، هوا و مردم همه را سیراب کند، بوی لبخند زدند و مهربانی نمودند و گفتند: هان ای (شیه) بکسان خود نیکی کردی و این آب را پیدا نمودی. در این روزها که چشمه ها خشک شده و آب از آنها بیرون نیاید بکسان خود نیکی بسیار کردی! این همراهی و نعمت ترا قریش سپاس خواهد داشت (عبدالطلب) گفت: شما را باین آب حقی نیست! این چاه را من کندم و از آن منست، جای آنرا فرمان آسمانی دو یافتیم و این آبی است که خداوند بمن بخشیده است اگر بخواهم شما را سیراب میکنم ولی پیش از شما حجج بیت الحرام را سیراب خواهم کرد. با اینگونه بمن فرمان داده شده است و بر آن استوارم. در پاسخ وی گفتند: ای فرزند هاشم چه میگوئی! بخود بد میکنی و بکسانت سخت میگیری و با آسمان نسبت

دروغ مینوی . این زمین از آن تو نیست بلکه از خداوند است و سپس از آن همه مردم قریش و هر چه در آن یافت شود از آن خداوند و قریش است ، ما ندیدیم فرمان آسمان بتو برسد ؛ مگر تا کتون جز از راه کاهنان فرمان آسمان بر مردم رسیده است ؛ کدام کاهن ترا بکندن چاه فرمان داد ؛ (عبدالمطلب) گفت ؛ هان ای مردم ؛ میان من و آب را آزاد بگذارید ، بخشد او سو کند چیزی از من نخواهید فهمید . شما از من بیشتر و نیرومند ترید ولی آنکس که مرا بچستجوی این آب فرمان داد میتواند شر و کید شما را از من بگرداند و از ستم و آزارتان نگاهم دارد ، شما چون مینگرید يك پسریش ندارم ناتوانم میشارید ولی آنکس که مرا با پیکار فرستاد داد میتواند فرزندان دیگری بمن بخشد تا بر شما فزونی یابم اکنون سو کنند میخورم که اگر ده پسر پیدا کردم یکی را در راه خدا قربانی کنم ؛ فرزندان (عبد مناف) گفتار (عبدالمطلب) را شنیدند ، تعصب و مردانگی در آنان بیدار شده و بیابردی برخاستند تا او را از گزند قریش نگاهدارند . نزد يك بود میان مردم جنگ و ستیز رخ دهد و تپاهی و فساد پیدا شود ولی (عبدالمطلب) گفت ؛ چرا خواستار برادر کشی و پایمال کردن حقوق و خونریزی هستید . اگر آنچه را میگویم نمیتوانید بپذیرید بیایید داورى مرا چه کنیم تا میان ما داورى کند ، دسته ای از مردم گفتند ؛ برادر زاده شما راه دادگری را برگزیده است ، دست از یکدیگر بردارید ، داورى کاهنه (بنی سعد هدیم) را میپذیریم زیرا هیچکس را برای داورى آگاه تر از او نمیشناسیم .

کاروان قریش آماده سفر شام بود ، همه یکسخت شدند که فرستادگانی نزد آن کاهنه که در (معان) جای داشت روان دارند ، چون کاروان از مکه بیرون شد (عبدالمطلب) با بیست نفر از فرزندان (عبد مناف) بدنبال آن براه افتادند ، مردم قریش نیز بیست نفر از میان خانواده های قبیله خود برگزیدند و همراه آنان فرستادند ، کاروان فرازونشیب ها میرا از راه پیسود ولی سفر بدر از کثید و کار سخت گردید ، آب تمام شد ، تشنگی بر مردم چیره گشت و گرما جگرشان را بسوزش آورد ، روزی به بیابان گشاده رسیدند که چشم در آن سرگردان میشد و بیابانش نمیرسید ، نه چشمه در در آن بیابان بود و نه چاهی ، نه درختی و نه گیاهی ، زمین بی آب و سبزه ای

بود که بر توهای سوزان خورشید بر آن میتابید و در زمین یاها سوزانش
 میساخت، مردان کاروان از هر گونه وهائی نومید و از هر سو مأیوس گردیدند
 و بر این بنی پرداختند یکی از آن میان گفت: همان ای مردم مرگ در پیش
 است و شما را یکی از دوراه پیش نیست، یا باید بگریید و بدنهاتان خوراک
 درندگان زمینی و هوایی شود، هیچکس شما را بخاک نسپرد و روانهاتان
 آرامگاهی نیابد، و یا آنکه همه بیکدیگر کمک کنید و دسته ای دسته
 دیگر را بخاک سپارد و بنابراین هر کس آرامگاهی خواهد داشت و روانهائی
 شما هنگامیکه در فضای گشاده پرواز میکنند و در تپه های مکه و پیرامون
 آن شهر بکسان خود میپردازند میدانند چگونه بدنها باز کردند و در آنها
 جایگیر شوند من بر آنم که هر کس گور خود را بکند و بر سر آن بایستد
 هر يك از شما جان سپرد کسانش او را می بینند و برایش گریه میکنند
 و بخاکش میسپارند تنها بکنفر از میان شما که پس از همه میمیرد ناسود
 میشود و تنش بخاک سپرده نمیگردد.

این سخن را یکی از مردان کاروان گفت و پیاخاست و گودالی برای
 خود کند، ولی این کار از جهانی بر مردم گران آمد، فرزندان و پایان
 کار خود اندیشیدند، شهر مکه و خوشاودادت و فرزندان و دارائیهائی
 خود را بیاد آوردند. شام، کالا های بازرگانی که بآن شهر میبردند،
 سودهاییکه امید داشتند از فروش آن کالاها ببرند، فرستادگان قریش که
 برای داوری در موضوع چاه زمزم و مالکیت آن نزد کاهنه رهسپار بودند
 آری همه این چیزها در برابرشان مجسم شد ولی سر انجام پیاخاستند،
 مرگ بر روانهاتان سنگینی میکرد، پیرمردی کلنگی برداشت تا بکمک
 آن گور خود را در زمین بکند.

در همه مدتی که این گفتگوها میرفت (عبدالمطلب) خاموش بسود و
 بر جای خود استوار، هیچ نگفت و عقیده ای اظهار نکرد ولی ناگهات
 پیاخاست و با صدای شیرین و رسایش گفت: «ای گروه قریش چه اندازه
 ناتوانی نشان میدهید! با پای خود پیشواز مرگ میروید و در انتظار آن
 بسر میبرید، همه وسایل زندگی در روابط را میان خود و کسان و فرزندان
 میبرید، در صورتیکه هنوز باقیمانده از نیرو و توانائی در شما هست

و شاربها مان توانائی حرکت و اندکی نیرو دارند؛ نه بعد از شوکند من تا
 ناچار نگردم و مرگ از پایم در نیارود بدان کردن نمی نهم، بیایید در
 این زمین براه بیفتید شاید خداوند برای رهایی شما از سختی راهی بنمایاند»
 سخنان (عبدالطلب) مانند باران رحمت در روانهای مردم اثری نیکو
 داشت، آرزوهای زنده شد، نشاط و نیرو تازه گردید، مردم بسوی شترها
 شتافتند و اینکه مرگ آنها را دریابد بهتر از آن دانستند که خود بسای
 خویش بسوی روان شوند، (عبدالطلب) نیز بسوی شترش رفت و بر آن
 نشست و نهیب زد تا بپاخواست که براه افتد. ولی شگفتا! مردم چه شنیدند
 و چه دیدند! (عبدالطلب) با رسا ترین صدای خود تکبیر میگفت، همه
 متوجه شدند. چشمه بر آبی زیر سم شتر پیدا شد، چشمه جموشید، آب از
 هر سوراخ شد و پیش از آنکه سختی تشنگی مردم کاروان را از پای در آورده
 زمین سوزان پیرامون را سیراب کرد!

(عبدالطلب) بانگ زد: ای گروه قریش بیایید و از آب گوارا و
 جانبخش بنوشید! خداوند این آب را از درون سنگ خارا برای شما بیرون
 آورد، بیایید، بنوشید، شترها را سیراب کنید، مشکها را بر آب
 نمائید، بیایید و در این بیابان گسترده و سوزان از این آب سرد و زلال
 و گوارا برخوردار شوید. کاروانیان صدا باظهار خرسندی و غبطه بلند
 کردند، شترها نیز در پیرامون مردم صداهائی حاکی از خرسندی و غبطه
 سردادند. چه کسی گمان دارد که تنها نفوس انسانی احساس لذت و اطمینان
 مینماید و مزه شادمانی و اندوه را میچشد؛ در هر صورت مردم و شترها
 و زمین همه سیراب شدند و فرستادگان قریش (عبدالطلب) گفتند: هان
 ای (شبهه) ما را بمکه بازگردان، داوری و دادخواهی بر علیه ما پایان
 یافت، آنکس که در این بیابان ترا سیراب کرد و ما را نیز برای خاطر
 تو از نابود شدن رهایی داد همانکس است که در مکه آب بتو ارزانی داشت
 تا حاجت بیت الحرام را سیراب کنی.

مژده آور نزد (سمراء) آمد و او را آگاه ساخت که شوهرش سالم
 و بیروزمند بازگشته است. (سمراء) بالبخندی اندوهگین گفت: «چه نیکو
 است (شبهه) آنگاه که در سفر است؛ و چه نیکو است (شبهه) آنگاه

که در وطن بسر میبرد! ولی از امروز بیغدا او تنها از آن من نیست! او
 آرزو دارد پسران بسیاری پیدا نماید! کدامیک از زنان قریش میتواند
 دست او را که برای زناشویی بسویش دراز کرده است رد کند! «
 روز بعد با امدادان چون آفتاب برآمد (عبدال مطلب) بخانه (عمروین
 عاتق مغزومی) رفت و (فاطمه) را برای زناشویی با خود خواستگاری
 کرد، (فاطمه) مادر چند تن از فرزندان (عبدال مطلب) و از آنجمله
 (عبداله) است.



۳ - بلاگردان (فداه)

(سمره) اندوهگین و آزرده دل شب را پیامداد رسانیده، بر میماید گرفته و پیشانی چین خورده اش نشانه اندوه تیره دیده میشود، آنروز هم بعبادت دیرینه سالیان دراز خود کوشش نداشت اندوه خود را پنهان دارد، از آنگاه که چاه زمزم کنده شد و (عبدالطلب) علاقه شدید بداشتن فرزندان پسر و بسیاری عده آنها پیدا کرد با (فاطمه مخرومی) زناشویی نمود، او را دوست داشت و با وی نزد عشق میباخت و این عشق او را از هر چیز و از هر انسانی دور و بیگانه ساخت، و از آن هنگام که فرزندان پسر و دختر (فاطمه) رو بفرونی نهاد، دوستی (عبدالطلب) باو بیشتر شد و عشقش افزون گردید و باو بیش از پیش میپرداخت.

آری از آن هنگام که بزن نخستین خود یعنی زنی که راه جوانی را بروی روشن ساخت و برای تحمل بارهای گران زندگانی در آغاز او را کمک کرد توجهی ننمود (سمره) رنج و اندوه را شناخت.

آری! (سمره) رنج و اندوه را در این سالیان دراز از زندگی خود شناخت و هر چند او زنی از مردم بیابان نشین بود ولی لطیف طبع و سازگار و زیبا و پاکدل بود و میدانست چگونه آنچه را شوهرش می پسندد از او پنهان دارد و آنگونه که دوست دارد باوی رو برو شود و با کمک سازشکاری، بر مخونی و هوش خود موفق شد شوهرش را بخود متمایل کند و گساهی او را ناچار میساخت از زن دیگرش دوری جوید و مدتی تنها باو بپردازد. ولی رنج و تساهی و اندوهیکه بر تر از آنها بگمان نیرسید روزی بر (سمره) روی آورد، آن روز با تیرگی آغاز شد و شامگاهان همه زندگانی (سمره) تیره و تار گردید، آری در آنروز بگناه فرزندان را مرگ در ربود، تلخی فرزند مردن، یقیم شدن و بی شوهر گردیدن را

نیکباز چشید زیرا (حارث) پسری بود روشنی چشم مادر و پدری بود که
 مادرش از وی علاقه و مهربانی پدری احساس میکرد، (حارث) رنج مادرش
 را حس مینمود و رازهای او را درمییافت، در درمان درد او میکوشید و در
 پرستاری و رعایت حال و جانبداری مادر کوشش فراوان داشت، بسیار علاقه
 داشت با اندازه توانایی خود بدیدن مادر رود و دیدار و گفتگوش با او
 بدرازا کشد او را در کارهای جدی و بازی با خود انباز میساخت، با او
 مشورت میکرد، رأی و اندرزهای مادر را میپذیرفت و در بسیاری موارد
 او را جانشین پدر میسرمد؛ هنگامیکه مادرش از دوری شوهر و بدرازا
 کشیدن مهبجوی رنج و وحشت داشت با مهربانی و نیکرفتاری خود او را
 تسلی میداد. چون (حارث) رخت از این جهان بیرون کشید همه آرزوهای
 (سراء) نیز با وی سخاک اندرشد دیگر با زندگانی جز باچهره اندوهگین
 و گرفته که نشانه دل رنج کیش و تیره اش بود برخوردار نداشت، در این
 مصیبت جانگداز بسیار ناله کرد و اندوه و ناله اش بدرازا و سختی کشید
 ولی بر صفحه روزگار چه پایدار میماند!

گذشتن زمان از سختی اندوه و هم از خرمی جوانی (سراء) کاست،
 چنانکه طومار زندگانی پسرش (حارث) را در نوردید و مهربانی شوهرش
 (عبدالطلب) را نیز پایان بخشید (سراء) سالهای عمرش زیاد شد و پیش
 آمد های روزگار او را رنج فراوان داد و در نتیجه در برابر حکم قضا
 و قدر تسلیم گردید دیگر از چیزی بدش نیامد و چیزی او را خرسند
 نیساخت بلکه در اندوهی ملام و رنجی آرام بسر میبرد!

(سراء) حس میکرد که مردم چون وی را اندوهناک و غمگین مینگرند
 نزدیکی او را خوش ندارند از اینرو کوشش داشت آنچه در درون دارد
 پنهان و آنچه را حس میکند پوشیده دارد و آن گنج اندوه یعنی گنج باد
 بود پسرش و عواطفی که آنرا نگاه میداشت و انگیزه های نومیدکننده را
 در درون دل پنهان کند و در برابر مردم خود را شخصی عادی جلوه دهد،
 بنا بر این چون میخندیدند میخندید و هنگام خرسندی آنان خرسندی از خود
 نشان میداد در بیشتر عواطف و ادراکات با مردم شرکت میکرد، گذشته از

ایشان چون از شوهرش مهربانی و انس میدید خرسندی و آسایش درونی
حس میکرد.

(عبدالطلب) از آنگاه که این مصیبت (سمره) رسید با او مهربانی
بسیار میکرد، زیاد بدیدنش میآمد مهربانی پاک و شدیدی نسبت باو داشت،
اما این مهربانی از آن عشق و دوستی که دل زنان را ژنده میکند تقریباً
خالی بود، روزی بامدادان (سمره) اندوه آشکاری داشت ورنج درونش
از بیرون پیدا بود، سه کنیزش بحضور آمدند و درود بامدادی بوی گفتند،
با سردی پاسخ آنانرا داد و نشست و آنان نیز نشستند، او و کنیزانش
دو کهای پشم ربسی را بدست گرفتند و برشتن پشم آغاز کردند ولی زبان
هر چهار نفر از گفتار خاموش بود، گاهی (سمره) دوک را بزمین مینهاد
و بدون حرکت و اندوهناک میماند، گاهی نیز قطره اشک گرمی از چشمش
بر گونه اش میغلطید، آنگاه بدون آنکه چیزی گوید آنرا پاک میکرد،
کنیزان خاموش و با اندوه عمیقی بخاتم اندوهگین خردمینگریستند و هیچکدام
نیتوانستند با او بگفتگو آغاز کنند، چون این خاموشی و اندوه بدراز
کشید و رنجی که کنیزان احساس میکردند سنگین گردید و دلهاشان
از آرزوی دانستن حال خاتم خود و میل بسخن گفتن با او و تسلی دادن
وی لبریز شد یکی از آنان (ناصره) که چون (سمره) او را بیشتر دوست
میداشت بر دلتز و زبان دراز تر از دو کنیز دیگر بود بخود جرأت داد و
گفت: خانمجان، مدتی است ترا با چنین حالی که امروز داری ندیده ام،
هرچند همیشه اندوهناک و رنجیده بودی ولی کوشش داشتی با اندوه ورنج
نبرد کنی و خود را خرسند بنمایانی و همین رفتار ما را دلاور میساخت
گاه با سخن و گاه با آوازه خوانی ترا تسلی دهیم، هر یک از ما آنچه از
اخبار و داستانهای شهر خود یاد داشت میگفت و آنچه از آواز و سرود
آموخته بود با آهنگ و زبان محلی برای تو میخواند باین ترتیب داستانهای
سوریه، حبشه و یونانرا میشنیدی و آوازهایی بزبانهای جز عربی گوش
میدادی، گرچه کمتر ترا خوش میآمد ولی چه بسیار اتفاق افتاد که لبخندی
بر لبانت نقش بست و دندانهایت پیدا شد اما امروز اندوه تیره و سختی در
تو ندیدیم و صدای شیرینت را نشنیدیم و جز این سرشکها حکه با خاموشی

دردناکی بر چهره روان میداری از تو چیزی نگرستیم ،
 خانم جان لب بسخن بگشای ، راز خود را بر ما آشکار کن ، ترا چه
 میشود ، از چه اندوهناکی ؟ سخن بگویی و بما خوش گمان باش ، ما میتوانیم
 ترا در زدودن اندوهت یاری کنیم و در دلت خرمندی راه دهیم گرچه ما
 کنیزانیم اما زنانی هستیم که همچون تو اندوه را درمی یابیم و غم را احساس
 میکنیم ، شاید گریه بیش از خنده نزد ما پسندیده باشد ، و شاید اندوه را
 بیش از شادی جویا باشیم ، شاید اگر در اندوه و غم با تو انباز کردیم
 مطابق خوی خود رفتار کرده و روانها مان را بسوی طبع خود رانده ایم ؛
 هر چند تو با ما مهربانی اما در زندگی ما چیزیکه موجب خرمندی و شادمانی
 باشد وجود ندارد ، در زندگانی کنیز غریبی که مالک نفس خود نیست و
 جز خواری بردگی چیزی احساس نمیکند و جز هنگامیکه آزاد گردد و بخود
 وا گذاشته شود نمیتواند احساس خرمندی یا اندوه حقیقی بنماید (و چگونه
 ممکن است بخود وا گذاشته شود) چه چیز میتواند شادمانی و خرمندی بیار
 آورد ؛ خانمجان لب بسخن بگشای ؛ از چه رنج میبری ؛ و چه انگیزه ای
 سیامت را از این پرده اندوه پوشیده میدارد ؟

(ناصعه) باینگونه سخن گفت و چشم داشت تا (سرراه) پاسخش گوید
 ولی پاسخی نشنید بلکه باز هم اشك از دیدگان خانمش روان گردید و در
 دنبال آن آه های گرم و ناله های پیوسته ای سرداد چون کار بایتجا کشید
 اندوه و غم امتیاز هائیرا که میان خانم و کنیزانش بود از میان برداشت ،
 آنان بسوی او شتافتند ، مهربانی میکردند و آرام کردن او میسر داخندند ،
 این يك او را میبوسید و آن يك اشك از دیدگانش میسترد و آن دیگر
 دست برش میکشید و همه بحال او و خویشتن میگریستند ، (سرراه) اندکی
 آرام گرفت ، درون آشفته اش باین کیزان مهربان روی آورد و آرام شد ،
 لبخندی اندوهگین بروی آنان زد و از مهربانی و لطفشان سپاسگزاری نمود
 و درخواست کرد دوباره بکار خویش پردازند خود دوك را برداشت و آنرا
 در دستش میچنبد دیری نگذشت دوباره (ناصعه) سخن آغاز کرد و
 با لبخندی ساختگی و خنده ای مصنوعی گفت ؛ خانم جان خاموشی سودی
 ندارد ، آنچه را پنهان میداری مانند آنچه آشکار میکنی میدانیم ، اگر از تو

بلك نذاختيم وبي آذني نيشمرديم داستا تيرا كه اندوهگينت كرده و اشكهاي
 گرم بر صيماي پا كيزه ات روان ساخته است باز گو ميكرديم اما چگونه
 ميتوانيم نزد تو اين جايگاه را پيدا كنيم تو خاني و ما كنيز !
 (سمره) گفت : اي (ناصبه) اين گفتار را بس كن امروز فراموش
 كرده ام كه ميان من شما امتياز خانم و كنيز وجود دارد ، شما را اکنون
 زنان تيره روزي مانند خود ميدانم ؛ ما در بدبختي ورنج خواهان بكدديگريم .
 اکنونكه مانند شما برنج اندرم و خواري را بر خود هموار ميدارم ، پيش آمد
 هاي روزگار را گردن مينهم ، سود و زيانم را در اختيار ندارم و نمیتوانم
 اين خانه را ترك كنم آزاد بودن براي من چه سود دارد ؟ و اگر بخوام
 اين خانه را ترك كنم بجا روم ؟ يورش قبيله (بني اسد) برادر و پدر مرا
 رهسپار ديار نپستی ساخت مادر و خواهرانم اکنون كنيز هائي مانند شما
 هستند از حالشان خبر ندارم ، جوانان و دلاوران (بني عامر) بخونخواهي
 برنفاسته اند ؛ اي كاش ميدانستم (ابو براء) با نيزه هاي خود چه ميكنند ؛
 چرا آنها را بكار نسياندازد ؛ مرگ فرزند مرا ربود و من در چنگ (عبدالطلب)
 اسير هستم نه مانند ساير اسيران ، او بسن جفا ميكنند و من مانند ديگر بندگان
 نمیتوانم نسبت باو كينه ورزم و سر كشي كنم او را دوست دارم و از خانه اش
 نمیتوانم جائي ديگر روم ، سه روز است از سفر يمن باز گشته ، چون بسكه
 رسيده بكمربخانه (هاله بنت وهيب) رفته و نخستين روز و شب را با او
 بسر برده است ، آري چنين هم بايد باشد (هاله) تازه ترين زنان اوست ،
 سپس بامدادان روز بعد بخانه (تيله) رفته و يك شبانه روز نيز آنجا بسر
 برده است پس از آن بخانه (فاطمه) رهسپار شده و يك روز و يك شب نيز
 با او گذرانده است و اکنون جز اين نمي پندارم كه پس از چندي بخانه من
 ميآيد و مدت كوتاهي ميماند و دوباره بخانه (هاله) ميشتابد . نميدانم چه
 اندازه بديدار اين زن مشتاق است ؛ ميگويند (عبدالطلب) همچون بزرگترين
 و زيبا ترين مردان از يمن باز گشته است شنيدم هاله در نخستين ديدار او را
 نشناخته زيرا با موي سفيد از مكه رفت و مانند جوان بسكه بيش از سي سال از
 عمرش نگذشته و با موي سپاه برگشته است مردم قریش نيز چون ديروز او
 را با موي سپاه ديدند نشناختند ولي چون خود گفت از يمن حثامي آورده است

ده با آن میتوان پیران را جوان کرد بشکفتنی فریش از میان رفت همه شتاب
 کردند و این کالا را از وی خریدند و پیران با آفت رنگ موهای خود را
 خضاب کردند و اکنون همه مردم مکه جوانند ، آری من همه اینها را میدانم
 ولی هنوز (عبدالمطلب) را ندیده ام نه از من بادی کرده و نه عطف توجیبی
 بسوی من نموده است . مرا برای چه میخواهد ؟ نه جوانی (هاله) را دارم
 و نه زیبایی (نیله) و نه فرزندان (فاطمه) را ، من پیری از دست رفته هستم
 پیری غریب و تنها که نه پدر و مادری دارد و نه فرزندی ، من بسار سنگینی
 هستم که بر برنده گران میآید ولی نمیخواهد آنرا بیندازد و خود را سبک
 دارد زیرا میترسد مردم نسبت ناتوانی و حکوتاهی در انجام دادن وظیفه
 بار بدهند .

(همراه) این سخنان را گفت و بگریه و زاری پرداخت سه کنیزش هم
 با او در گریه انبازی کردند ولی (ناصه) بدون درنگ گفت : آیا آنچه
 راجع بشوهرت میدانی همین است ؟ اگر چنین است در حقیقت چیزی نمیدانی ،
 زیرا این ناچیز ترین و کم اهمیت ترین امریست که از وی میدانی . من از
 گرفتاری مولای خود (عبدالمطلب) چیزی میدانم که اگر بسرايت بگویم
 خرسند میشوی و این زانۀ آتش اندوه که دل غمدیده ات را میسوزاند آرام
 میگیرد ، بدان که امروز هم شوهر خود را نخواهی دید زیرا گرفتار است و
 بیاد تو نیست . آری هنگامیکه چون مویش را رنگ کرده بود زناش
 نشناختنش و بجوانی از سر گرفته اش شادمان شدند او خرسند گردیدند و
 آنگاه که مردم فریش بسویش شتافتند و با مال فراوان حنائی را که ازین
 آورده بود خریدند او شادمان گردید ولی ازدیروز تاکنون بسی اندوهناک
 است و غمی بر دلش نشسته است که پایان ندارد و طوفانش آرام نمیگیرد
 اوسزاوار دلسوزی است تو او را دوست میداری و بنا براین روی گردانیدنش
 را از خود فراموش میکنی و غمخوارش میشوی و میترسم اگر داستانش را
 بشنوی بیدرنگ بسویش بشتابی (همراه) با وحشت و اندوهی که در آغاز
 اندک بود ولی کم کم سخت شد و با آخرین درجه رسید گفت : چه میگوئی ؟
 چه داستانی را در نظر داری ؟ (عبدالمطلب) اندوهگین است ! او شایسته
 دلسوزی است ؟ چرا ؟ بگو بدانم چه هنگام این را دانستی ؟ و چگونه از

من پنهان داشتم؛ آندوه او را چه دلیلی است، از چه چیز در شکنجه است؛ چه پیش آمدی او را شایسته خمخواری و دلسوزی ساخته است؛ چه چیز مرا ناچار میسازد با شتاب بسویش روم و با وی مهربانی و کمک نمایم؛ بگو. شتاب کن. هیچ چیز را از من پنهان مدار.

(ناصحه) گفت : خانم جان آرام بگیر؛ بخود رحم کن و بپهوده خود را باین راه و آن راه نزن؛ برای شخص عبدالمطلب و مال اونگران مباش ولی بدان که از دیروز راجع بفرزندانش در مورد آزمایش و امتحان قرار گرفته است. آرام باش؛ این رنجی که برای شوهرت پیش آمده است ترا در مصیبت جانگداز فرزند عزیزت (حارث) تسلی خواهد داد. آیا بیاد داری روزی که شوهرت چاه زمزم را کند پیمان بست اگر ده پسر پیدا کند... (سراف) گفت : پیمان بست اگر ده پسر پیدا کند یکی را قربانی نماید. چه روزشومی بود؛ من این پیمان را دانستم و همین خود آغاز همه رنجهای من بود. از آنروز دانستم زندهای بسیار میگیرد و دیدم کارد قربانی ناچار با گردنی برخورد میکنند که شاید کردن فرزند عزیز من باشد از آنروز از همه زنان بیزار گردیدم زیرا هر يك را رقیب خود دیدم و از آنروز تا هنگامیکه فرزندان در این خانه بود سایه مرگ را بر کاشانه ام گسترده میدیدم ولی چون فرزندان از این خانه بدر شد و بگورستان رفت سایه مرگ نیز از خانه ام دور گردید، خلاصه از آنروز هر گاه پسر مرا در خواب و بیداری دیدم سایه ای از مرگ را نیز مشاهده نمودم ای (ناصحه) سختت را بیایان رسان.

(ناصحه) گفت : دیروز شوهرت پیمانش را بیاد آورد و برای (فاطمه) بیان کرد او گفت چون فرزندش (حمزه) بدنیا آمده است اکنون ده پسر زنده دارد و سوگند یاد کرد که پیمانش را بکار خواهد بست و یکی از پسرانش باید قربانی شوند تا پیش از نه نفر نباشند آنگاه (هاله) پسا (نتیله) یا جز آن دو باز بزیانند و تعدادشان بده یا بیشتر رسد، چون این سوگند یاد شد و پیمان یاد آوری گردید (فاطمه) ناله سرداد و خراش نیز از او پیروی کردند او برای (زبیر ، ابوطالب و عبدالله) و سایر پسرانش دلواپس بود و چون (نتیله) از این داستان آگاه شد بر پسرش (عباس) نگران

گزدید و (هاله) چون خبر یافت از پسرش (حمزه) ترسید، قبيلة هر يك از زنان (عبدال مطلب) بصمیت برخاستند و بر او فشار آوردند، هر قبيلة میخواست قربانی از او نباشد ولی شیخ بسوگند خود وفادار ماند. پسرانش را گرد آورد، پیمان خود را با آنان در میان نهاد همه پذیرفته و فرمانبرداری اظهار داشتند و هر يك پسر خود اصرار ورزید بعهده خود وفا کند و قربانی را بخدایان پیشکش نماید، مردم قریش از دپروز جز این گفتگویی ندارند همه این خبر را برای یکدیگر میگویند آنرا بزرگ ولی ناپسندیده و بد میشمارند و کمی از آنان تصمیم سخت و جانگناه شیخ را درست میدانند.

دو شیخ جوان سخن را اینگونه دنبال کرد: بامدادان شیخ پسرانش را بکعبه برد، با تیرهای ازلام میان آنان قرعه کشید، قرعه بنام محبوبترین و بهترین فرزندانش درآمد (سمره) آشفته و پریشان گردید، دو قطره اشک از دیده اش روان شد و گفت: قرعه بنام (عبداله) درآمد؟ (ناصره) گفت: آری! آنگاه شیخ دست پسرش را گرفت و بکشتار گناه برد و در دست دیگرش کاردی بود، همه دختران وی و مادرشان بیاری جوان برخاستند و فریاد میکشیدند، (بنی مخزوم) را بکسک میطلبیدند، همه قریش را بیاری میخواستند و با دادن جان خود رهایی حوان را از مرگ خواستار بودند یکی از آنان با گریه و زاری آمیخته با تنیدی و خشم پیش آمد و (عبدال مطلب) گفت: اگر دل تو سنگ گردیده است نه بجوان خود رحم میکنی و نه بمادر پیر و خواهران تیره رورش و اگر شریعت قریش باین اندازه سخت و مستگرانه شده است که زندگی و مرگ فرزندان را در کف اختیار بدمان میگذارد و آنانرا مانند مرده و حیوان میاسگارد پس بگذار در کار این جوان از خدای خانه دآوری بخواهیم زیرا از تو مهربان تر و شایسته تر است که از مرگ این جوان بازت دارد و نگذارد خون پاک او ریخته شود بگذار از خدای این خانه در کار این جوان دآوری بخواهیم، میان او و این دختران بسیاری که در بیابان حرم برایت میپرانند قرعه بکشیم، ناچار نتیجهای خواهیم رسید که خدای خانه را خرسند میسازد.

از سخنان این دختر اندوه بر دلهای مردم قریش چیره شد و افسوس دید آمد او گریه میکرد و دست از دامان برادرش بر نیداشت او را

در آغوش کشیده میبوسید و با اشک فراوان چهره اش را میبست و بسانگ میزد ؛ بیش از تو خواهم مرد ؛ مردم قریب همواره پیرامون (عبدالمطلب) بودند گاهی بترمی و گاهی بدرستی با وی سخن میگفتند تا سر انجام او را ناچار ساختند داوری خدایان را بپذیرد .

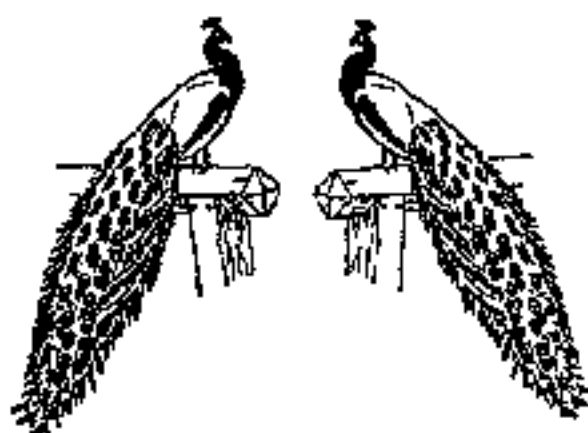
(سرراه) که بی اندازه افسرده گشته بود گفت : آخر چه شد ؛ (ناصبه) گفت : پایان کار را نیدانم ؛ برای قرعه کشی میان جوان و شتر آماده بودند که من آمدم آگاهت سازم و ترا در این اندوه عمیق یافتم .

(سرراه) گفت : چه اندازه زندگانی با بدبختی توأم است ؛ هر اندازه نیکی و خیر بسیار باشد انسان بکمک آن بتام خوشبختی واصل نمیکردد و هر اندازه بدی و شر بسیار شد انسان بکمک آن پایان بدبختی نمیرسد . آیا من از مرگ فرزند عزیزم (حارث) خوشبختم یا بدبخت ؛ اگر پسرم زنده بود اکنون مانند (فاطمه) این اندوه جانگداز و این ترس کشنده را احساس میکردم ، با اینوصف میل دارم فرزندم زنده بود زیرا شاید قرعه بنام او در قیامد و اگر نخستین بار هم درمیآمد شاید در پایان قرعه بشتر اصابت میکرد و سالها از وجود فرزندم بهره مند میشدم ولی خداوند ! اکنون هنگام درنگ نیست باید بشتابم و با آنان در این اندوه انباز گردم . درینجا ! من در این پیش آمد برآستی دلسوزم ؛ برآستی امیدوارم ؛ ولی (فاطمه) بدت بدگمان خواهد شد و میاسگارد که درون من از شهادت خالی نیست .

(سرراه) این سخنان را گفت و میآخاست و باشتاب روان شد کتیزانش نیز بدنبالش شتافتند ، هنوز چند گامی بیش بسوی مسجد نرفته بود که صداهای شنید و آشفتگی دید سپس در آهنگ صداها خرمی یافت و در سماها مؤده شادمانی نگریست و دانست که تیرهای ازلام پس از چند بار قرعه کشی بصد شتر اصابت کرده و (عبدالمطلب) مردم را آگاه ساخته است که یکصد شتر در میان (حقا) و (مروه) قربانی مینماید و گوشت آنها را بر خود و بنی هاشم حرام کرده و جز بر آنان بر مردم دیگر و حیوانات حلال دانسته است .

(سرراه) شتافت تا (بفاطمه) و دخترانش پیوست ، دید آنان بدور جوان میگردند و میان او و مردم حائل شده اند . چون همگی بخانه رسیدند

دو زن را گزینان یافتند یکی از آنان (عاله بنت وهب) مادر (جهنم) بود
 زن (عبدالمطلب) و دیگری دختر همی یشیم از (آمنه بنت وهب) بود.
 و اینجا (سمره) با زامی و لیخندی بر لب بسوی دخترک جوان پیش
 رفت و اشکهای او را پاک کرد، وی را در آغوش کشید، پیشانی گشاده اش
 را بوسید سپس (عبداله) نگریست و باو چنین گفت: «ای جوان پیش آی
 و همسرت را بیوس هرچه بیشتر کاین برای او معین کنی ارزش این اشکها را
 که برای تو ریخت ندارد» سپس (بفاطمه) نگریست و گفت: «آیا
 نمینداری آمنه شایسته ترین دختران قریش برای همسری عبداله است».



۴ - فریب (برانگیختن)

پسران (عبدالطلب) بسجده آمدند و جایگاه نشستن پدرشان را نه چندان دور از چاهیکه کتده بود آماده ساختند ، کمی پس از آن شیخ با چهره یاز و لب خندان آمد ، پسران بسوی وی شتافتند ، مراسم احترام بجای آوردند و سلام کردند ، او نیز بسوی آنان شتافت ، اظهار مهربانی کرد و در حقشان دعا نمود و چون در جای خود قرار گرفت پسرانش را اجازه داد پیرامونش نشستند .

یکی از پسران (عبدالطلب) با لبخندی حاکی از دوستی و شوخی و رشک پنهانی گفت : هنوز نیامده است و آنچه تا کنون از او دانسته شده تا پاسی که از روز بر آید خواب است ، شیخ با لبخندی حاکی از خشم گفت : پس کن . همه دیر گردید ، آهتاب خیلی بالا آمده است . . . سپس گفتگوی کاروانیکه آماده سفر شام بود بیان آمد ، فرزندان (عبدالطلب) با پدرشان از کالا های بازرگانی که بی نیازان قریش آماده ساخته بودند تا بشهر (بصری) و شهر های دیگر روم در پیرامون آن بفرستند گفتگو کردند . در میان گفتگوی آنان جوان با صورتی زیبا ، قدی رعنا و قامتی معتدل و با گامهایی کوتاه در حالیکه دیده بسوی آسمان نگران داشت از راه رسید پیدوش نزدیک شد و سلام کرد ، شیخ او را با مهربانی و لطف پذیرفت و اجازه داد بنشیند ، نزدیک خود نشاندش و مدت کوتاهی باو پرداخت گویا بگفتگوی پسرانش از آمادگی کاروان برای حرکت و دارندگان کالا ها ، و هنگام بار برداشتن کاروان گوش میداد ، سپس پیسر جوانش روی آورد و بالبخندی بوی چنین گفت : فرزندم جز این نمینگرم که آسایش و نعمت را دوست داری و زندگی آرام را برگزیده ای ؛ همه ما آسایش و نعمت را دوست داریم و مانند تو زندگی آرام را بر تر می شماریم هر یک از ما بساندازه در خانه و نزد کسانش مانده که نزدیک است هر چیز را فراموش کند ، اما

روزگار بیخیز را آگاه و خفته را بیدار میسازد و فراموش کار را بچود
میاورد ، من میخواهم پیش از آنکه روزگار آگامت کند ترا بیاگاهانم و
زود تر از آنکه پیش آمده ها بیدارت کند بیدارت سازم ، و پیش از آنکه
سختیها فراموشی را از وجودت بزدايد آنرا از تو دور کنم اکنون بجای
آنکه پیوسته در ناز و نعمت روزگار بگذرانی و دست از آن پرنداری تا
بر تو سخت گیرد و از تو بگریزد و برای همیشه روی از تو بگرداند شایسته تر
آنست که آنرا ترك گوئی تا پس از چندی دوباره بدان دست یابی ، برای
برخورد با رنجها و غوی گرفتن با سختیها ، سفر کردن با بستگان نزدیک
تربین آسانی است و برای مدتی هم از این لذت پیوسته و مست ناز و نعمت
بودن دور میشوی و این دوری بر تو گران نیآید ، شك ندارم که خانواده
خود را با تنگدلی و صکراحت ترك میگوئی ولی جدائی نیز بر تو گوارا
خواهد بود و از دوری لذت میبری ، و از یادآوری خانواده ات هنگامیکه
از خانه دوری و از دیدار مهجور بهمان اندازه لذت میبری که خانه نزدیک
باشد و دیدار میسور ، برای کوچ کردن با کاروان خود را آماده ساز ، و
بسیار کوشش کن از جوانان قریش که بشام میروند کمتر سود نبری و اندک
تر از آنان مال همراه بیاوری من و برادرانت بر آن شده ایم ، کالاهایم را که
ماههاست گرد آورده ایم بتو بسپاریم که بشهر های روم ببری ، برای ما
خرید و فروش کن و در سودیکه بهره ما گردد انباز ما باش و بگمان
من بهتر آست با خوبشان سببی خود از (بنی زهره) نیز همینگونه رفتار
کنی ، کالاهای آنانرا ببر و نیازمندیهایشان را بر آور ، گمان ندارم دست
تو نیز از دارائی و ثروت یکجای خالی باشد برای خود نیز میتوانی خرید و
فروش کنی تا هنگامیکه بسوی ما بازگشتی از آنچه که از همه این بازرگانی
بدست آمده مال بسیاری همراه داشته باشی همه ما بنوبت بشام و عراق رفته ایم
بعضی پیشتر نیز رفته و بمصر رسیده اند برخی باز پیشتر شتافته ، از
دو یا گذشته و بشهر های حبشه رفته اند ، دسته دیگر دورتر رفته و بدرون
کشور فارس راه یافته اند اما تو بگمان من بهتر آنست دور تروی و هر گاه
پیش آمد و راه دوری رفتی با گروهی از خویشاوندان خود باشی و از آنان
جدا نشوی ، بدیهی است که روزگار ممکن است ترا بسفرهای دور و دنبال هم

فرزندم پیاخیز ، کارهای خود را روبراه کن و خانواده خویش را برای تحمل این فراق آماده ساز زیرا گمان ندارم (آمنه) از این دوری خرسند باشد و این مهجوری را براحتی بپذیرد .

(عبدالمطلب) این سخنانرا با آهنگی دوستانه و قانع کننده و بالحنی جدی که پاسخ دادن و ایستادگی در برابر آن ممکن نبود ادا کرد ، جوان نیز باخرسندی و رضا مدهی شنید و بر سیمایش نشانه فرمانبری و پشت گرمی آشکار بود و چون گفتگو پایان یافت مدتی کوتاه باندیشه اندر شد و سپس سر برداشت تا چیزی گوید ولی برای گفتار سخنی نیافت و بتندی ازجا بلند شد و از مسجد بیرون رفت و بدون توجه بچیزی براه افتاد آفتاب بالا آمده و نزدیک بود بمیان آسمان برسد پرتوهای گرم و سوزانش بر دم و زمین میتابید و بر این و آنان چیره بود ، جوان مانند تیری که بر است و چپ نگران نیست میرفت و چنین بنظر میرسید که بدور تر از جای دوپایش نگاه نمیکند در این حال آهنگ شیرینی از نزدیک خود شنید که این شعر را میخواند :

یا مسرعاً والناس من حوله
یسعون لم یأن لغاد وراح

(ای آنکه برقتن میشتابی و دیگران در پیرامونت در کارند و هنوز بامدادان آمدن بدیرگاه رفتن نپوسته است) جوان خواست بپسند و در این اندیشه بود آهنگ دیگری دلنشین بودن و تأثیرش در روان کمتر از آهنگ نخستین نبود بگوش او خورد .

یا معذرقا والارض من حوله
یزینها حسن الوجوه الصباح

« ای آنکه سر بزبر افکنده و در اندیشه ای و زمین را در پیرامونت زیبای چهره های نیکو زینت میبخشد . »

جوان ایستاد تا بداند صدا از کدام سو میآید ولی هنوز در این اندیشه بود آهنگ دیگری بنرمی حریر و گوادایی آب زلال بگوش او خورد .

هرج علينا فاقم ساعة
فغندنا ان شئت روح وراح

(بخانه ما بیا و ساعتی بیارم در اینجا اگر مایل باشی آسایش و خرمی و شراب خواهی یافت) .

جوان ایستاد و توجه کرد و گفت : تاکنون چنین برانگیختن و دعوتی

ندیده ام؟ در اینحال ششمش بسته صورت زیبا افتاد که از پشت سه روزی از پنجره های خانه (فاطمه بنت مرثعیه) میدرخشید. جوان گفت: چه میخواهید؟ یکی از دوشیزگان گفت: تو چه میخواهی و چه منظوری داری؟ با این شباب کجا میروی در صورتیکه هنوز هنگام آن نرسیده است که جوانان قریب بخانه های خود باز گردند. هنگامیکه از پدر و برادر و دوستان جدا شدی آنان در مسجد چه میکردند؟ چرا مانند ایشان نماندی و پیش از هنگام بازگشتن از مسجد بدرآمندی؛ جوان با آهنگی که میل و آرزومندی و همچنین نومیدی کسی که از رفتن ناچار است از آن هویدا بود گفت: این پرسش ترا بچه کار آید؟ اگر آنانرا در مسجد گذاشتم و آمدم ناچار برای منظوری است. دوشیزه دیگر گفت: اکنون که آنانرا در مسجد گذاشتی نزد ما یا تا ساعتی از روز را با یکدیگر بگفتگو بردازیم دوشیزه سوم گفت: بیا ای جوان، پیش بیا، در این ساعت از روز از پشت پنجره نمیتوان گفتگو کرد، آفتاب سوزانست و گرما بسیار، من شتابی که در رفتن داشتی از اینگونه ایستادن بر تر میدانم، یکی از دوشیزگان همچون کسی که آواز میخواند گفت:

عرج علینا فواقم ساعة فندنا ان شئت روح و روح

(بخانه ما بیا و ساعتی بیارام در اینجا اگر مایل باشی آسایش و خرمی و شراب خواهی یافت) جوان خواست پذیرد و براه خود رود ولی آنان اصرار کردند و پیوسته او را بدرون خانه خواندند و برانگیختند تا پذیرفت. چون (عبدالله) درون خانه رفت در پشت سرش بسته گردید دوشیزگان جوان با مهربانی و شادمانی نزدیک وی آمدند این يك دست برش میکشید آن يك صورتش را نوازش میداد و سومی طرف جامه اش را میگرفت ولی او میخواست آنانرا نگاهدارد و از ایشان دوری جوید و راهی برای این کار نمی یافت، (فاطمه خثعیه) از همه این دوشیزگان بلند بالا تر، زیبا تر و خوش سخن تر بود، با زیبایی خیره کننده و خوش سیمانی درخشان خود دلی پاک، پشیمی کارگر و ثروتمی بسیار داشت و در مکه زندگانی پر خرج و راحتی میگذرانند، در پیرامونش موالی، هم پیمانان و بندگان از ملیت های مختلف بسیار بودند و هر يك از هنر ها و فنونی که در آن روزگار غلامان

نکه خوب میدانستند بهره ای داشتند .

(فاطمه ختمیه) از زنان سرشناس بود و در مکه تا اندازه آزاد میزیست ،
باک نداشت که با مردان بنشیند و بگفتگو های گوناگون پردازد ، جوانان
قریش شیوه او را می پسندیدند و بسیار شیفته آن بودند ، شامگاهان بمنزل
وی میرفتند و تا دیرگاه نزد او بگفت و شنود میپرداختند و چه بسا پیش میآمد
که در مکهستان جامهائی از شراب (بفسان) و در تابستان ساغر هائی از شراب
(طایف) در خانه این زن نوش جان میشد ولی (عبدالله) از جوانانی نبود
که بخانه (فاطمه) رفت و آمد میکردند و در مجالس او حاضر میشدند .
او کجا و این نوع محافل کجا ، او از مردمی بود که از خوشگذرانی و
پرداختن بزندگسائی آسوده و عیش بهره ناسچیزی دارند ، از هنگامیکه
(عبدالله) برای وفاء به پیمان دیرین خود (عبدالله) را نزد خدایان
برد و قربانی شترها او را از این مرگ ناهنجار رهائی بخشید همه مردم
مکه و بویژه زنان راجع باین پیش آمد و (عبدالله) گفتگو میکردند ، از خبرمی
جوئی او که نزدیک بود تند باد مرگ نابودش سازد و زیبایی دل فریبش
که چیزی نمانده بود با وی بگورستان اندر شود یاد میکردند ، این استواری
در پیمان را که جوانان قریش مساندش را ندیده بودند مورد بحث قرار
میدادند و از آن دختر خوشبختی که برای زناشویی با (عبدالله) نامزد شده
بود صحبت میداشتند و (فاطمه ختمیه) بیش از همه زنان از (عبدالله) گفتگو
میکرد و از همه آنان بیشتر او را دوست میداشت و مشتاق دیدارش بود ،
دروغ قربانی او را در برابر مرگ چنانک و شکیب و خندان دید ، هنگامیکه
پدرش میان او و شترها قرعه میکشید و گویا تیرهای اولام نیخواست
جز شام او در آید نشانه ترس در سیمایش نیافت و پس از آنکه کله قربانی
بدانسان پایان یافت و مرگ از وی دور شد باز (فاطمه) او را دید که
نزد مادر و خواهرانش بارگشت و لبخندیکه بچهره زندگانی میزد درست
همانند لبخندی بود که با آرامش و اطمینان بسیمای مرگ نشان میکرد ،
شادمانی او را بیخود نکرد و عیش او را سبکساخت و آرزوی زندگی
سعادتمندانه و نعمت پایدار او را از حال طبعی بیرون نبرد .
از آنروز همچون ژاله بامدادی که بر لاله شاداب می نشیند (عبدالله)

در درون (فاطمه) جای گرفت، او را دوست داشت و شوق نزدیکی بسیار داشت. روزها گذشت که (فاطمه) جز از (عبداله) لب پسغن نیگشود و شبها سپری شد که جر با پادا و بسر نمیرد، از شامگاه روز قربانی بگوش (فاطمه) رسانند که (آمنه بنت وهب) بعقد (عبداله) درآمده و بزودی عروسی خواهند کرد و از آنگاه نشانه اندوهی عمیق و افسوس بسیار در چهره این دوشیزه پدیدار شد و بارها برای دوستانش هشق و خیال ورنجی را که در درون داشت نقل میکرد، این نگارنده نیست که تأثیر وجود (عبداله) را در (فاطمه) بواله بامدادی مانند میکند بلکه این دوشیزه خود این تشبیه را کرده است زیرا بدوست گرامیش (عاتکه بنت سهم) چنین میگفت: آیا میدانی چون بامدادان ژاله بر شکوفه نشیند چگونه از آن برخوردار میگردد؟ من در روز قربانی همانند این احساس را از دوستی این جوان کردم. باز میگفت: آیا میدانی هنگامیکه خورشید بالا میآید و هرچه از روز میگردد گرما سخت میشود چه اندازه شکوفه بواله بامدادی نیازمند است؟ من هنگامیکه زمانی این جوان را نمی بینم بهمانگونه بوصالش اشتیاق دارم. باز میگفت: آیا میدانی شب هنگام، چون دیری از شام بگذرد و شکوفه سردی سحرگاهان و نزدیکی یاریدن شبم را احساس کند چه شوقی بوصال ژاله دارد؟ بامدادان هنگامیکه قریش نزدیک است بمحافل خود در مسجد آیند یا هنگام نیمروز که بخانه های خود بر میگرددند من بهمینگونه بوصال این جوان مشتاقم (عاتکه بنت سهم) او را تسلی میداد و دلسوزی و غمخواری میکرد و گاهی غمخواری باندازه میرسید که اندکی بسخریه و استهزاء نزدیک میشد آنگاه میگفت: ترا چه میشود ای (فاطمه) تو از میان مردمی بیابان نشین و ستمگر بیرون آمده ای که سختی و سختگیری خوی طبیعی آنان است و باروگانان قریش در سفر زمستانی از هیچ عاملی مانند قبیله (خثعم) بر اموال و نفوس خود نپرسند و اگر ترس قریش از این قبیله نبود و آنرا بزرگ و جنگجو و ستمگر نمیشناختند پدوت نمیتوانست این مال بسیار را بچنگ آرد و بندهگان و هم پیمانان باین فراوانی داشته باشد و این خانه آراسته و باشکوه را که مانند تروتمند ترمن خانه های قریش در آن زیست میکنی در شهر مکه برای تو آماده سازد! شگفتا چگونه این شکوفه نازک

و کتلیف در میان این قبیله که جز بخون اشتهائی ندارد پیدا شده است ؛
 (فاطمه) بیون این سخنان را شنید با دلی اندوهگین لبخندی زد و گفت :
 شما مردم شهر نشین نمیدانید بادیه نشینان چه روانهای زنده و دلهای نازک
 و درونهای لطیفی دارند که دوستی با آن بازی میکند و عشق بر آن میآزد
 چون این عشق بدرازا کشید و این دوستی بر (فاطمه) سخت شد ، دل
 های (عاتکه بنت سهم) و (سلمی بنت خزیم) بر او سوخت این دودوشیزه
 بارگفتند : این کار را بزرگم شمار و برخود آسان گیر ؛ (عبدالله) جوانی
 است از قریش که مانند آنان نازک دل است و زندگانی را دوست دارد و
 آسایش و راحتی را خواهان است امروز با دوشیزه از (بنی زهره) پیوند
 زناشویی بسته است چه مانعی دارد فردا با خانمی از (خثعم) ازدواج کند ،
 گمان نداریم زن دوم بودن را ناپسندیده شماری و از این بررسی که (آمنه)
 دل او را بیش از تو بر باید ، هر چند (آمنه) زیباست و در میان قریش
 منزلتی دارد تو نیز زیبا و ثروتمند هستی و در میان قبیله (خثعم) مکاتبی
 داری ، بهتر آنست که تو و او را در محظلی گرد آوریم تا عشق و تما پللی
 که بوی داری احساس کند شاید بدرخواست زناشویی و اداری گردد ، در نظر
 پدر و برادرانش نیز چیزی پسندیده تر از این نیست که دختری از سالار قبیله
 (خثعم) بگیرند و از شر شیاطین این قبیله و قبیله (مراد) و قبایل دیگر بکه
 هنگام مسافرت پس راه بر آنان میگیرند آسوده باشند!! باین ترتیب دوشیزگان
 بر آن شدند تا تدبیری اندیشند و آمد و رفت (عبدالله) را در نظر گرفتند
 و در کین نشستند تا آنروز بر وی دست یافتند .

چون در خانه پشت سر (عبدالله) دوشیزگان بسته شد پاسی نگذشت
 که مرد جوان (فاطمه) را تنها در برابر خود ایستاده دید ، از چشمت
 کارگر و زیبای او آتشی سوزان ولی دلپذیر بیرون میجست و (عبدالله) را
 هدف میساخت ، از نگاههای او دوستی ، عشق و مهرسانی بی اندازه پیدا
 بود . (عبدالله) گفت : ای دوشیزه دیدگان از من بگردان ، دو نگاه تو
 شراره کارگری می بینم . (فاطمه) گفت : ولی تو بر تو چشمانت را بهت
 بیفکن زیرا درمان بیماری خود و آبی که سوزش درونم را فرو مینشاند در
 آفت مینگرم ، (عبدالله) گفت من برای چنین منظوری اینجا نیامده ام .

دو دوستی دیگر کجا هستند؟ (فاطمه) گفت: ترا با آن دو پیکار آید
 از دوستان من هستند که مرا در این کار یاری کردند و سر خود گرفتند و
 رفتند، یکساعت یا کمتر از آن با من بسر ببر، مدتهاست در آرزوی این
 دیدار بسر برده و بابت خلوت دور از اغیار مشتاق بوده ام و میخواسته ام
 با تو گفتگو کنم. (عبداله) گفت: ای دختر من نیز بسیار این برخورد را
 دوست دارم و از آن شادانم در سیمای تو جلوه شیرین و دلپذیری مینگرم،
 در چشمانت سحر دلربائی می بینم، در آهنگ صدایت شیرینی و اثری است
 که خرد را میرباید و درون را بسوی خود میکشد ولی با این وصف باید از
 همه اینها بگریزم و بروم. (فاطمه) گفت: چه چیز ترا از این برخورداری
 باز میدارد کجا میخواهی بروی؟ (عبداله) گفت: کاری لازم و فوری مرا
 از ماندن باز میدارد باید بسوی (ابوقیس) آنجا که خانواده ام زیست میکنند
 بروم. (فاطمه) گفت: ای زینت بخش قریش همینجا بمان، (ابوقیس) بجای
 خود میماند و تکان نمیخورد و خانواده ات نیز آنجا خواهند بود بهترین مزیت
 مکانها و خانه ها اینست که پای برجا هستند و دیگر گونی و نابودی آنها بسیار
 با کندی انجام مینماید ولی بدترین خصیصه زمان آنست که با آرامش بیگانه
 است، پایداری ندارد و پای برجائی و قرار را نمی بسنجد، بلکه خود حرکتی
 است پیوسته که پیرامونش را نیز نمیتواند فراچیند و اجزاء خود را هم ممکن
 نیست گرد آورد، پس تو اینجا بمان، هر آنگاه که بخواهی میتوانی (بابوقیس)
 بررسی و هر زمان مایل باشی خانواده ات را می بینی اما این لحظات کوتاه
 اگر از دست رفت دوباره برت میگردد شاید آرزومند نباشی این ساعت را
 غنیمت بشماری و دریافتن آنرا نخواهی اما بدان من بسیار آرزومندم و خواهان
 آنم، میترسم از دست بروم، من از روز قربای تا کنون شیفته دریافتن چنین
 ساعتی بوده ام، ترا هنگامیکه بمسجد آمدمی و هم آن هنگام که بساز گشتی
 دیدم و بر چهره ات بکنوع لبخند بر روی مرگ و زندگی مشاهده کردم،
 هنگامیکه منتظر مرگ بودی سیاحت تیره نبود. و چون زندگی تو باز گشت
 شادمانی بیشتری در چهره ات دیده نمیشد، لبخند تو در درون من و در همه
 وجودم نقش بسته است و از آن دور نمیشود از آنروز ترا جز خندان ندیده ام
 و از این پس نیز جز با همان لبخند نمی بینم. ای جوان اینجا بمان! چهره ات

روشن و زیبا و پیشانی پشیمانی است دو چشمش تا درون دل کارگر است و آهنگ صدابت مهربانی شیرین و دلپذیری بر وجود من نثار میکنند ، بنوی نزدیکم میسازد و مرا بسویت میکشاند . اینجا همان ا تا میان ما گفتگویی رود ، چه میدانیم ؛ شاید این گفتگو من و ترا بچیزی رساند ، (عبدالله) گفت : مقصود چیست آن چیزی که میگوئی چه میتواند بود ؟ وجود تو مرا در اینجا نگاه میدارد ولی در درونم احساسی است که مرا از اینجا براند ؛ روان من در میان این دو انگیزه نیرومند نگرانست یکی بمن بانگ میزند همانم و دیگری بر فتنم بر میانکیزد (فاطمه) گفت : اینجا همان هیچگونه بندی و رنجی بنوی نمیرسد و اکنون که درون خانه ما آمده ای سزاوار نیست بدون آنکه چیزی تناول کنی بیرون روی (عبدالله) گفت : من در اینجا نه مهمانم و نه وارد و این ساعت هنگام تناول کردن نیست ، بگذار اکنون برخلاف میل خود بروم و گماندارم شامگاهان اینجا باز کردم سپس چون خواست بیرون رود (فاطمه) پیش آمد و با نظاره سحر انگیزی با او خیره شد و بر جای نگاهش داشت و دست دوستانه باو زد و گفت : پس کوششی که کرده ام بیهوده گردیده و حيله ای که بکار بردم برباد رفت ، تو میروی و هنوز گفتگویی میان ما نشده و دلهای ما با رشته یکدیگر نیبوسته است !

ای جوان همان ناچار باید از تو پرسش هائی کنم و تو پاسخ گوئی ، باین بالش ها بنگر برای امروز تو آماده شده است ، نشین ، باین کنیز نگاه کن ؛ شراب برایت آورده است (عبدالله) نشست (فاطمه) نیز در چایکه چندان از او دور نبود نشست ، کنیز سیاهی که تنگی از شراب و جامهائی در دست داشت پیش آمد آنها را بر زمین نهاد ، دو جام پسر کرد یکی را (عبدالله) تقدیم داشت و گفت : ای زینت قریش این شراب از شراب (طایف است) ، جام دیگری را بخاتم خود داد و رفت (فاطمه) گفت : بمن گفته اند که (آمنه بنت وهب) را خواستاری کرده و ب عقد خود در آورده ای آیا از این زناشویی خود را خوشبخت می بینی ؟ آیا از آنگاه که زندگی نوین خود را آغاز کرده ای آسوده خاطری ؟ (عبدالله) گفت : چه چیز میتواند خوشبختی و آسوده خاطری مرا مانع گردد ؟ من در وجود (آمنه) بیش از آنچه میخواستم و انتظار داشتم یافتم ؛ (فاطمه) گفت : ولی مال و دارائی

و زندگی آسوده را نزد او نمیتوانی یافت. (عبداله) گفت: مردان برای کسب دارائی کوشش میکنند و زندگی را برای رسیدن بآن صرف مینمایند، من برای رسیدن باین مقصود باقدام آغاز نموده ام و پیش از آنکه بساین خانه اندر شوم و مرا روان دینی میرفتم، خود را برای سفر آماده کنم. (فاطمه) در حالیکه نشانه ترس و وحشت در سیمایش دیده میشد گفت: آیا بسر میروی؟ کجا خواهی رفت؟ (عبداله) گفت: آنجا که مردم قریش میروند (فاطمه) گفت: همچون تویی برای رنج این گونه سفرها بوجود نیامده است، همین جا بمان، مال بسیار دارم خواسته فراوان در اختیار من است، هر اندازه بخواهی از آن تو خواهد بود و بیش از آنچه بخواهی بهره مند خواهی شد، شترهای (مرخمی) را که در بیرون مکه میچرند نمیتوان بشماره آورد و تو خود اینرا میدانی، (مرخمی) نزد بازرگانان قریش و صرافان زر و سیم بسیار دارد و میدانی همه این داراییها در اختیار (فاطمه) است من نه برادری دارم و نه خواهری، دارائی پدرم از آنست منست و هیچکس در آن با من انباز نیست، و همه این دارائی از آن شوهری است که من برگزینم. آیا میخواهی شوهر من باشی؟ (عبداله) گفت: از هنگام دیدنت و پیش از آنکه دارائی بسیار را یاد آوری کنی روانم خواستار این پیشنهادی که میکنی گردیدم، زیبایی و خردمندی و اخلاق کامل و بزرگی جایگاه تو در قبیله (ختم) کافی است مرا شیفته و دوستدار تو سازد و بر پذیرفتن پیشنهادات برامگیزاند ولی شتاب مکن و من فرصت ده نه برای آنکه فکر کنم و بیندیشم زیرا فکر کرده و اندیشیده ام ولی برای آنکه در این مورد با پدرم گفتگو کنم و بنگرم (آمنه) نیز چگونه با این امر برخورد میکند زیرا او تازه عروس است و چون جز زمان کوتاهی از زناشویی ما نگذشته بر من ناگوار است او را رنج دهم (فاطمه) گفت: هرچه فرصت و مهلت بخواهی باک نیست و بر من نیز ناگوار است (آمنه) را رنج دهم و آزارش رسانم زیرا بن بد نکرده است ولی بدان ترا دوست دارم و ترا پسندیده و برگزیده ام، و نمیخواهم این سفرهای پیوسته تابستانی و زمستانی شادابی و زیبایی جوانی ترا همچون بسیاری دیگر از جوانان قریش نابود سازد. (آمنه) را نیز آگاه ساز که جز نیکی شاد و تن را

خواهان نیستم و جر با بهترین راهی که خود بخواهید با شما رفتار نخواهم کرد ، من برای (آمنه) رقیب نمیباشم بلکه از (هاله بنت وهیب) باو نزدیکتر و نسبت بوی مهربانتر خواهم بود تا آنجا که اندیشه است کار میکند بیندیش و تا میتوانی در کار خود نظر کن . با خانواده خود و بدرت گفتگو نما و برای عقد رسمی و زناشویی تا آنگاه که میخواهی صبر کن ولی امروز را نزد من بیان ، زیرا در جوار تو لذت میبرم و از گفتگویت بسرخوردار میشوم و چنین درمیابم که تو نیز همینگونه احساس را داری و آنچه را دوست میدارم دوست میداری .

پس از ادای این سخنان (فاطمه) پیش رفت و با چهره تابان و زیبای خود نزدیک (عبدالله) شد و با آهنگی آرام و دلنواز آهسته باو چنین گفت: پیش بیا ، خانه از اغیار خالی و رقیب از ما دور است من خود را بتو بخشیدم تو نیز خوبش را تسلیم من کن تا روزی خوش و با کامروائی بسربریم ، چون کارها باینجا کشید جوان از او دور شد و حشمت ملایمی همه وجودش را فرا گرفته بود و چنین گفت :

اما الحرام فالملات دونه . والحل لاجل فاستیته . فكيف بالامرالذی تنوبه (اما مردن برای من بهتر از ارتکاب حرام است ، هنگام ارتکاب حلال هم نرسیده است تا در کار خود بنگرم ، پس چگونه آنچه را میخواهی بانجام رسانم .)

(فاطمه) گفت : از آنچه ترسی ندارد چه بسیار میترسی ، من در وجود تو خود داری و پارسائی بدرت را مینگرم . (عبدالله) گفت : نه ترسی در کار است و نه پارسائی ولی اکنون بگذار بروم و شامگاهان برگردم ، آنچه را تو میخواهی و من نیز بدان مشتاقم برایت ارمغان میآورم (فاطمه) گفت: آیا باین وعده وفا خواهی کرد ، یا بدینوسیله میخواهی از این وضعی که اکنون با یکدیگر داریم خود را برهانی ؟ (عبدالله) گفت : این وعده ایست راستین و من بر درستی و راستی آن بیش از تو آزمندم .

هر دو پیاخاستند ، (عبدالله) با سختی و دل نگرانی این مجلس را ترک کرد . (فاطمه) بدنبال او رفت و گفت : من روزها صبر کردم چرا چند ساعتی از یکروز را شکیبها نباشم !! برو سلامت و شادمانت و کامروا

باز کرد: من این مجلس را تا هنگام بازگشت تو ترک نمی‌گویم. چون (عبداله) از خانه بیرون شد با اندازه با شتاب راه می‌پیمود که گویا میدوید، گرمای آفتاب که چهره‌ها را می‌سوزاند احساس نمی‌کرد، گویا در پیرامون خود چیزی نمیدید از آنچه دیده و شنیده بود درونش اعمال و دلش از آرزوهای پهناور بجوش و خروش بود دارائی و مالی را که پدرش باو توید میداد و باید پس از سفری دور و دراز و کوشش و رنج بسیار و دوری از خانواده بدست آرد با آنچه (فاطمه) برای وی بدوخت هیچ کوشش و محنت و تحمل رنج دوری و غربت آماده داشت می‌سنجید جوانی را میدید که سفری ناچاری فرسوده اش کرده و خسته و رنج کشیده بکه بازگشته و درهم و دیناری چند فراهم آورده است از سوی دیگر همین جوان را میدید که با دلی آسوده و نعمتی بسیار در محله راه می‌رود نه کوششی کرده و نه رنجی برده و تنها برای گفتن يك کلمه موافق از همه مردم قسریش مال و ثروت بیشتری بچنگ آورده و از همه آنان محترم تر است و هنگامیکه آنان بسفر یمن می‌روند باید تحت حمایت او باشند و چون باین امور میاندیشید حالی همچون سرگیجه بر وی عارض میشد.

در دنبال این اندیشه‌ها (عبداله) خود را فراموش کرد و راه می‌پیمود تا بخانه‌های بنی‌هاشم رسید، بهیچ چیز نمی‌نگریست و هیچ امری وی را از خود باز نمیداشت تا آنکه صدای باو بانگ زد، (عبداله) کجا می‌روی؟ اینگونه رفتن بدون اراده و مقصود از چیست؟ چون این صدا را شنید و روی برگرداند (سراه) را دید با دلی شکسته و سیمانی اندوهگین آهسته گام برمیدارد. (عبداله) ایستاد تا (سراه) نزدیک آمد و بوی گفت: چه اندازه در رفتن شتاب داری و چه اندازه برادرت را بیاد من می‌آوری؟ (عبداله) گفت: گمان دارم بدین (هاله) یا (فاطمه بنت عمرو) می‌روی؟ (سراه) گفت: نزد (فاطمه) می‌روم زیرا او اکنون رنجی که دورگاری است بدان دچارم تازه گرفتار شده است، آری پدرت چون زن تازه ای گرفته است کمتر باو می‌پردازد و اگر علاقه بتو و برادرت دوری (عبدالمطلب) را جبران نمی‌کرد روزگار بر (فاطمه) سخت‌تر و ناگوارتر می‌گذشت، من هر روز در همین ساعت نزد او می‌روم تا وی را دلداری دهم و از خیالش منصرف سازم.

چندی است (عبدالطلب) نزد (ماله) نیز نيزود. اما تو بگو بدانم
 چرا از پدر و برادرانت جدا شده ای؟ آیا با آنکه هنوز روز بنیبه نرسیده
 اشتیاق بدیدار (آمنه) ترا برانگیخته است؟ (عبداله) گفت: میدانی سلطان
 عشق بر آل (عبدالطلب) چندان چیره نیست و هرگاه یکی از ما از شوق
 بسوزد و آتش درونی او را ملتهب سازد باز از محافل قبیله روی نیبگرداند
 و بدنبال آرزوی دل نيزود ولی (عبدالطلب) با من گفتگویی کرده که
 موجب شده است از او و برادرانم دوری جویم و تا شا مگهان با شتاب بکار
 پردازم، او میخواهد با کاروان قریش بشام روم بس ناچار باید خود آماده
 شوم و (آمنه) را نیز آماده سازم و میترسم این مطلب بر او ناگوار آید
 (سراء) گفت: اهمیتی ندارد اگر تو از جوانان قریشی (آمنه) نیز از
 دوشیزگان همین قبیله است و گمان دارم او خود برای زندگی همگانی و عادی
 ما آماده و بشکیبائی در فراق شوهرش در بیشتر ایام سال مهیا است برو با
 او گفتگو کن هر چند اکنون نگرانت و دل چرکین باشد ولی جز آنچه را
 بدرت میخواهد و او می پسندی نخواهد خواست، در میان این گفت و شنید
 بخانه (فاطمه) رسیدند (سراء) درون خانه رفت ولی (عبداله) راه خود
 را پیش گرفت و نزد مادرش رفت تا باو درود گوید یا تسلی دهد بلکه
 بخانه (آمنه) رفت، وی با چهره گشاده و پیشانی روشنی بسوی شوهرش
 بشتافت و از دیدارش شادمانی کرد و پرسید چرا باین زودی از محفل کسانش
 دور شده است و مگر میتوانست در این مورد شك و دو دلی داشته باشد؟ او
 باین داشت دوستی و علاقه بوی موجب آنست که (عبداله) هنگامیکه هیچیک
 از مردان و جوانان بنی هاشم در خانه نبودند باز بماند و بسیار دیرتر از آنان
 خانه را ترك گوید و همین دوستی او را بر آن داشته است تا پیش از آنکه
 مردان و جوانان بنی هاشم محفل و مجلس خود را رها کنند او بخانه باز گردد
 ولی با اینوصف در سیمای شوهرش چیزی دید که بدین آن خوی نگرفته بود
 نگرانی و اندیشه دوری و فراق گرچه در ظاهر پیدان نبود ولی او احساس
 کرد، خواست چیزی پرسد ولی (عبداله) فرصت بوی نداد و پیشدستی کرد
 کرد و گفت: ای (دختر وهب) اگر برخورد با تو مانع پیش با خرمی و
 شادمانی نیست این خود برای من ناگوار است ولی زندگانی قریش با خرمی

پیوسته و شادی دنبال هم بیگانه است. (آمنه) گفت: پیش تو احم با کاروان کوچ میکی؟ البته پدر و برادران اینگونه خواسته اند و مقام و منزلت تو در قریش نیز این مسافرت را ایجاد میکند، سپس از قطره های اشکی که نزدیک بود سرازیر شود جلوگیری کرد، با آهنکی آمیخته با خود داری و آرامشی که از دست داده بود و با اینضندی حاکی از شکیبائی گفت: مگر عزت و بزرگواری قریش جز در اثر مسافرت بدست آمده است؟ عزت قریش و مال و ثروت این قوم نتیجه کوشش مردان و شکیبائی زنان است آنرا با زمین پیمائی و کوچ کردن پیوسته رنج میبرند و اینان با شکیبائی همیشگی سختی میکشند. بگو بدانم برای این سفر چه آماده کرده ای؟ (عبداله) گفت: ما در این موضوع اندکی بهد گفتگو میکنیم ولی من میخواهم اینت دوری را با شکیبائی و بردباری و بدون تکلف و بی تابی و با دلی که اندوه آنرا تباہ نسازد بیدبری، منتظر بازگشت من باش، شاید با مال و ثروت بازگردم و شاید در آینده زندگی ما آسان تر و بهتر از آنچه اکنون هست بشود نمیدانی هنگامیکه می بینم کردن بتد های زینت بخش کردن های دوستان و هاستندان تو از زنان قریش است و در کردن تو دیده نمیشود چه اندازه رنج میبرم و نمیدانی هنگامیکه می بینم از خوشیهای زندگانی که زنان بتی هاشم برخوردارند تو بهره مند نیستی چه اندازه سخته را میچشم و بر خود هموار میسازم! (آمنه) گفت: اینها چه اهمیت دارد از پ و زبور کجا بیایه نعمتی میرسد که ما در ساعات پیش از ظهر یا شب هنگام از سر بردن با یکدیگر از آن بسرخوردار میشویم! کم کم گفتگوی زن و شوهر با اندازه شیرین و پاک و دوستانه گردید که (عبداله) کار سفر، یاد (فاطمه) و نوید هاییکه ماو داده و آرزو هاییکه در نظرش مجسم ساخته بود همه را فراموش کرد و جز صورت زیبا و روان بزرگ منش و خوی پسنهیده (آمنه) و این گهتار شیرینی که در دل او مانند آب گوارا در درون تشنه سوخته اثر داشت همه چیز را از یاد برد، آنگاه روشنی و سرور چهره (عبداله) و دوستی و عشق بدش بازگشت، در اینجا جوانی بر اندوه و شادی هر دو پیروز شد، شامگاهان فرارسید و بر مکه و پیرامون آن پرده ای از اندوه خفیم فرو کشید، (عبداله) از خانه (آمنه) خرسند و دلخوش بیرون رفت

ولی گویا آهنگی از دور بدل او بر خورد و اندک اثری در آن نمود ، جوان
برای آماده کردن ساز و برگ سفر از خانه بیرون رفت ولی آهنگی صکه
از دور میرسید کم کم بدلش نزدیک شد ؛

عرج علینا فإقم ساعة
فعدنا ان شئت روح وراح
(بغضه ما بیا و ساعتی بیارم در اینجا اگر مایل باشی آسایش و خرمی
و شراب خواهی یافت) .

هر چند (عبدالله) میخواست نزد (بنی زهره) رود و راه خانه های آنان
را پیش گرفت ولی آهنگ بالا بگوشش خورد او را از (بنی زهره) و کالا
ها و بازوگانی آنان منصرف ساخت و کاروان و کوچ کردن فردای آنرا
از یاد برد ، اندر ز پدر و برانگیختن برادرانش را فراموش کرد و خلاصه
این آهنگ همه چیز را از یاد او برد و چرا چنین نباشد !

آهنگ دلنواز بتدریج بار نزدیک شد و هر چه نزدیکتر میشد رساتر و
گشاده تر میگرددید و هر راهی را بر او میگرفت تا آنجا که گویا از هر سو
آنرا می شنید ، جوان متوجه شد که در راه خانه های (بنی زهره) پویانست
بلکه بغضه (فاطمه بنت مر) شتابان است آنگاه خود را در برابر خانه او دید
و بدرون رفت کنیز سیاه را دید که با لبخندی بوی بر خورد و پس از ادای
احترام چنین گفت : ای زینت بخش فریش شتاب ، دیر کردی خانم بسی در
انتظارت سر برد ، (عبدالله) خود را در همان مجلس یافت که نیروز (فاطمه)
را در آن ترک گفته بود (فاطمه) باخاست و نزد وی شتافت ولی (عبدالله)
تغییر حالی در او نیافت ، البته اگر این کار از هر جهت مربوط بخود او نبود
از نظرش دور نیامد و در هر صورت سستی و تنور سرپی را که در (فاطمه)
پس از نگاه کردن بوی پنداشت در نیامت ولی اندکی پیش نگذشت ، (عبدالله)
(فاطمه) را سست و بی اشتیاق یافت و بشکفتی درآمد ، دختر جوان در آغاز
(عبدالله) را با شادمانی پذیرفت ولی چون دیده بسیاری او درخت این شادمانی
سستی گرفت و او را آرام گذاشت تا بجای بنشیند ، (عبدالله) بجای خود
نشست و با شادی و سرور بدوشیزه جوان رو کرد و گفت : من بشو دروغ
نگفتم ، و خلف وعده نکردم و شامگاهان نزد تو آمدم ؛ اگر نیروز خانه
از اغیار خالی بود اکنون خالی تر است و اگر بامدادان رقیب از ما دور بود

اکنون بیشتر دوز است و اگر نعمت و خوشبختی صاحبگاهان در برابر ما آشکار بود اکنون بنا نزدیکتر است (فاطمه) پس از آنکه نگاهی طولانی و دقیق بوی کرد گفت: ای کاش برنگشته بودی، اینکاش بوعده خود وفا نمیکردی! ... بگو بدانم از آنگاه که از من جدا شدی چه کرده ای؟ من در سیمای تو روشنی و تاپشی که میدیدم دیگر نمی بینم و در پیشانیت توری که بامدادان آشکار بود پیدانست و در آهنگ صدایت نغمه های شیرینی که آمیخته با لطف و مهربانی بود نمی شنوم! اکنون تو یکی از جوانان قریش هستی که دنبال کامجویی و کسب مال میروی، پیش آمده های روزگار بسی شگفت است! چه زود مردان دگر گونه میشوند! (عبداله) گفت: این دگر گونی را در کجای وجود من می بینی؟ چه چیز را در من ناپسند میداری؟ تو پیش از ظهر شیفته من بودی و من این شیفتگی را رد میکردم، من بتو مایل بودم ولی میل خود را پنهان میداشتم اما اکنون عنان نفس را بس دست طبیعت خود سپردم و دل خود را آزادی دادم که آنچه را میباید تغییر نماید تا از این برخوردار که با من داری چه احساس میکند؟ پیش یا خانه از اغیار خالی است، رقیب از ما دور است، فرصت باقی است.

(فاطمه) گفت: تو پیش از ظهر در اندیشه بودی یا میخواستی بیندیشی و در کار خود مینگریستی یا میخواستی بنگری اما اکنون بگذار تا من بیندیشم و فرصتی بمن بده تا من بنگرم زیرا نمیدانم چه چیز مرا از تو دور میسازد و میترساند و اگر میخواهی بر خود و بر من دادگر باشی اینجا را ترک کن و برو خود را برای سفر شام آماده ساز!

(فاطمه) این سخنان را گفت و با سرسنگینی برخاست رفت و از دیده پنهان شد، (عبداله) اندکی درنگ کرد، حیران بود و نمیدانست چه کند، گویا برده انهامی از برابر دیده او پس رفت و مطلبی بر وی آشکار گشت از جا پریده و با شتاب روان شد از در خانه بیرون رفت و راه خانه های (بنی زهره) را پیش گرفت (فاطمه) شبی گران بسربرد، بامدادان (هانکه) نزد وی آمد و خواست چربان کار دیروزش را بفهمد، دختری اندوهناک و ویران کشیده را دید و چون از نگرانیش پرسید (فاطمه) این اشعار را خواند:

انسى ز ايت مخيلة عرضت
 فلما نهدنا نوراً بضیعی له
 ما حوله كاضائة الفجر
 ما كل قاذح زنده بوری
 تویك ما استلیت وما ندری

(ابری را دیدم نمایان گردید و همچون قطره باران از لابلای ابرهای
 سیاه درخشیدن گرفت ، پس آنرا نگریستم و نوری دیدمش که مانند روشنائی
 صبح صادق ، پیرامون خود را روشن میسازد ، این نور را شرف و افتخاری
 یافتم و خواستم که بدان پناه برم ولی نه چنین است که هر کس (آتش زنه)
 خود را بکار برد آنرا برافروزد ، بخدا سوگند این بانوی قبیله (بنی زهره)
 سراپا بجامة افتخار ترا ربود و تو خود ندانستی) .

(عاتکه) گفت : گمان میسکردم دوستی شما مردم بادیه نشین همچون
 عشق ما شهریان است اما نمیدانستم عشق شما از جوانان دو میگذرد و بایرها
 بسا لا میروند .

(فاطمه) گفت : مرا مستخره مکن و بدانکه بهترین چیزی را که دوست
 میداشتم (آمنه) ربود .

۵ - جدائی

(آمنه) از وداع ترسی و از جدائی افسوسی آشکار نداشت ، از سینه اش آهی برنخاست و از چشمش سرشکی روان نشد ، چهره اش آرام و گشاده رو بود ، هنگامیکه پایان شب صکه تازه سفیده بامدادی دمید و روشنایی کمرنگی بته های پیرامون مکه بخشید شوهرش برای وداع نزد او آمد ، آهنگ صدایش آرام و اطمینان بخش بود و شیرینی و دلپذیری همیشگی را داشت . (عبدالله) با اندوه عمیقی که نزدیک بود بچهره اش آشکار و در گفتارش نمایان گردد در پیکار بود و بزرگوار خود را بشکیبائی و امیدداشت زیرا هر جوانی از قریبش باید شکیبیا باشد ، ناله و ترس بر وی چیره نگردد و در درونش ناتوانی راه نیابد ، با اینوصف دو چشم کارگرش بسیمای زلف زیبایش دوخته بود گویا دیدگانش میخواست آن سیمای دلپذیر و آرام را در روانش منعکس سازد تا در این سفر سخت و دراز موس و یارش باشد (آمنه) حرات نکرد بدانگونه صکه (عبدالله) چشم با او دوخته و دیده بر نمیداشت مدتی بسیمای شوهرش سنگرد ، دو چشمش را بصورت (عبدالله) میدوخت ولی حیا و بزرگواری و شکیبائی آنها را باهمین میآورد ، سرانجام (عبدالله) از خانه بیرون رفت تا پیرادرائش که در نزدیکی منتظرش بودند پیروند و بهمراهی آنان برای وداع پدر و مادرش برود ، سپس بجائیکه کاروان بار انداخته بود تا اجازه کوچ کردن یابد رهسپار شود (آمنه) بخود آمد چشمانش را گریبان و دلش را در حلیدن نیاهت وجودش سر تا با آرام و مطمئن بود ، نشانه های ترس در او دیده نمیشد ولی آثار غفلت هم در وی نبود با اینوصف در درونش گریه تلخی سر داده و دلش همچون پرندۀ بال و پر شکسته شکوه داشت اما آهنگ این گریه و شکوه جز در اعماق ضمیرش شنیده نمیشد (آمنه) برای کار بزرگی آماده و استوار بود و بآن اطمینان داشت گویا حوادث را پیش بینی میکرد و در برابر آنها تسلیم

بود و روان خوبستن را برای شکیبانی ورنجی آمیزین میداد که زنان قریش مانند آنرا ندیده بودند و درون خود را برای اندوهی دراز آماده میساخت که دوستانش که هنوز لبت زندگانی را نپوشیده از آن بیخبر بودند.

تازه آفتاب زده و روز بالا آمده بود که کاروان در راه درازی حکه برای رسیدن بهدف دوری در پیش داشت برآه افتاد، بسیاری از جوانان و مردان مکه به بلندبها رفته و چشم ها را بسوی مکه کاروان بود مید و خنند تا آنگاه که مسکن است و ارتباط بریده نشده آنرا بنگرند.

خانه آمنه از زنان بنی هاشم و بنی زهره پر بود او را تسلی میدادند و برای تحمل این اندوه تازه کمکش میکردند ولی وی مانند پیش با آنان برخورد کرد، گرچه اندوهگین بود میخندید و هر چند مست بود با نشاط و چابک مینمود و نگذاشت در پیرامون وداع و کوچ کردن کاروان و کارهای وابسته آن گفتگو را دنبال کنند زنان نیز گفتگو های همه روزه خود را آغاز نمودند.

(عبدالطلب) عادت هر روزی بمحفل خود در مسجد رفت، پسرانش او را درود گفتند، وی بآنان دعا کرد، نشست و آنان نیز در پیرامونش نشستند و راجع بکاروان بگفتگو پرداختند چنانکه پیش از آن هم چنین میکردند شیخ سخنانشان را میشنید و پاسخ میداد ولی در درونش خود اندوهی بسیار و جاگزا احساس مینمود در صورتیکه در روزگار گذشته حکه جز (عبداله) پسران دیگرش بدنبال کاروان شام و یمن میرفتند یا خودش بسفر میرفت و از کسان و خانواده اش دور میشد چنین حالی در خود ندیده.

(عبدالطلب) در وجود خود دو شخصیت جدا از یکدیگر میبافت یکی از آن دو در مکه بود و با پسرانش و مردم دیگر گفتگو میپرداخت و دیگری با کاروانیکه از مکه بسوی شام رهسپار بود رفته و بدنبال جوان سفر رفته اش حرکت میکرد و اگر (عبدالطلب) بدای درون گوش میداد نباید بگذارد فرزندش بسفر رفته باشد، شخصیت دوم او که دنبال کاروان بود صورتهای برجسته ای بی در پی بنظر (عبدالطلب) میآورد، راهپایرا که کاروان می بسود قبیله هاتیرا که در راه بدانها برخورد میکرد استقبال و احترام و بدرقه آنها هر کاروان را در درون او مجسم میساخت پسرش را نیز در نظر

میاورد که با دولتانش گفتگو میکند و اندوخته‌ها که از دوزی برادران و خانواده و شهرش دارد از آنان پنهان میدارد، بسیاری از اوقات شخصیت دوم (عبدالطلب) در راه شام پیشاپیش کاروان روان بود و مناظر آت راه را برای او بیان میکرد و در روان وی خاطرات و آرزوها و نگرانیها را بیدار مینمود، زیرا او آنچه از نیک و بد و آسایش و رنج در سفر شام دیده بود بیاد داشت و میدید که سرش نیز مانند وی با این پیش آمده‌ها برخورد میکند و همچون او آنها را احساس مینماید بنابراین گاهی شادمان میشد و گاهی نوید.

باهمه آنها نمیتوانست از خاطره ایکه گاهگاهی بدهنش میآمد جلوگیری کند آری یاد بود روز قربانی در نظرش مجسم میشد، این یاد بود پیکار سختی را که میان او و مرگ جوانیکه اکنون چهار پایش را بسوی بلاد روم می‌تازد در آن روز برقرار بود یاد می‌آورد.

هرگاه (عبدالطلب) در این کار میاندهشید ترس تلخی احساس میکرد که آثار آن بر سیمای روشن و باوقارش آشکار میشد و گویا از خود چنین میپرسید: آیا درست بود پیکار میان من و مرگ بدینسان پایان پذیرد؟ آیا درست بود که من فرزند جوانم را از مرگ برهانم و باو زندگانی و هستی پیوسته و دراز ببخشم؟ روزگار مکر بسیار دارد و شیفته نیرنگ و دستان است و در پیرامون ما نیروهای پنهانی در کارند که گرچه بعضی امید بخش و نیکوکار ولی برخی بد کار و زیان آورند. گویا این نیروهای زیانکار از گمراه ساختن و بازیچه قرار دادن و برانگیختن ما بکارهاییکه آرا سرتاپا نیکوئی میدانیم لذت ناهنجاری میبرند ولی چون بآن کار پرداختیم و در گرفتاری افتادیم با تمسخر و استهزاء از ما دور میشوند و آنگاه بلا و رنج و بدبختی پرده از چهره خود بر میدارد...

چه کس میداند؟ شاید یکی از این نیروهای پنهانی زبانبخش مرا فرصت داد و با من دستان کرد و بنظر من آورد که بسفر مرستان این جوان بهسراه جوانان و مردان کامل قریش بصلاح و سود او است در صورتیکه جز بادی برایش نخواست و جز رنج و ناملایم اراده نکرده است... شاید برای وی در راه دامی گسترده و دستانی اندیشیده باشد، هرگاه این اندیشه درودن

(عبدالمطلب) را مشغول میداشت و باین صورت درمیآمد دلش را غم و اندوهی سخت فرا میگرفت و نزدیک میشد تصمیم بگیرد گفتگوی خود را با پیرامونیان رها کند و پاخیزد و بسوی راهوارترین اسپهانش بشتابد و سوار شود تا در راه بیسرش برسد و او را بمکه بازگرداند ولی وقار و جدیت او از این کار باز میماند و وادارش میکرد با شکیبایی خود را نگاهدارد و غم درونی را همچون رازی از هر کس جز خود پوشیده دارد و جز با درویش خویش آنرا با کسی در میان نگذارد.

از هنگامیکه فرزند (عبدالمطلب) سفر رفت این پیرمرد د و زندگی داشت ، با مردم مکه بسر میبرد و با کارها و پیش آمده های آنان انباز بود ولی با کاروان نیز راه پیمایی میکرد و در رنج راه و آسایش منزل آنان شرکت داشت و گاهی در گفتگوها و آرزوها ، در ترسها و ایمنی های کاروانیان هم شریک بود ، سپس گاهی در مورد (آمنه) میاندیشید و این اندیشه اش درواز میشد و چگونه در اندیشه این دختر نباشد او پیش از این در سایه سرپرستی عمویش (وهیب) بود ولی پس از زناشویی با (عبدالله) سرپرستی (عبدالمطلب) درآمد و بویژه پس از سفر کردن شوهرش که تنها و اندوهگین مانده است نه در تنهایی خود تسلی دهنده ای دارد و نه برای غم و اندوه خود کمکی . از این رو (عبدالمطلب) بسیار باین دختر توجه داشت ، بدیدش میرفت ، مدت درازی نزد او میماند و (هاله) را نیز فرمان میداد که بدیدن (آمنه) رود و او را بخانه خود دعوت کند و تا میتواند وی را تنها نگذارد .

نخستین هفته های مسافرت (عبدالله) بر (آمنه) بسیار زود و تند گذشت چه بسیار زبان بنی هاشم بدیدنش میآمدند ؛ و چه بسیار از بیهوشی های (عبدالمطلب) و زنانش و بویژه ازدوستی (سمراء) تسلی و آسایش مییافت ؛ گذشته از اینها زندگی او نیز مانند (عبدالمطلب) در میان مکه و راضی که کاروان می پیچود قسمت شده بود ، مانند زنان پیرامون خود زندگی میکرد با این تفاوت که بکار کمتر میرداخت و اندکی سخن میگفت و بسیار خاموش بود و با (عبدالله) دو راهیکه آنرا می پیچود ولی با آن آشنایی نداشت همراهی میکرد ، آری چگونه میتوانست با راه آشنا باشد او سفر نکرده

و اقطار زمین را نپسوده بود ؛ بگفتگو های مردم و آنچه در راه
شام و بین بانان رسیده بود گوش میداد و باندازه ای که میتوانست این
گفتگو ها را در ذهن مجسم میساخت و شوهرش را در همان احوال مسافران
میدید و از اینرو اندکی خرسند و بسیار دلگیر و نگران میشد .

روزی با امدادان (آمنه) در درون خود احساس غریبی کرد که نمیدانست
لذت است یا رنج ؛ اندوه است یا شادی ؛ زیرا در جهان رؤیا شخصی را دید
که بسویش آمد و در فاصله که چندان از وی دور نبود ایستاد ، (آمنه)
خواست او را بشناسد نتوانست ، خواست صدایش را تشخیص دهد نتوانست
درست نمیدانست آیا مرد است یا زن و پیرمرد است یا جوان همین اندازه
میدانست شبی است انس آور و خوش آهنگ .

شیخ نزدیک زن جوان آمد ، باندازه ای نزدیک شد که گویا میخواست
با او برخورد کند ، ما مهربانی و لطف بگفتگو پرداخت ، گویا اندیشه داشت
رازی را با او در میان نهد و بیخ گوشش حرف بزند و سرانجام گفت : آیا
میدانی بزودی مادر خواهی شد ؛ (آمنه) گفت : چه میگوئی ؛ گفتارت را
نفهمیدم . شیخ گفت : آیا میدانی آبستن هستی ؛ (آمنه) گفت : خیر . شیخ
گفت : پس بدانکه بزودی ما در بهترین مرزبان آدم که تا کنون روی زمین
زیسته اند خواهی شد (آمنه) نگاه کرد و کسی را ندید ، بیدار شد ،
به پیرامونش نگریست ، صبح تابیده و همه چیز را روشن کرده بود در آنچه
دیده و شنیده بود باندیشه اندر شد ، آنچه را شنیده و دیده بود در نیامد ،
از روان خویش جویا شد آن بیزچیزی نمیدانست ، پیش از آنکه با (عبدالله)
زناشویی کند گاهی اینگونه آشفتگی های آرام و ساده او را فرا میگرفت
پس چه عجب اگر پس از زناشویی نیز او را مرا گیرد (آمنه) گمان نمیکرد
آبستنی باین اندازه آسان باشد ، از آن چیزی نمی فهمید و عارضه غیرعادی
احساس نمیکرد گذشته از اینها آنچه را شنیده بود هنوز راست نمی پنداشت
ولی دروغش هم نمیتوانست انگارد بلکه در شك و دو دلی بدون آرامشی
بسر میرد ، از این آبستنی ترس با آرام کننده و آرزوی لذت بخشی احساس
میکرد و نا پاسی از روز گذشت در این حیرت و مگرانی تلخ و شیرین بسر برد
زنان بنی هاشم و از آنان (فاطمه بنت عمرو) (هاله بنت وهیب) و (سمره)

بدیدنش آمدند آنچه دیده و شنیده بود با شرمگینی برای آنان گفت این زنان چیزهایی از او پرسیدند و راستی خواب را درست تر دانستند، (سمراء) برای او چشم آرومهایی (۱) (نظر قربانی) را وصف کرد و خود آنها را باو پیشکش نمود تا همیشه همراه داشته و از چشم زخم در امان باشد و بدی از وی بگردد و نا آرامیهای رؤیا از او دور شود.

از این پس بر خرسندی و آرامش درون (آمنه) افزوده گشت و دوری شوهر را با دلاوری و بدون تلخی دوری و مهبجوری بر خود هموار میساخت پیوسته لبخندی بر لب داشت و در اندیشه شوهرش بسر میبرد و باز گشت نزدیک او را با شادی و آرزومندی بسیار چشم براه بود، اندازه شادمانی (عباده) را از آبتنی خود میسنجید و میپنداشت اگر اکنون این خبر را بداند سفر و رنج دوری بروی آسان میشود نظر قربانیها که باو گفتند بخود میآویخت ولی چون از خواب بیدار میشد میدید بندهای آنها گسیخته و از او جدا شده است و چون این کار تکرار شد از آویختن آنها بتعود چشم پوشید و منتظر نشانه های آبتنی گردید، خود را برای درد ها و عوارضی که (هاله) در هنگام حمل (حزء) بدانها دچار بود آماده ساخت این انتظار بدرازا کشید و چیزی نیامت و دردی نکشید و احساس سنگینی و تنگی در خود نکرد و نسبت بلندت های عادی زندگانی مانند سایر زنان بیسبیل نبود با این وصف روزها و هفته ها گذشت و (آمنه) رؤیای خود را دروغ نمیپنداشت و در راستی آن شك نداشت شگفتا. پس او از سایر زنان امتیازی دارد؛ آنان در هنگام آبتنی رنج میبرند و شکوه دارند، احساس سنگینی و تنگی میکنند از سیاری حور دیها بدشان میآید ولی او نه رنجی دارد و نه شکایتی، احساس تنگی نمیکند، از چیزی بدش نمیآید و سنگینی در خود نمی بیند، حال خود را برای (هاله) و (سمراء) و (عاطله) گفت: آنان نتوانستند چیزی بفهمند و بشگفت اندر شدند و آنرا مزده ای نیک شمردند، اما (آمنه) همه آنچه را احساس میکرد برای آنان گفت و گمان بیشتر آنستکه میترسید اگر همه یا بعضی از آنچه را میباید بآنان بگوید مسخره اش

(۱) آنچه برای دفع چشم زخم بامهره و جز آن درست کنند و بخود آویزند.

نمایند، و خردش را تقصان یافته بیدارند و گمانهایی در حشش برآورد، او در زندگی سعادت‌مندانه بسر میبرد که مانند برای آن نبی شناخت و آنچه در آن روزها از خرسندی روان و آرامش دل و آسایش درون احساس میکرد برایش سابقه نداشت و هیچگاه مانند آن شبها گوارایی خواب و لذت رؤیا هارا نچشیده و از آنها برخوردار نشده بود، چون در بستر خود آرام میگرفت خواب آسوده و ملایمی او را در میبرد و نگاه در برابر چشمانش منظره های زیبا و عالی پیدا میشد و در گوشه های آهنگهای شیرینی مانند آواز فرشتگان طنین میآید و همه شب را در لذت عجیب و بیمانندی بسر میبرد و چو صفت چهره بامدادی روشن میشد با نیروی بسیار و شادمانی فراوان بیدار میگشت هیچ کسالت و خستگی و سستی در خود نییافت و بنا بر این همواره میل داشت از لذت رؤیا های شب برخوردار باشد و همیشه دوست میداشت در خواب و رؤیا های آن فرورود، میخواست بدیدنش نیاید و با او گفتگو نکند تا در بیداری نیز سرور و شادمانی هنگام خواب را دریابد ولی او یکی از زنان قریش بود و مانند آنان میدانست چگونه خود داری کند و زمام آرزوها را در اختیار گیرد و مانند همیشه با مردم با گشاده رویی معتدلی که از زیاده روی در شادمانی و رنج هر دو دور باشد برخوردار نماید.

کم کم مردم برای بازگشت کاروان آماده میشدند و چشم براه بودند، خانواده ها برای پیشواز کسان خود آماده میگشتند (آمنه) نیز مانند دیگر زنان قریش چشم براه بود که شوهرش باز گردد و برای دو خوشبختی خود را آماده میساخت یکی بازگشت شوهرش و دیگری بدخوت نشستن با او و بازگو کردن آیستنی خسود.

(عبدالمطلب) نیز کمتر از دیگر قریش در انتظار کاروان بسر نمیزد و از آن گفتگو نمیکرد و اشتیاق او بدیدار یکی از اعراد سفر کرده با کاروان کمتر از آنان نبود، موده آور رسید و در مکه چار زد که بزودی کاروان باین شهر میرسد، جوانان برای دیدار سفر کردگان پیش از آنکه بشهر رسند آماده شدند و پیران برای دیدن کاروان در شهر آماده بودند.

زنهای قریش برای دیدار شوهران و برادران و سرانف خود آرایش کردند، برادران (عبداله) با جوانان از شهر بیرون رفتند، (عبدالمطلب)

در شهر چشم براه ماند و (آمنه) مانند دیگر زنان خود را بزور بیاراست
 (فاطمة بنت عمرو) خوراکیهای خوب که معمولا در خانه مرسوم نبود آماده
 کرد و ای برادران (عبدالله) پیش از دیگران از پیشوازی برگشتند و با شادی
 و خرمی هم بازنگشتند چون (عبدالطلب) آنها را دید در درونش بارسنگینی
 از اندوه پیدا شد و چون از حال پرسش جو یا گشت گفتند در راه بیمار شده
 و در (یثرب) نزد دائمیهایش از (نبی نجهار) مانده است تا بهبودی یابد
 (عبدالطلب) و پسرانش برای بیمار و هم برای خودشان پریشان شدند و
 در میان این دو پریشانی بر میزدند .

شیخ برای (آمنه) هراسناک بود پسرانش برای مادرشان (فاطمه)
 ترسناک بودند و باین ترتیب ساعتی در نگرانی تاریک و ترس افزا مکه
 بر دلشان بارگرانی بود پسر بردند سپس شکیبائی شیخ و بینامپش در کارها
 و دور اندیشی وی در تدبیر امور بکار پرداخت دیگر بخود نیندیشید در اندیشه
 (آمنه) و (فاطمه) هم نبود بلکه بتدبیر کار بیمار اندیشید ، بزرگترین
 پسرانش را فرمان داد تا بدون درنگ بسوی (یثرب) شتابد و از نزد یک
 شاهد درمان بیمار باشد و از پرداختن بهر کار و اندیشه ای خود داری کرد
 تا پسرش را از مکه بسوی یثرب روانه ساخت ، ساعتی بیش از روز نگذشته
 بود که بزرگترین پسران (عبدالطلب) بدون توجه بچیزی در راه (یثرب)
 روان بود آنگاه شیخ بحال خود بازگشت روز قربانی را بیاد آورد ، و پیش
 از ظهر آن روز نیز که پسرش را بسفر برانگیخت و فرمان داد بخاطرش
 آمد ، روز کوچ کردن کاروان و ترس و نگرانی که خود داشت در نظرش
 مجسم شد ، نیروهای سپهائی بر مکر و دستان که از آنها میترسید و نگران
 بود صحنه ذهنش آمد ؛ خواست آرامش و اطمینان درون خود را بآن باز
 گرداند نتوانست بسختی همچون شخصی در بند گرفتار از جای برخاست و
 بخانه (سرراه) اندر شد و چون این زن او را دید دانست پیش آمده شده
 است با نمایانیدن خرسندی و شادی ولی با اندکی سختی و تلخی یا شوهرش
 برخوردار کرد ولی (عبدالطلب) بدون درنگ از آنچه دانسته و انجام داده
 بود او را آگاه ساخت و گفت برای پسرش نگران است و نیندانست چگونه
 این خبر را بمادر و همسر (عبدالله) برساند .

(سراء) گریست و پسر خود را بیاد آورد و گفت: متانت را از خود آغاز کن همچون شیخی با وقار با این خبر برخورد نما، من پریشانی را بر تو نمی پسندم و گمان ندارم برای همچون تویی شایسته و پسندیده باشد برای جوان هم نگران نیستم و گمان دارم (عبداله) بیماری اندک خود را وسیله ساخته است که دایمهای خود را در (یثرب) ملاقات کند و چندی نزد آنان بماند (سراء) (عبدالمطلب) را تسلیت میداد و پیش آمد را در نظرش کوچک میکرد ولی خداوند میداند که این امر در نظر او کوچک و آسان نبود آنکاه (سراء) نزد مادر (عبداله) و همسر او رفت که آنان را تسلی دهد تا پیش آمد را کوچک انگارند اما پیش از آنکه باانات برسد خود خبردار شده بودند.

روژها و شبها بیکه خانواده (عبدالمطلب) در انتظار خبر یافتن از بیمار بودند بسیار سنگین و دراز گردید.

شیخ شامگاهان و بامدادان و هم هنگام چاشت اندوه سختی احساس میکرد، (فاطمه) پیوسته و با نگرانی بسیار سرشک فراوان و گرمی از دیده پردرد میبارید (آمنه) نیز هنگامیکه تنها بخود میپرداخت و بشوهرش میاندیشید آتش سوزان و جانگزامی از رنج و اشتیاق در درونش زبانه میکشید لیکن آیا واقعا بخود میپرداخت؟ آیا واقعا میتوانست در اندیشه شوهرش باشد؟ ای شکفتا از این فرزندی که در شکم داشت او مادر را از اندوه دور میساخت و تسلی شیرین و دلپذیر در درونش جایگزین میکرد و روان وی را از شکیبایی پسندیده ای پر می نمود، با اینوصف اگر پیش آمد بدی برای بیمار (یثرب) شود این فرزندی که در شکم مادر است بیشتر از هر کس شایسته داسوزی است، آیا یتیم دنیا نخواهد آمد؟ چرا در این شکی نماند، ناچار باید روانها با خود داری و شکیبایی خوگیرند، فرستاده (عبدالمطلب) باز گشت و بکسان خود خیرداد که هنگام رسیدن بشهر (یثرب) بیمارش را نیافته بلکه آرامگاه او را در ناحیه ای نزدیک خانه های (بنی نجار) دیده است!

دسته ای از جوانان قریش، شبی در خانه (فاطمه بنت مرخومی)

بدانشترانی میزدانند ، گفتگوی آنان به نیامری (عبدالله) در (یثرب)
 و مرگ او رسید چون (فاطمه) این گفتگو را شنید بر پیشانی روشنش
 ابرهائی از اندوه رقیق سایه افکند و در چشمش قطره اشکی غلطید
 ولی از افتادنت آن خود را نگاهداشت و با صدایکه گویا از دور
 میرسید گفت : نذر - بلاگردان - سفر - بیماری و مرگ در (یثرب) آری
 گویا قضا و قدر در وجود این جوان قرشی رازی نهفته داشت ؛
 سپس حاضران مجلس بگفتگوهای سرگرم میکنند و بیهوده خود
 بازگشتند .



۶ - دادرسی

(تبع) با سپاهی گران که تا آنگاه روی زمین مانند آنها از نظر تعداد و وسائل و ترس انگیزی و شدت و مال و ثروت بخود ندیده بود برای جنگ و جهانگشایی از یمن بیرون شد، در راه بهره‌بر خورده بدانت دست یافت بر هیچ شهری نگذشت مگر آنکه آنها گرفت و مردمش را خوار ساخت، سرزمین (نجد) و (خور) در برابرش هموار گشت حجاز و شام تسلیم گردید مصر و افریقا سر بفرمانش نهاد بسوی باختر پیش رفت تا بستون (هرقل) رسید، کنار دریای محیط را که بر آن تارپکی همیشگی چیره است، نه ستارگان شب و نه خورشید روز آنها روشن میسازد زیر پا کرد و چون دانست باختر زمین را در اختیار دارد در اندیشه خاور زمین بازگشت و با جنگ و پیروزی پیش رفت، تخت های پادشاهی را سرنگون ساخت و لشکرها بپراکند، پادشاهان را اسیر کرد و بزرگان و سروران را بنده ساخت، مال و اسیر فراوان بدست آورد و پیوسته پیش میرفت و پیروزی دنبال پیروزیش میرسید وقتی را بفتحی میبوست، سپاه نیرومندش با خرسندی و شادی بدنیا لش روان بود، جنگی بجنگ دیگرش بر میامیخت و پیروزی به پیروزی دیگرش آزمند میساخت و برخورداری و بهره مندی پی در پی بود تا باقصای خاور رسید و ساحل دریای محیط را که شامگاهان ستارگان شب و بامدادان خورشید روز از آن بدر میآیند زیر پا کرد .

از اینجا (تبع) بسوی یمن بازگشت ولی اندوهناک بود که چرا پیش از این پیروزمند نگشته و چرا وسیله ندارد تا با دریائیکه از یک کنار بکنار دیگرش رفته است بجنگ پردازد، راهی را که خورشید و ستارگان در میان دو ساحل دریا می پیمایند تا در پایان آن بخواب روند دید، آری ستارگان بخواب میروند ولی بدون آرامش و میآرامند ولی بدون استقرار و آنها را میتوان ذوقهائی از زر و سیم یا لؤلؤ و یاقوت تعبیر کرد، این ذوقها پیوسته

با آرامش و سکون دریا را می بیند تا بکنار دیگر آفت رسند ، سپس با آسمان بالا میروند تا برای مردم و دیگر موجودات نو و زندگانی بفرستند . روان انسان گشاده آرزو و دور امید است بویژه آنگاه که روزگار باوی همراه باشد و بخشی از خواستههایش را بر آورد بگمان بیشتر روان (تبع) را نیز آرزوهائی بود ، آنهم آرزوهائی دور و دراز ، چنانکه آنها را بکار بست و در این بکار بستن بسیار دور رفت ، آرزو داشت اگر بتواند با این سپاه گوشه و کنار زمین را زیر پا کند و موجهای دریا را بایصال نماید . که میداند ؛ شاید بزورق یا چیز دیگری بکند آن راههای میان ستارگان پیموده شود دست یابد ، که میداند ؛ شاید پس از پیمودن راههای دریا و راههای روشنایی ستارگان در روی زمین راههای ستارگان را در آسمان نیز بتوان پیمود . روان (تبع) با نومییدی بیگانه ولی با پس انداختن کارها آشنا بود ؛ از جنگ با ستارگان در درون خانه آنها نومیید نگردید ولی آنها پس انداخت تا سرباز گرد آورد و وسیله و اسباب کار را فراهم سازد . (تبع) نیکبخت و کامروا باز گشت ، پیروزی و آرزو بکامش بود تا یمن نزدیک شد ، در پیرامون شهر کوچکی که آنها (بشر) مینامیدند درنگ کرد ، این شهر را در آغاز جنگ های خود گرفته و یکی از پسران خویش را آنجا گذارده بود تا بر همه شهر های عرب چیره و فرمانروا باشد ، (تبع) در پیرامون این شهر با شگفتی بسیار برخورد کرد زیرا هنگامیکه از شهر دور بود و چون آن نزدیک شد پسرش پیشواز نیامد و کسان دیگری راهم ندید که برای شاد باش گفتن و احترام مقام وی آماده باشند بلکه دژهای در بسته و سنگرهاییکه گویا لشکریان در آنها آماده جنگ بودند بنظرش رسید بدون بیازمندی بتحقیق و جستجو دریامت که مردم بر پسرش شوریده و حیلہ مرا گریخته ، او را کشته و نخواسته اند دیگری نیز بر آنها حکمرانی کند و جز از میان خودشان کسی فرمانروای آنان باشد اکنون هم آماده جنگ و دفاع را می بسیجند و در این راه تا پای جان خود ایستاده اند و هر رنجی را که در این راه بکشند و بلائی را که به بینند کوچک و ناچیز می شمارند .

سرای (تبع) آسائ بود عواطفی را که در درونش بهیجان آمده

و یاد بودهایی را که در دلش انبوه شده بود در سبب دوبانده برای تابوئی
 پسرش که او را زین پادشاهی و اندوخته دولت و پیش از هر چیز نور چشمش
 میدانست بسیار اندوهناک و دلگرفته و بسی خشکین و غضبناک بود از اینکه
 این چند نفر از مردم (اوس) و (خزرج) بر او یاعی شوند، از فرمانش
 بیرون روند و آشکارا نا فرمانی کنند، پسرش را بکشند و برای قبیله های
 دیگر سرمشق سرکشی و یاغیگری شوند خون در منزش بجوش آمد و با
 اینهمه از نیرومندی مردم (اوس) و (خزرج) در شگفت بود که چگونه
 از او تترسیده و از شکنجه اش نهراسیدند و توانایی وصولت و فرمانروائی
 او بر سر زمین های وسیع آنان را از سرکشی و یاغیگری باز نداشتند است
 و اکنون که او با پیروزی کامل و امیدواری بسیار با سپاه گران و سرافراز
 خود باین سوی آمده نشناختند تا اظهار فرمانبری و عذرخواهی کنند و از
 او آمرزش و بخشش بخواهند بلکه با خود سری و بزرگ منشی در برابر
 او ایستادگی دارند از زور و ستگیری نمیهراسند و برای دفاع از تاموس
 خود و برخورد با رنجها آماده اند.

(تبع) در این اندیشه که در اثر تعین و شکفتی از (اوس) و (خزرج)
 و دلاوری بسیار و جدیت آنان در دفاع از خود در ذهنش بیدار شده و او را
 مشغول داشته بود مدت کوتاهی بسربرد و سپس آنها را از خود دور ساخت و
 اندوه و خشش بازگشت و سوگند یاد کرد که (پشرب) را ویران سازد
 و دژها و سنگرها و مرجهای آنها بسوزاند و ویران کند و باغها و سبزه ها
 و درختها و نعلهای آنها آنگونه نابود سازد و بیابانست بی آب و گیاهی
 برگرداند که هیچ کس نندارد در پیش آنها سبزه یا سایه ای وجود
 داشته است.

(تبع) نخواست در تصمیم خود درنگ روا دارد چون این کار بزرگی
 نبود و تنها باید بدسته های از سپاهش فرمان دهد بیورش پردازند، گمان
 نداشت دقت و کوشش بسیاری لازم باشد و آرتش پیروزمند اورنجی برده
 این نفرات (اوس) و (خزرج) در برابر دولتهای بزرگی که نابود ساخته
 و سرزمین های پهناوری که زیر فرمان آورده است چه اهمیتی دارند
 بزرگان و پیشوایان این دو قبیله در برابر پادشاهانیکه در غل و زنجیر

کشیده و آنرا از اقصای خاور باقصای باختر باسارت آورده است تا هنگامیکه بشهر (منعاه) بر میگردد آنان را بازیچه و مسخره مردم پایتخت کشور خود قرار دهد چه بزرگی و عظمتی دارند؛ ولی دسته های سپاه (تبع) تا پیش رفتند پس نشستند و تا بپوش بردند باز گشتند و بنابراین معلوم شد اینست مردم (اوس) و (خزرج) پایدار تر از آنچه میانگاشت و دلاوتر از همه لشکرها و دسته های مردمی که در جهانگشایی و پیروزی درودرازش با آنها برخورد کرده بود بودند اینانرا کوچک و ناچیز شمرده بود زیرا هنگامیکه بتوان جنگ با آنان برابر شد ایستادگی نکردند بلکه اظهار فرمانبری نمودند و پادشاهیش را پذیرفتند او را یکی از مردان خود انگاشتند و باو خیانت و مکر روا نداشتند ولی چون زورگونی و ستمگری و دست درازی پسرش را دیدند به حکم غیرت بیاخاستند و زرگواری ایشان را بخشم آورد، آن مرد سرکش را کشتند و آماده جنگ پدرش شدند.

(تبع) چون پیش آمد را دانست و از این رو بشکفت اندر شد و این قوم را بزرگ شرد جنگی مناسب مقام اندیشید ولی چون شب فرا رسید بیشتر بزرگواری آمان پی برد و شکفتی دید زیرا با آنکه بهیچوجه بر این مردان شرافتند دست نیافته بود آگهی دادند که شب است و جنگ در شب ناستوده، شبانگاه دشمنان را مبهمانی میکنند و روز با آنان بجنگ میپردازند و چون کارها اینجا کشید نتوانست از تمایل و عواطف نسبت باین قوم خود داری کند و بانگ زد: « این مردم از بزرگانند » سپس فرمان داد سپاه را آگاه سازند که تا سپیده دم آرامش را نگاهدارند.

روزها جنگ پیوسته و سختی میان سپاه (تبع) و مردان دو قبیله (برب) و کشت و کشتار بزرگی برپا ولی در تاریکی شب صلح و صفای نیکویی برقرار بود، بتدریج اندوه ملال بر درون (تبع) که با کدورت آشنائی نداشت چیره شد و بر آن شد که بامدادان بیورش و غارت سختی دست یبازد که هیچ چیز را باقی نگذارد تا بر این مردم چیره شود یا خود شکست یابد.

(تبع) در اندیشه و چاره جوئی بود که یکی از دربانانش بدرون آمد و زمین را بوسه داد و گفت: دو شیخ از طایفه یهود که با (اوس) و (خزرج)

هم نشانند اجازه دیدار پادشاه را میخواهند و در این کار پافشاری ندارند و در خواست میکنند که از حقوق ایمنی و عافیت و احترام سفراء و فرستادگان برخوردار باشند، پادشاه دستور داد آفت در را بدرون آورند چون نزد وی آمدند، سجده و تمظیم نکردند، زمین نبوسیدند و گونه بخاک نمالیدند بلکه با بزرگی و جلال و عزت و بزرگواری ولی آمیخته با فروتنی و خشوع و با آنگونه احترامیکه پادشاه مانند آترا در سرزمین های پیرامون آنجا ندیده بود وارد شدند، پس از آنکه پادشاه اجازه نشستن داد و از منظورشان پرسید یکی از آند و چنین گفت: ما همچون فرستاده باینجا نیامده و از دشمنت نامه نیاورده ایم بلکه اگر میدانستند اینجا میآیم جلوگیری میکردند و آزاری هم با میرساندند. پادشاه گفت: پس شما از قوم خود نگرانید و بمن پناه آورده اید؟ و با خود اندیشید که از آند و سود جوید و چیزی بدانند که ویرا در اندیشه که برای شهر و مردم آن دارد کمک کند دوشیخ گفتند: هرگز ای پادشاه! نه از قوم خود نگرانیم و نه بتوپناه آورده ایم بلکه آمده ایم تا ترا اندر زدهیم و بدانکه نیکخواه توایم، اگر از ما بشوی میخواهیم از این جنگی که برای تو سودی ندارد و وسیله آن باین مردم دست نخواهی یافت بازت داریم تو انتقام خود را با بخاک و خون افتادن دسته ای از مردم (شرب) کشیدی همین برای تو بس است راه خود پیش گیر و از اینجا برو زیرا اگر همه عمر خود را صرف جنگ با این مردم کنی و عورت بسیار دراز باشد برام کردن این قوم دست نخواهی یافت، تو در روزگار بسیار بازمایش پرداخته ای، جنگها پیا کرده و در آنها سخت گرفته ای، کشورها را نابود و پادشاهان را بنده ساخته ای، با نیرومندترین و بزرگترین دولتهای روی زمین جنگ کردی و در برابرت پایداری نکردند و نایستاده اکنون در برابر یک شهر کوچک و دسته ناچیزی از مردم هستی ولی پیروزی بهره تو نیست، آیا این پیش آمد برای تو درس عبرتی نیست که باندیشه ات وادارد و ترا بر آن دارد از خود پرستی چگونه فرمانروائی همه روی زمین ترا مسلم شد و این سرزمین کوچک در برابرت پایداری میکند؟ پادشاه گفت: از خود پرسیده ام و بسیار هم اندیشیده ام ولی پاسخی نیافته ام و چون دانستم که شما فرستاده نیستید و نامه ای برای من ندارید خرمند شدم و اندیشیدم از شما

بخواهم مرا سرزمینی که این مردان دلاور از آفت بر خاسته اند راهنمایی کنید. دو شیخ گفتند: اگر خداوند بخواهد اینگونه مردم از هر سرزمینی برمیخیزند، دژها و سنگرهای ایشان بلند و استوار نیست، راه رسیدن بآنان دشوار و پر پیچ و خم نمیباشد ولی کاری را که خدا خواسته است همانست و برخلاف آن پیش نیاید. پادشاه گفت: آشکارا سخن گوئید. من امروز گفتار شما را نمیفهمم. خدا چیست؟ خدا کجاست؟ چگونه میتواند بخواهد یا نخواهد؟ آیا میتوانید مرا بسوی او راهنمایی کنید تا با وسائل و اسبابی که دارم بوی پردازم یا خرسندش کنم یا بر او چیره گردم؟ دو شیخ خندیدند و گفتند: ای پادشاه درست میگوئی که سخنان ما را نمیفهمی خداوند پادشاهی همچون پادشاهان، سالاری همچون سالاران و بزرگی همانند بزرگان نیست و ترا و مردم دیگر را نمیرسد که از آنچه میخواهد یا نمیخواهد پرسید بلکه شایسته آنستکه پادشاهی و بزرگواری او را بشناسید سپس باو ایمان آورید و در برابرش تسلیم شوید و بآنچه میخواهد خرسند باشید و در مقام پیکار و مجادله بر نیایید. پادشاه گفت: خدا کیست؟ خدا کجاست؟ دو شیخ گفتند: خدا پروردگار آسمانها و زمین است، بر همه چیز چیره است و هیچ چیز بر وی چیره نیست و همه چیز را او آفریده است، اوست که این کشور پهناور و این فرمانروایی گشاده را بتو ارزانی داشته و اگر بخواهد ترا مانند یکی از زیر دستانت میگرداند و او است که اگر بخواهد آنچه داری و حتی زندگانیت را از تو بگیرد.

آیا جهان را در پیرامونت نگریسته و دانسته ای چگونه بوده و حکمی آنرا جامه هستی پوشانده است؟ پادشاه گفت: در این امر بسیار کم اندیشیده و برسیده ام ولی اکنون می بینم سزاوار اندیشه و شایسته پرسش است. چه کسی جهان و جهانیان را آفریده و نظام آنها را مقرر داشته است؟ دو شیخ گفتند: ای پادشاه گوش دار ما برای تو داستان آفرینش را میخواهیم که چگونه بوده است و چه میشود سپس برای او بخشهایی از (تورات) را خواندند، چون شنید قسمتی را فهمید، دلس نرم شد، درونش گشوده گشت و پرده نادانی از وجودش سترده شد و گفت: آنچه شما دو تن میگوئید حق است، دانش خود را بمن بیاموزید ولی پیش از آن بگوئید با قوم شما

چگونه رفتار کنم؟ دو شیخ گفتند: اما راجع باین قوم، آنانرا بحال خود
واگذار زیرا خداوند نخواسته است برایشان چیره شوی و سر زمینشان را
بگیری، خداوند اینان و شهرشان را برای امر بزرگی که در (آخر زمان)
پیش میآید و در کتابهای ما که بعضی از آنها را خواندید مکتوب است
اندوخته و آماده ساخته است.

پادشاه گفت: این امر بزرگ که میگوئید چیست؟ دو شیخ گفتند:
بیابری از آنسوی (اشاره بسوی مکه کردند) برانگیخته میگردد، خویشان
و قبیله اش با او بدی میکنند و وی را نمی پذیرند، در راه پیشرفتش دامها
میگسترند از سرزمین خودش میرانند، باین شهر پناه میبرد و در آن پیروزی
و یاری و عزت و نیرو مییابد از درون دژها و باروهای این شهر بانتشار
دینش میپردازد و زمین را از آن پر میسازد و یاری آن دین مردم را از
تاریکی بروشنایی میبرد.

بدانکه خداوند سرزمینی را که (مهبط وحی) و (مصدر نور مبین) خود
قرار داده است بدست تو نمی سپارد.

پادشاه گفت: آیا اینها را در کتابهای خود خوانده اید؟ دو شیخ گفتند:
آری و ایشرا نیز در کتابهای خود خوانده ایم که تو گفته ما را میشنوی و
اندوتمانرا میپذیری و از این سرزمین و مردم آن میگذری و چون در راه
بوادگاه این پیغمبر نزدیک شوی دسته از قبیله (هندیل) بدیدار تو میآیند
و اهمیت آن شهر و خانه خدا که در آنست در نظر تو بسیار جلوه میدهند
و میگویند در آن خانه گنجهایی از زر و سیم و در و گوهر نهفته است. از
پذیرفتن سخن ایشان و انجام دادن آنچه ترا بدان برمیاسکیزند پرهیز ولی
بسوی خانه خدا روان شو، آنرا بزرگ و محترم بشمار، هفت بار گرد آن
طواف کن و هر اندازه میتوانی با مردم آن یکی و مهربانی نما، پادشاه
گفت: من گفته شما را تصدیق میکنم و آنچه میگوئید ایمان دارم و دستوری
که میدهید میپذیرم ولی اگر همراه من نیامید نمیتوانم از اینجا بروم، من
از همراه بودن با شما ناچارم باید همه دانش شما را بیاموزم و هر دو نفرا
وزیر خود سازم تا در کارها با شما رایزنی کنم و در هر پیش آمدی از فکر
شما یاری جویم دو شیخ گفتند: در این مورد هر آنگونه بخواهی رفتار

میکنیم آماده کوچ کردن شو همراه تو میآیم .

پادشاه فرمان داد سپاه را آگاهی دهند که بهنگام دمیدن سپیده بامدادی باید کوچ کنند ، لشکریان بدون افسوس و اندوه از آن سرزمین کوچ کردند ، آری هیچیک از آنان نبود که از این محاصره دراز و ناسودمند دل‌تنگ نباشد ، زیرا خانه نزدیک بود و همه اشتیاق دیدار خانواده را داشتند چون پادشاه بشهرمکه نزدیک شد جماعتی از (هذیل) آمدند و اجازه دیدار و گفتار خواستند و چون اجازه یافتند گفتند : ای پادشاه بزرگ ما آمده ایم ترا اندرز دهیم و برای خرسندیت فداکاری کنیم . . . پادشاه با خود گفت : این پیشگویی دو شیخ دانشمند راست شد ، سپس بگفته های آن مردم گوش فرا داد . گفتند : در راه خود از شهر مکه میگذری در آن شهر خانه ایست که مردم گرامیش میدارند ، آنچه را از مال و خواسته در آن ذخیره کرده و زر و سیم و در و گوهری را که در آن اندوخته اند میستایند ، پیرامون آنست خانه طواف میکنند و قربانی میمایند و در آن خانه بتهایی استوار ساخته اند پادشاه گفت : بسیار خوب من چه باید بکنم ؟ گفتند : ما دوست نداریم این گنج از آن تو نباشد ، خانه را ویران ساز ، آنچه در آنست برای خود بردار و مردم شهر را برای اندگی خود و اهل (صنعاء) برگزین ، پادشاه با خود گفت : پیشگویی دو شیخ دانشمند کامل شد ، سپس بآنان گفت : اندرزتان را پذیرفتم و دستورتان را شنیدم آنچه را میخواهید انجام میدهم و حقی که بر من دارید ادا خواهم کرد ولی قبل دارم با من مکه بیایید و از نخستین کسانی باشید که برای ویرانی خانه اقدام کنید ، چون مردان (هذلی) این سخنانرا شنیدند بخود آمدند و در سیمایشان نشانه های ترس و هراس پیدا شد و چون پادشاه بآنان تأکید کرد آنگونه ترس و دودلی آشکار ساختند که پادشاه را در کارشان تردیدی نماند و بآزار آنان فرمان داد تا حقیقت را بر زبان آورند ، هنگامیکه شکنجه بر آنان سخت و ناگوار گردید گفتند : ای پادشاه از پیشنهاد خود جز خواری و بندی تو چیزی در نظر نداشتیم ، ما این خانه را گرامی و بزرگ میشماریم ، و گرامی شمردن و بزرگداشت آنرا بر خود واجب میدانیم ، و یقین داریم هر کس اندیشه بندی نسبت بآن داشته باشد خداوند او را تپاه میسازد ، هنگام پورش نخستین خود تو ما را

آزار دادی، مردانمان را کشتی و زنان را اسپر کردی. مال ما را بردی و مردم (هندیل) را که هنوز مژده خواری را نپوشیده بودند بخوار ساختی. ما از خونخواهی و تلافی ناتوان بودیم، خواستیم این خونخواهی را بتوانا تر از خود واگذاریم. ترا برانگیختیم که بسویران ساختن خانه خدا پردازی و بر آن استوار بودیم که خدای خانه از تو نیگنورد و اگر اندیشه ویرانی آنرا کردی بشو مهلت نمیدهد پادشاه گفت: سزای این حيله انگیزی شما آنستکه دستها و پاهاتان از چپ بر راست بریده شود ولی من در یورش نخستین خود یسداد کردم در کشتار و اسپر گرفتن از شما زیاده روی نمودم، اکنون شما را بخود و خانواده هاتان بخشیدم و امیدوارم خداوند این چشم پوشی مرا کفاره بدیهایی که بشما کرده ام قرار دهد. پروید. آزاد هستید!

دو شیخ دانشمند گفتند: ای پادشاه بسیار خوب کردی که هنگام توانایی بجای آزار و کینه توزی بخشیدی و چشم از گناه پوشیدی، ما شك نداریم که در دنبال بخشش لذت و آسایش میبایی ولی بدان شادمانی تو باندازه آن گرمی که ما از راه یافتن دین خدا در درونت و پیدایش فرمانروایی او بردت احساس میکنیم نمیباشد، خداوند نرمی را بجای سختی و رحمت را بجای زور گوئی در دل تو جایگزین ساخت این کار بوسیله ما انجام گرفت و از اینرو آرزومندیم خداوند گناهان گذشته ما را بپامردد.

پادشاه گفت: مگر کسانی مانند شما هم بدی میکنند و مرتکب گناه میشوند، تا اکنون بهتر و بحق راه یافته تر از شما کسی را ندیده ام! دو دانشمند گفتند: ای پادشاه در خواندن کتاب خدا و اندیشه کردن در آن بکوش و پیرامون خود در آفریده ها و مردم بدقت بشگر، آنگاه خواهی دانست انسان هر اندازه بزرگ شود کوچک است و هر اندازه نیرومند گردد ناتوانست و هر چند در اصلاح درون بکوشد و روانرا بمعروف و ادا کند و از منکر باز دارد باز در معرض بدکاری و خطا است. پادشاه این دو دانشمند را بسی بزرگوار یافت و گفت: ای کاش در آغاز زندگانی شما را شناخته بودم! در اینصورت از بسیاری بدیها میپرهیزیدم و از بسی گناهان دور بودم اکنون هم آنگونه که شما پسندید خواهام بود و از این پس جز

آنچه خرمسندان سازد از من نخواهد دید.

پادشاه در راه مکه پیش رفت، با فروتنی و پشیمانی از گناه جان شهر اندو شد، گرد خانه خدا طواف کرد، و آنرا بزرگ شمرد، قربانی نمود و مردم را خوراک داد و در میان آنان احسان و نیکی پراکند و روز بعد بدو دانشمند همراه خود گفت: چنین میانگارم که باید پوششی برای اینت خانه درست کنی، گفتند هرگونه میاندیشی رفتار کن، روپوشی از شاخه های نازک خرما برای خانه خدا ترتیب داد و همه روزها پیوسته بزرگداشت خانه و احسان بمردم پرداخت و روز بعد بامدادان بدو دانشمند گفت: در خواب دیدم که این روپوش شایسته این خانه نیست. دو دانشمند گفتند: با روپوش بهتری آنرا ببوشان، پادشاه دستور داد با جامه های رنگارنگ پرده برای خانه درست کردند و مانند روز پیش همواره با احسان مردم و بزرگداشت خانه پرداخت، روز بعد بامدادان باز بدو دانشمند گفت: در خواب دیدم که این روپوش نیز خداوند را خرسند نساخته است، آند و گفتند: تا میتوانی در خرسند ساختن خداوند بکوش. پادشاه روپوشی از حریر و دیبا برای کعبه درست کرد و با زر و سیم و گوهرها آنرا بیاراست و در میان مردم عطا پایی پراکند روز بعد بامدادان بدو دانشمند گفت: در شب خوابی ندیدم آند و گفتند: بنا بر این خدای خانه خرسند شده است.

پادشاه بسوی یمن رهسپار شد، داستانهای وی پیش از او بانجا رسیده بود و مردم میدانستند تاکنون آنچنان پیروزی بهره هیچ پادشاهی نشده است و همچنین شنیده بودند که دین پدران خود را ترك کرده و از پرستیدن خدا بانیکه بزرگشان می شمرد و برای آنها در کوشش بود بیزار گردیده است مردم یمن برای دیدار وی و پیشواز او با جمع بسیار و تشریفات و زیب و زیور فراوان آماده شدند اما چون برآستی بیدین شدن او را دانستند بدگمان گردیدند و جز برای جنگ با وی آماده کاری نبودند و میخواستند او را از کشور خود برانند و شر و فساد دین تازه را که از (شرب) برای آنان آورده بود از قوم (حمیر) بگردانند.

چون پادشاه به پیرامون یمن رسید نمایندگان بزرگان و ملوک (حمیر) دین با اینکه از وی گریزان بودند و دین تازه او را نمی پستیدند بدیدارش

رفتند و بزرگ آنان بوی چنین گفت: هنگامیکه از ما دور شدی نیکوکاران
 ترین مردم نسبت به کشور ما یمن بودی و از قوم (حییر) خدایان این قبیله
 را بیشتر دوست میداشتی اکنون بسوی ما باز گشته ای و بخدایمی که نمیشناسیم
 ایمان آورده ای و خدایان ما را پذیرانستی، دو نفر غریب از دشمنان ما
 را برای وزارت خود برگزیده ای و فرمانبردار آن دو هستی و از رأی و
 عقیده اشراف بزرگان یمن و (حییر) روگردانی، ما میان تو و این
 سرزمینهاییکه مردمش را بپیروی نگرفته و خدایانش را پذیرا نیستی باز
 نمیگذاریم، از راهیکه آمده ای باز گرد و در یرامون همان خانه که باین
 اندازه خرسندی ندادی که آنرا با پارچه های رنگارنگ پوشانی بلکه با حریر
 و دیبا آنرا زینت دادی برای خویشان پادشاهی برپا کن و بنیاد فرمانروایی را
 بیفکن، یا بسوی (یثرب) که در آنجا پسر ت در انتظار کسی است که
 بخونخواهیش بر خیزد برو و همانجا که بوم (۱) پسر ت کسی را میجوید که
 وی را سیراب کند پادشاهی کن - پادشاه گفت: ای مردم شتاب نکنید و
 بر خود بدی روا ندارید بلکه بسخنان من و این دو دانشمند گوش فرا دهید
 اگر آنچه را ما دانسته ایم دانسته و آنچه را یافته ایم دریافته راه ما را
 رمیگزینید و دین ما را میپذیرید و بآن خداییکه آسمان و زمین را آفریده و
 آنچه در زمین و آسمان است از انس و جن، حیوان و پرنده، آب و هوا،
 گل و درخت باو ایمان آورده اند ایمان میآورید - مردم گفتند: ما آماده
 نیستیم سخنان تو و این دو فر را بشنویم از ما دور شوید.

دو شیخ دانشمند پادشاه گفتند: چرا آنانرا بکاری نمیخوانی که چون
 میانشان جدائی و اختلاف افتد بدان میپردازند؟

پادشاه گفت: مگر اینرا هم میدانید؟ گفتند: آری مگر نه چنین است
 که هنگام اختلاف باآش متوسل میشوند تو نیز آنانرا باین کار وادار.
 پادشاه گفت: ای مردم، این دو شیخ دانشمند شما را بداد گری میخوانند

(۱) عربها گمان داشتند کشته ایکه خونش پایمال شده است بشکل
 بومی درمیآید و تا هنگامیکه تلانی خونش نشده نزدیک آرامگاهش پیوسته
 صدا میکند: مرا سیراب کنید.

و بانصاف دعوت میکنند، شما در هنگام اختلاف با یکدیگر با آتش مقدسیکه با دم و باردم (شهیق و زفیر) از ته غار بیرون میآید و بزبانه اش با آسمان بالا میروید روی میآورید و از آن دادرسی میخواهید با این ترتیب که چون ستمگر آن آتش را می بیند بیهوش میافتد و سندیده از دیدن آن تیر و سرفرازی احساس میکند، بیایند آتش را بدادرسی بپذیریم هر يك از ما توانست در برابر آن پایداری کند و بر گرمیش شکبیا باشد حق با او است و هر کس در برابر دود و گرمیش گریخت گزافه گو و بر باطل مپباشد، مردم ساعتی برای نری پرداختند و سپس یکدیگر گفتند پادشاه ما را بدادگری میخواند و آنچه را هیچیک از ما بر دیگری سخت نمیگیرد و پادشاهان یمن از اسیران و غلامان میپذیرد نباید از پادشاه خود دریغ داریم، بیایند درخواستش را بپذیرفت و آتش را دادرس قرارداد پس همه يك رأی شدند که روز دیگر از آتش دادرسی بخواهند و گواهی و فرمان آنرا بپذیرند.

روز بعد چون خورشید بامدادی سر از افق خاور بر آورد بزرگانت (حمیر) و یمن با عده و ساز و برگ و با تشریفات و زینت و زینت بسیار بتهای خود را برداشته و پیش آمدند، پادشاه و دوزیر دانشمندش کتابهای تورات را بگردن انداختند و آماده شدند، آتش مقدس از دور دیده و احساس نمیگردید ولی هنگامیکه آنرا میخواندند پاسخ میداد و چون صدایش میزدند از غار بیرون میآمد. هنگامیکه این مردم نزدیک غار رسیدند آتش را خواندند و خواندن را تکرار کردند، آتش را صدا زدند و در صدا زدن اصرار نمودند آنگاه دود غلیظ باریکی مانند تیر از غار بیرون آمد و چون بهوا رسید دروازه و پهنایش افزون گشت و فضا را پر و سنگین ساخت تا خورشید پنهان شد و نفس کشیدن برای مردم سخت گردید، پیوسته دود از غار بیرون میآمد و در فضا پراکنده و کشیده میشد، مردم همواره عقب میرفتند ولی پادشاه و دوزیر دانشمندش بر جای مانده رنج و زبانی میدیدند، تا آنکه صدایی مانند صدای مارها شنیده شد سپس این صدا هرچه بدمانه غاریکه آتش بیرون میداد نزدیک میشد شدت مییافت آنگاه همه مردم صدای دم و بازدمی شنیدند و آتش از غار بیرون بزبانه کشید و اندکی نگذشت همه چیز را فرا گرفت و در خود فرو برد مردم با تندی میگریختند و بتهای خود را ترك

میگفتند و زیور و سلاحها را میریختند و تا مدتی از روز آتش آنها را دنبال
 میکرد، سپس کم کم آتش برگشت و بدخانه غار نزدیک شد کوتاه و باریک
 و کم روشنائی گردید گویا زبان غار بود و چیزی نگذشت که پنهان شد
 غار آترا در میان دو لب خود گرفت، آفتاب روشن و هوا صاف گردید،
 پادشاه و دو دانشمند در جای خود استوار و آزاری ندیده بودند زمانی با آنان
 ترسیده، شادابی چهرهشان تغییر نکرده و خنده لبهاشان را ترك نکرده بود،
 مردم با شتاب پادشاه خود روی آوردند و فرمانش سر نهادند خدا یابن و
 سلاحها و زیورهای خود را ندیدند زبانه آتش همه آنها را خورده بود.
 مردم قوم (حمیر) راهنمایی شدند و بگفتار پادشاه و دو دانشمند ایمان
 آوردند، از آن روز یکی از کتابهای آسمانی در شهرهای یسرب استوار
 گردید.



۷ - بازگشت

تا آنگاه که خدا میخواست (تبع) زنده بود و چون مرگ او را مقرر داشت از دنیا رفت ، از هنگامیکه او بیمن بازگشت همه روز های زندگانی را با پاکدامنی و پرهیزکاری و تحقیق در تورات و گستردن دین یهود بسربرد و پس از او بزرگترین پسرانش (حسان) پادشاهی برخاست ، او نیز مردی پرهیزکار و نیک رفتار و دیندار بود ولی از پدر و تیاکانش علاقهٔ بیچنگ و عشق بیروزی را نیز وارث برده بود مردم پیشگوئی میکردند که (حسان) پیش از همهٔ پادشاهان یمن بیچنگ و بیروزی سرگرم خواهد شد ، اما چون (تبع) دین یهود را پذیرفت (حسان) نیز از او پیروی کرد و پرهیزکاری و گوشه نشینی و عبادت را دوست داشت و میل پیدا کرد امور دینی را بفهمد و دریابد ، مردم از او برگشتند و رأی و نظرشان نسبت بوی دیگرگون شد ، هنگامیکه پادشاهی برخاست کسانش یقین داشتند که یمن روز های آرامش و آسایش را در پیش دارد و کارهای کشور با نرمی و امن و سلامت میگردد ولی میل دیرین (حسان) با میل تازه اش بدینت و فقه و عبادت آمیخته گردید و از آمیزش این دو انگیزهٔ ایکه بسیار باهم فرق دارند یک انگیزه دیگر پیدا شد ، روزی (حسان) که مردی با اراده و سخت گیر و پرکار گردیده بود بر مردم ظاهر شد و دو شیخ دانشمند را که بزرگشان میشمرد و در کارها با آنان وایزنی میکرد بحضور خواست و چون آندو در آمدند با احترام بیاخواست و نزدیک خود جای نشان داد تا بنشینند و بآنان چنین گفت : میدانید که همچون پدرم شما را بزرگ میشمارم و هرکاری پیش آید با شما در میان میگذارم روزها است که ندای داعی نپرومندی را میشنوم که مرا پی در پی میخواند و در خواب و بیداری رهام نمیکند ، این خوانندهٔ نپرومندی پیوسته فرمان میدهد که خود و سپاهیانم را برای پیکار با کافران و گستردن دین آماده سازم تا مردم باختر و خاور بکتاب خدا ایمان آورند و همه طوایف

روی زمین فرمانروایی خداوند گواهی دهند و ثورات بر تمام جهانپناست
فرمانروا گردد.

در آغاز دعوت این خواننده را نپذیرفتم ولی انکار من بر اصرارش
افزود، باز از پذیرفتن دعوت او خود داری کردم، این خود داری نیز فشار
او را افزون کرد اکنون هم که با شما گفتگو میکنم در خواست قطعی و
اصرار او گوش و خرد و دل مرا بر ساخته است تا آنجا که نزدیک است
مرا از شما و آنچه میخواهم بشما بگویم باز دارد پس از اندیشه بسیار بر آن
شدم که درخواست این خواننده را بپذیرم و با سپاهیان خودم برای بیکاردر
راه خدا بر زمین نزدیک کشور بتازم و اگر خداوند پیروزم ساخت باز پیش
روم تا آنجا که خدا فرمان ایست دهد، پس از این سخنان پادشاه خاموش
شد و منتظر پاسخ دو شیخ دانشمند ماند و چنین میاندیشید که گفته اش
آنانرا غرسند ساخته است ولی چون شنید که در پاسخ اندرزش میدهند که
از جای خود تکان نخورد و درخواست خواننده را نپذیرد بشگفت اندر شد
دو شیخ دانشمند گفتند ای پادشاه از خود پستدیکه بر پادشاهان هنگامیکه
فرمانروایی آنان گسترده شد و نیروشان بسیار گردید و زمین را با هر که و
هر چه در آنست زیر نگین آورده عارض میشود پرهیز و از غروریکه آنانرا
بجنگ و پیروزی بر میانگیزد و دشمنی و جنگ را در نظرشان جلوه گر
میسازد دوری کن. پادشاه گفت: آبا این دشمنی و زور گوئی است که دین
خدا را بگسترم و مردم را بگرویدن بدان وادار کنم و شر و فساد بتها را
از آنان دور دارم و از پلیدی شیطان پاکشان سازم؛ من شما را برای
رایزنی اینجا خواندم و جز این چشم نداشتم که برای پیش و اندست آنچه
اندیشیده ام مرا برانگیزید ولی شما مرا از این کار نیک میخواهید بازدارید
و سوزش میکنید و زندگی گوشه نشینی و بیکاری را برای من برتر میدانید
دو دانشمند گفتند: از آن هراس داریم این ندائیکه ترا میخواند دعوت خود-
پسندی و جاه طلبی باشد نه آهنگ پرهیزکاری و فرمانبرداری، و این راهی
که پیمودن آن بتو تأکید میشود و از پیمودن آن میترسی برای افزودن
میراث پادشاهی و نیرویکه از پدران بتورسیده است باشد، زیرا بنام دیانت
ترا بجنگجویی میخواند و پیروزی و جهانگشایی را مانند خوانندست بسوی

خداوند در نظرت جلوه میدهد، و آنچه ما میدانیم دین یهود باینگونه که تو میخواهی گسترده و جهانگیر نمیشود، بموجب آنچه در کتابهای ما نوشته شده است آن دینی که فرمائروائی خود را بر روی همه زمین میگستراند و جهان را پس از آنکه از ستمگری و خواری پر شود با دادگستری و عوت میآراید، آزادی و بزرگواری انسان را باو باز میگردداند، روان او را بیالاترین درجه کمال ترقی میدهد، برادری و برابری را میان مردم استوار میسازد و امتیازات آنانرا از میان برمیدارد، از شهر (صنعا) برنمیخیزد، بلکه در (آخر زمان) با وحی خدائی بر مردی از قبیله قریش در مکه نازل میشود سپس از شهر (یثرب) بدر میآید و اقطار زمین را فرا میگردد.

اکنون ای پادشاه اگر میخواهی سخن ما گوش بده و از دستور آن خواننده سر پیچ زیرا ترا بسکی و صلاح نمخواند.

پادشاه گفت: تاکنون ندانسته‌ام کسی مانند شما دوری از حق و بازداشتن از همت عالی و روی گردانیدن از واجب را تشویق کند و پیاخاست تا از دوشیخ دانشمند روی بگرداند و جدا شود آندو گفتند، ای پادشاه در کاری که میخواهی انجام دهی اندکی بیندیش، بدرت دین خدا در این سرزمین آورد و گسترده تو نیز روزگاری روش او را پیروی کردی ولی با اندازه که شایسته بود موفق نشدی، در میان قوم (حیر) هنوز کسانی هستند که از روی حقیقت باین دین بگرویده اند در گوشه های سرزمین یمن تنها استوار است و دلهای مردمیکه دعوت خدائی بآنان نرسیده است بآنها متمایل، پیش از آنکه دین خدا را بسروزمین های دیگر ببری آنرا در کشور خود استوار ساز زیرا برای تو اینکار شایسته است اگر این چنین کنی از گرفتاری بخلت و پیمان شکنی مردمیکه مانند تو ایمان و یقین ندارند، و مکر و دستاورد کسانیکه هنوز دوستی دین پدرانشان را در دل دارند در امان خواهی بود.

پادشاه از آنان روی گرداند و گفت: گفتار شما را شنیدم و در آن میانندیشم ولی از آن پس در هیچ کاری جز آماده شدن برای جنگ و لشکر کشی نیتدیشید، دو دانشمند از پادشاه بریدند او نیز آنانرا دیگر نزد خود نخواند چارچی در میان سیاهیان ندای کوچ کردن در داد پادشاه (صنعا) را ترك گفت: دو دانشمند را ندید و با آنان وداع نکرد، در راههای هموار و از

لا بلای کوهها و گردنه های بی خطر پیش رفت ، هیچ وحشت و ترسی پیش نیامد و مکر و دستانی بکار بسته نشد تا بیحرین رسید .

چون بزرگان سپاه از سران یمن و (حمیر) دیدند روز بروز از وطن دور تر میشوند و سرزمینهاییکه آشنا نیستند میرسند و بیجنگی برانگیخته میگردند که پایانت آنها مانند جنگهای پیش نیدانند و اگر پیروزی هم بهره آنان گردد در اموال و اسیرانیکه بدست آورده اند سختگیری می بینند ، این سفر را گران یافتند و این جنگ را بر خود سنگین دیدند و درازی عمر پادشاه برایشان سخت و ناگوار آمد از اینرو بایکدیگر بگفتگو و کنگاش پرداختند و یکسخن شدند که بر (حسان) باغی گردند و او را نایب سازند یا برادرش (عمرو) که ناشکیبا و بلهو و لمب مایل بود و برای رسیدن پادشاهی شتاب داشت و سستیهای دیرین و خوبیها و میراث باستانی (حمیر) را از دل بیرون برانده و دین تازه را قلباً نپذیرفته بود دیدار کردند ، آنچه در دل داشتند با وی در میان نهادند و پیمان بستند اگر برادرش را بکشد او را پادشاهی بگزینند و از او چیزی جز آنکه آنها را بیمن بازگرداند و سنگینی بار جنگ را ازدوششان بردارد نخواهند ، (عمرو) از این پیشنهاد خرمند شد و بکار پرداخت ، از نزدیکان و یارانش هیچیک جز یکی از سرداران یمن بنام (ذورعین) با این کار مخالفت نکرد و او را از پایانش ترساند ولی این سردار او را از سرانجام زورگویی و ستمگری بر برادر ترساند و کوشش کرد وی را از ریختن خون برادر برکنار دارد ، نخست او را برحم و مهربانی خواند و سپس شرف و بزرگواری پادشاهان را یاد آوری کرد و سوم بار احترام دین را گوشزد نمود ولی در پایان جز رو گرداندن (عمرو) که نزدیک بود بخشمناکی برسد و جز دو دلی و بدگمانی بهره ای ندید و چون نومید شد نوشته سر بسپاری بوی داد و گفت : اینرا نگاهدار .

(عمرو) مکر و دستا را تا پایان رسانید ، بیکان در سینه برادرش فرو برد و نقش او را در آویخت و با شتاب بسوی (صنعاء) روان شد و آنچه را پدر و برادرش از معالم دین تازه برقرار داشته بودند لغو کرد و بر آن شد تا دو شیخ دانشمند را بکشد ولی آنها را نیامت زیرا پس از بیرون رفتن سپاهیان از (صنعاء) رهسپار دیار نیستی شده بودند .

(صبر) از فرمانروائی بهره نبرد و مزه پادشاهی را نچشید از آنگاه که بشهر (صنعا) رسید اندوهی درونش را فرا گرفت نه هنگام سپیدی روز دست از او بر میداشت و نه هنگام سیاهی شب، این اندوه پیوسته بالا میگرفت و شدت مییافت، همواره بزرگ میشد و سرکشی میکرد تا آنکه آسایش را از روان پادشاه و خواب را از چشمانش ربود و با سیمائی ترسناک و آزار رسان بر هستی پادشاه چیره شد گاهی مارهای بزرگی را میدید که هر يك چندین سرداشت و از دهانهاشان شراره آتش بیرون میجست، این مارها یا دهانهای باز بسویش میشتافتند بدانسان که میخواستند او را ببلعند، گاهی جویهای خون میدید که با سختی و با صدای ترسناکی روان بود بدانسان که از هر سو راه را بروی میگرفت تا او را در خود فروبرد، زمانی شبخ هائی بنظرش میرسید که بوی نزدیک میشدند و دور میگرددند سپس باز میگشتند و در پیرامونش حرکت میکردند دندانهای تیز و ناخنهای درنده خود را نشان میدادند بدانسان که گویا میخواستند او را بدرند و تکه تکه کنند، در میان این غوغا ناله برادرش را میشنید و میدید همچون چشمه کم آبی که از میان سنگ سختی درمیآید خون از سینه اش بیرون میریزد با پزشکان رایزنی کرد دارویی برای درمان خود نیافت، از کاهنان یاری جست کمکی از آمان ساخته نبود، از غیب گویان پرسید پاسخ آسایش بخشی ندادند، پیوسته برای زنی و کمک خواهی و پرسش میپرداخت تا مرد حکیمی از اقصای یمن بروی وارد شد، داستان را بر او گفتند، پادشاه رنجی را که احساس مینمود بیان کرد و اصرار داشت که راه بیرون شدن از این تنگنا را بیابد و درمانی برای این بیماری بیابد، حکیم مدتی باندیشه فرورفت سپس با صدائی مطمئن و در حالیکه نشانه های خشم از سیمایش آشکار بود گفت: ای پادشاه من حقیقت را خواهم گفت هر چند جانم را بر سر این کار بگذارم زیرا بدروغگویی خو نگرفته ام، بخدا سوگند هر کس برادر خود را بکشد و یا دستش با خون یکی از خویشاوندانش آلوده گردد خداوند غم و اندوه و آشفتگی و بیخوابی را بر او چیره میسازد و تا آنگاه که از جهان رخت بر بندد چنین خواهد بود.

پادشاه گفت: مطمئن باش و برو بر تو باکی نیست، تقهیر با کسانیکه

مگر و دستان برانگیختند و نیرنگ زشت خود را نسبت بمن و (حسانت) بکار بستند. آنگاه فرمان بکشتن و تکه پاره کردن کسان و برانگیزاندگان خود داد و در پایان کار نوبت (ذورعین) رسید و چسوف او را برای کشتن پیش آوردند پادشاه چنین گفت: من دلیلی برای بیگناهی خود نزد تو دارم. پادشاه گفت: دلیلت چیست؟ (ذورعین) گفت: دلیل من نامهٔ سربمهری است که بتو سپردم پادشاه نامهٔ سربمهر را بیرون آورد و این دو بیت را در آن خواند:

الا من یشتري سہراً بنوم سعید من بیبت قر بر عین
فاما حمیر فدوت و خانت فطردة الاله انی رعین

(هان چه کسی شب بیداری را بخواب میخورد. خوشبخت آنکه با چشم آسوده و خرم شب را بروزیبوندند. هرچند قوم (حمیر) نیرنگ انگیزند و خیانت ورزیدند پوزش ذورعین در پیشگاه خداوندی پذیرفته است) پادشاه گفت: بر تو باکی نیست! تو اندرز خود را دادی و نیکی کردی زمه تو پاک است! بکاش اندرز ترا پذیرفته و درخواستت را شنیده بودم! (ذورعین) گفت: و بکاش برادرت اندرز دو شیخ دانشمند را پذیرفته بود! روزی بامدادان (عمرو) را آغشته بخون روی زمین کاخ پادشاهی افتاده یافتند، همان بیکانیرا که در سینه برادرش فرو برده بود در سینهٔ خویش فرو برد... کار (حمیر) تباہی گرفت و فرمانروایش از دست رخت و بیهوشترین وضع پریشانی که تا آن زمان دیده شده بود قوم (حمیر) دچار گردید.

۸ - ستمگر

(عمرو) داماد یکی از سران قبایل یمن بنام (ذوالشنانر) بود ، این مرد سختگیر ، سنگدل ، ستم پیشه ، بد خوی و بد طبیعت بود ولی خوی بدش تا آنگاه که تنها یکی از سران یمن بحساب میآمد و جز بر فرقه که در آن میزیست فرمانروایی نداشت آشکارا نبود زیرا ظاهر آراسته داشت و بسیار زرنگ بود ، هر کس را میدید چنان میفریفت که او گمان میکرد (ذوالشنانر) بهترین ، راستگوترین ، با وفا ترین ، پایدارترین و میانه روترین مردم است باینگونه همانندان خود از سران قبایل (حبیر) و یمن را فریفته بود ، (تبع) نیز با اندازه بوی خوش گمان بود که دختر (تماضر) را برای پسر خود (عمرو) گرفت - (تماضر) دختری زیبا ، پاکدل ، پسندیده درون و بسیار مهربان بود ، خیانت شوهرش را پسندید ولی نتوانست بروی خود آورد و اگر نگرانی نشان میداد رنج و بلا ی بزرگی با او میرسید و چون شوهرش دست بخون برادر آلود افسرده و نگران شد و از او دل بکنده اما در ظاهر فرمان میرد و تسلیم بود ولی آنگاه که شیاطین انتقام بر (عمرو) پیروز شدند و ترس و رنج او را فرا گرفت و بدبختی و نومیدی بروی دست یافت (تماضر) را نازکی دل و پسندیدگی خوی و مهربانی در کمک شوهرش استوار داشت همیشه نزد او میماند ، مهربانی میکرد و با رحم و عطوفت بوی میپرداخت و هنگامیکه (عمرو) از دنیا رفت تنها کسی بود که اشک ریخت و مره اندوه و غم را چشید .

(تماضر) پسری داشت که هنوز چهارمین سال زندگی را پایان نرسانده بود و شوهرش را برادری بود که هنوز هفت سال تمام نداشت ، این زن فرزند خود و برادر شوهرش را زیر بال گرفت و برای پرورش آندو کمر بست با دوستی و مهربانی که خوی طبیعی وی بود با آن دو کودک رفتار میکرد و با آنگونه مهربانی که مادر نسبت بفرزندان و شوهر نسبت بزین خود دارد

با آنان بر میبرد و از آن روز کار آزاد بود آرزوی او این انداشت که دویکی از گوشه های کاخ یا در یکی از دهکده های یمن دور از (صنعا) با گنمایی بسربرد و تنها با این دو کودک باشد ، در نزدیکی آنان خوشبخت روزگار بگذراند و آندو نیز از دوستی و مهربانی وی نیکبخت گردند و بهیچوجه در این اندیشه نبود که برای یکی از دو کودک پادشاهی موروثی آنانرا طلب کند ، همه مقصودش آن بود که جوانی و توانائی خود را صرف توجیه و پرورش آن دو نماید و پاداش این فداکاری و جوانردی خود را نیز در نگاههای شیرینی که دو کودک باو میافکندند و دلش را پر از شادی و خرمی میساختند و در نغمه های کامبخش آنان که مانند نوا های موسیقی در گوشش اثر میکرد و دلش را خرسندی میبخشید میجست و مییافت ، ولی (ذوالشنانر) آشکارا میخواست پادشاهی را برای (تماضر) و پسر او بگیرد و نگاهدارد اما پنهانی برای خویشتن میخواست ، از این رو همه را آگاه ساخت که سرپرستی این خانواده بعهده او است و بهترین راهیکه سرپرستان و اوصیاء بکار کسانیکه تحت سرپرستی دارند میپردازند او وظیفه خود را بکار خواهد بست .

(ذوالشنانر) در آغاز کار در کشور داری رفتاری نیک و شیوه ای پسندیده نشان داد ، ولی پراکندگی و اختلاف نظر قبیله (حمیر) ، جدا شدن شهر های یمن از (صنعا) خود سری سران قبایل (حمیر) و یمن در بخشها و کاهناییکه در اختیار داشتند و آزمندی آنان برای گستردن فرمانروائی و قدرت خود او را بستگیری و ستگری برانگیخت و چه بسیار زود این برانگیختن در (ذوالشنانر) اثر کرد و او را بسر کشی و ستگری واداشت از میان سپاهیان و سران قوم دسته را برای خود برگزید و تا آنجا بسیار مهربانی کرد و بنیکی از دیگران برترشان داشت ، نعمت و عطای فراوان بآنان بخشید سپس برای چیرگی بر دیگر سپاهیان از اینان یاری خواست و همواره در برانگیختن و گمراه ساختن و فریب دادن کوشید تا حکومت (صنعا) و سرزمینهای پیرامون آن ویرا مسلم شد سپس بکمک کسانیکه سر فرمان نهاده بودند سرکشان را رام ساخت و ترس و بیم را بامیل و امید میان مردم گسترده تا کارش بالا گرفت و بزرگان و اشراف (حمیر) بعضی

از ترس و برخی بامید فرمائش را گردن نهادند (ذوالشناتر) سالها بدینگونه گذرانند ، بکسانیکه امید نیکی و سودی از وی داشتند بسیار با مهربانی و مدارا رفتار میکرد و با کسانیکه از فرمائش سر می پیچیدند و امید سودی از وی نداشتند بسی سخت میگرفت تا همه مردم بمن فرمائش در آمدند و بزرگان و اشراف تسلیم شدند و در میان آنان کسی که توانائی بیکار یا دفاع داشته باشد مانند آنگاه اندیشه پنهانی و راز پنهانی را آشکار ساخت و بدون توجه بدختر و نوه اش و فرزندان و خانواده (تبع) و کسان او پادشاهی را غصب کرد ، (تناظر) و دو پسری را که تحت سرپرستی او بودند بکاخ دوری فرستاد ، این کاخ بزرگان مانند تر بود ، نگاهبانان و پاسبانان بر آنان کماشت تا آنچه میگویند و میکنند زیر نظر داشته باشند و آنچه از وسائل و راههای زندگانی شایسته بود بر ایشان آسان باشد دریغ دارند و سخت گیرند .

از آن پس خیال (ذوالشناتر) آسوده گشت و با اشراف و بزرگان کشور پرداخت نسبت بآنان در آغاز مکر و دستان و سپس زور و شکنجه بکار برد ، متمگری پیشه ساخت و خوی بد و طبع زشت خود را نشان داد اگر دو برابر متمگری و بد خویش تسلیم میشدند در زور گسوتی و زشت کرداری میافزود و اگر برابری میکردند و بیکار میپرداختند و میخواستند زیر بار نروند آنچنان سختی بکار میبرد که از هیچ کاری فروگذار نمیکرد ، یکسال و اندی بدینمنوال گذشت ، (ذوالشناتر) خیال خود را از مزاحمت پیر مردان و بزرگان قوم آسوده دید آنگاه نگرینت و برای خود همسنگ و قریشی نیامت بنا بر این خود پستدیش افزون گشت و پیش از پیش خویش را بزرگ دید و بر قوم (حمیر) بیشتر خواری و ستم روا داشت و بهمان اندازه که در روزگار پیشین از لذتها گریزان بود بدانها روی آورد و مانند آنکه از لپ و لپ در گذشته دوری میجست خود را بدان بیالود و در این کار از هر حدی گذشت و از هر سامانی با بیرون نهاد ، بناموس مردم دست درازی کرد ، هیچ حریمی را محترم نشمرد از مال مردم هرچه بهتر و گزیده تر بود برای خود برگزید ، مردم (حمیر) سخت بسوحشت افتادند و بی اندازه از اودلتنک شدند و سخت ترین شکنجه ها را در پنهان

برای قبیله از وی گرفته ولی اشکارا دوستی بنیان نشان میدادند .
 چون رفتار (ذوالشناتر) بدینگونه دنبال گردید بر ترس قوم (حیر)
 افزوده گشت و در درون از وی جز وحشت و نفرت نمیدیدند ، جوانان و
 فرزندان بزرگان و سران قوم توانستند خود داری کنند و زندگی آلوده
 بتنگ و خواری برایشان ناگوار آمد در آغاز در میان خود در پنهان زمزمه
 مخالفت آغاز کردند و سپس زبانشان سرزنش باز گردید با یکدیگر بهسکاری
 پرداختند و مکر و دستانی میاندیشیدند ، اما آن مرد ستمگر مکارتر ، فرمانروا
 تر و هوشمند تر از آنان بود دل بعضی را با مال بدست آورد و برخی را
 با نوید و اظهار دوستی بفریفت و چون بر عده ای دست یافت از آنان
 برای رام ساختن دیگران کمک خواست تا آنگاه که کار بهیکبار بکامش شد از
 این جوانان هرگونه توانست و با انواع خواری و زاری انتقام کشید .

هرچه سالهای عمرش بیش میشد و فرمانروایش استوارتر میگشت در
 خوی و مزاجش فساد و تباهی بتندی راه مییافت از لذتهای حرام و حلال
 برخوردار میگردد و با آزمایش لذتهایی که با آنها آشنا بود یا نبود میپرداخت
 کاخی آنگونه کابون فساد و تباهی گردید که در همه روزگاران گذشته
 در (صنعاء) سابقه نداشت .

روزی (ذوالشناتر) از مستی غفلت بشود آمد و بدون اندیشه پیشین ،
 دخترش (تماضر) پسر او (عمیر) و برادر شوهر او (زرعه) را بیاد آورد ،
 سالهای دراز اینان را فراموش کرده بود یا مانند فراموش شدگان بودند ،
 در امروز چون این سه تن را بیاد آورد ترس و وحشتی از آنان در دلش
 راه یافت و نگران گردید سپس بیشتر ترسید و مکر و دستاش نیز افزون
 گردید ، اندیشه اش در این باره دراز نشد ، زود تصمیم گرفت آنانرا از
 سر راه خود بردارد و آسوده گردد اقدام کرد و چه اقدام بدی ! تصمیم
 گرفت و چه تصمیم بدی ! سپس تصمیم خود را بکار بست و چه بکار بستن
 اندوه آوری ! فرمان داد دختر و نوه اش را در کاخی که بسرمیبردند حقه
 کنند ولی پسر جوان (تبع) را نزد وی آورند ، يك یا چند روز گذشت ،
 فرمان پادشاه روان گردید ، (تماضر) فرزندش را دید که در برابرش جان
 میکند (زرعه) دید برادر زاده و مادردومش پیش رویش دست و پا میزنند

و خود منتظر مردن بود ولی مرگ از او دور شد و بسراغش نیامد او را در قل و زنجیر بستند ۱

چون جوان بکاخ پادشاه رسید و بدر وقت رفت (ذوالشاهر) شادمانی اظهار کرد و خرمی نشان داد ، او را با نرمی و مهربانی پذیرفت ، غسل و زنجیرش را گشودند و دستور داد جامه اش را پاکیزه گردانند و آسایش ویرا تأمین کنند ، سپس او را نزد خود خواند پیوسته باو مهربانی مینمود و بوی میگفت جز نیکی او را نمیخواهد و جز نعمت و پادشاهی برایش نیجوید و از آنچه کرده منظورش این بود ماست که پادشاهی (تبع) بفرزندش رسد ، آری همان فرزندی که گاهی مرتکب نشده ، خوبشان خود را نکشته و دستش بخون بیگناهی آلوده نکشته است .

پادشاه میگفت : من توانستم و هرگز نمیتوانم (عمرو) را از کشتن برادرش و دخترم (تماضر) را که باین کشتن خرسندی داد و خاموش ماند معلوم دارم ، و نمیتوانم و مزاور هم نبود موافقت کنم که پادشاهی از (عمرو) گناهکار پسرش (حمیر) که در مهد گناه زاده و پرورش یافته است برسد ، (عمرو) (حسان) و سپس خود را کشت من نیز پسر او (حمیر) را کستم و با پشنگونه قوم (حمیر) و بمن از این گناه بزرگی که نزدیک بود تیاهی بی اندازه پدید آرد رهائی یافت ؛ اکنون بمن از این پلیدی پاک شد و (صناعه) از این تیاهی رهائی یافت .

هنگام آن رسیده است صکه پادشاهی (تبع) بفرزند بیگنااهش رسد ، سالها است من ترا برای پادشاهی آماده میکنم و بدون اینکه خود بهدانی در درون این کاخ آنچه لازمست بتو آموخته ام و ترا بسپاهیان و بزرگان و آمارا بتو نزدیک مینمایم تا آنگاه که همه چیز آماده شد و آنچه شایسته است برای تو تمام و کامل گردید من خود یکی از سرداران تو خواهم بود و تخت و تاج و چوکان قدرت را تقدیمت میدارم ، پیوسته این سخنان و بسیاری دیگر از این قبیل را بجوانت میگفت و نویدها و آرزو ها را در نظرش هیأاست .

جوان نیز پس از ترس ایمنی و پس از دودلی اطمینان و دردنبال نگرانی خرسندی نشان میداد تا آنکه پیرمرد گناهکار یقین کرد بر جوان بیگناه دست

بیافته است.

چون کار باینجا رسید (ذوالشنانتر) جوان را پیوسته بر میانگیخت و گمراهش میساخت، لذتها را در نظرش میآرامت و بدکاری و فسق و فجور را خوب جلوه میداد، جوان گاهی روی موافق نشان میداد و گاهی اظهار دوری و تنفر میکرد یکبار او را بطبع وامیداشت و بارها نومیدش میساخت ولی در درون خود بدترین مکر و دستاثر را برای پادشاه میاندیشید، روزی بامدادان (ذوالشنانتر) کار بسیار بدی را اندیشید ولی جرات هم خود را آماده کار بسیار بزرگی کرد، چیزی از روزنگذشته بود که فرستاده پادشاه آمد و (زرعه) را برای همنشینی و مجلس بزم دعوت کرد، جوان آنگونه اظهار فرمانبرداری و پذیرفتن کرد که هیچگونه سرپیچی از آن هویدا نبود و بفرقه‌ای که پادشاه برای عیش و نوش و بخلوت نشستن با ندیمش برگزیده بود و جز او با دیگری در آنجا خلوت نمیکرد رفت، جوان بفرقه رفت و مرگ بسیار باو نزدیک بود چون بحضور پادشاه رسید درود بسیار نثار کرد و احترام فراوان از خود نشان داد میان پیرمرد گناهکار و جوان بیگناه گفتگو بطول نتجمید و بیکار زود پایان یافت.

سپس پادشاه قصدی کرد و جوان بکاری دست یازید و پس از ساعتی جوان بیرون آمد چون سپاهیان او را دیدند که از مجلس بزم پادشاه برمیگردند با نظر دلسوزی و مستخرگی بوی نگریستند و دلهاشان از اندوه و افسوس مالا مال بود زیرا میدیدند که پایان کار فرزندان (نوح) باین خواری و پستی کشیده است؟

ولی چون بوی نگریستند دیدند سر بزرگ نیفتاده، دیده اش را از شرم بسته است و در راه رفتن شتاب ندارد، آنگاه یکی از آنان درحالی که (زرعه) را هم بزرگ میبرد و هم خوار پیش رفت و از وی پرسید:

پادشاه را درچه حال ترك گمتی؟ جوان با آمنتگی قاطع که هیچگونه ابهامی در آن مشاهده نمیشد گفت: این تو آن پادشاه، از وی پرس اورا درچه حالی رها کردم و با اطمینان و آرام راه خود را دنبال کرد سپاهیان این اطمینان و آرامش او را دریافتند از چیست ولی یکی از آنان بفرقه

رفت و چون بدانجا رسید فریادی کشید که پیرامون کاخسرا پلرزه آورد :
هان بدانید پسر (تبع) این مرد متمکار را کشت و پادشاهی پدرش را بخود
باز گردانید

روز بعد (زرعه) بتخت پادشاهی (تبع) نشست و او را بنام (یوسف)
و بلقب (ذونواس) خواندند ، دین بهود را برگزید و مردم (حیر) را باین
دین باز گردانید .



۹ - مزده آور

با روشنی روز پیش میآمدند ، مانند نسیم گام بر میداشتند ، پیشا پیش آنان بوی مشک و عطر قرنفل پراکنده میشد ، بوی گلها ، میوه های لذیذ شاخه های نرم و دسته های گل باخود میآوردند . باچه میتوان زیبایی طبیعت را وصف کرد هنگامیکه خنکی سحر گاهان و زلاله شب و آواز پرندگان آنرا بیدار کند ، جنبش زندگی در آنت روان گردد پیش آید و بر چهره روشنائی بامدادی لبخند زنده سپس در آن فرورود تا میان دو ساحل نور یعنی خاور تا باختر را بیساید ، این دوشیزگان که بدینسان میآمدند با آرزوم بودند ، کمتر گوشه چشم بر کسی میافکنند ، چشمهای سحر آمیز ، پیشانیهای باز ، موهای سیاه ، چهره های درخشان ، لبهای خندان ، گونه های نرم ، قامت های رعنا ، کمر های باریک ، آهنگهای خوش ، گفته های نمکین و لحن های دلربا داشتند ، با آهنگهای یونانی خود نغمه های بامدادی میسرودند ، آری همان نغمه هائیکه هادت داشتند با آنها (درود آتش) را برای اریاب خود (کیسون) پسر (ارکیتاس) آن جوان خوش گذران بخوانند .

این دوشیزگان در خلال آهنگهای نرم و نغمه های خوش چنین میگفتند
« ای جوان خوشگذران بیدار شو ! ای جوان خوشبخت بیدار شو ! ای جوان برخوردار بیدار شو ! ای (کیسون) بیدار شو ! خدای شب پیمان خود برای تو وفا کرد با تو کمک نمود و نگاهت داشت ، خوابی آرام و رؤیائی شیرین ترا بخشید ، سپس رفت و ترا بخدای روز سپرد تا آنهم پیمان خود را نسبت بنو وفا کند ، چنانکه از آنگاه که از زندگانی برخوردار شده ای سیره اش بر این روان بوده است ! بیدار شو . در این روز هم روزگار لبخندی زیبا و شیرین ، درست مانند دیروز و پریروز و نخستین روزیکه زندگی را شناخته ای بر روی تو میزند ! بیدار شو از مهربانی و دوستی ، و توفیق

و خوشبختی بهره مند خواهی بود، دوستان باشتاب هرچه بیشتر و درحالی که مانند خودت تاجپایی از گل بر سر دارند نزد تو می آیند بتفریح و شوخی می پردازند و جد و هزل را با یکدیگر می آمیزید. ای جوان خوشگذران بیدار شو! اما چون دوشیزگان بفرقه (کیسون) که شب هنگام چو دوستانش او را ترك می گفتند بآنجا میرفت رسیدند ارباب خود را در خواب نیافتند، هر روز بامداد چون بفرقه او می رفتند او در خواب عمیقی فرو رفته بود یا آنکه بوسائلی میخواست خود را از دریای خواب رها کند، دوشیزگان دیدند (کیسون) در غرفه راه می رود، می رود و برمی گردد، و تجدیده و خسته و چهره اش تیره است گویا همه شب را بیدار بوده و خواب بپشمانش راه نیافته است، چون آنانرا دید این برخورد را خوش نداشت ولی لبخندی بروی ایشان زد، گویا میخواست با این لبخند از آنان دلجوئی کند ولی رنج و ملال از آن آشکار بود، میل داشت مهربانی نشان دهد اما اندوه از آن هویدا بود، از آن لبخند دانسته شد که می خواهد از وی دور شوند و این دوری را دلالتگی و احساس بدبختی ایجاد می کرد، سپس بدوشیزگان اشاره کرد و ایشان جز بازگشتن از راهی که آمده بودند چاره ای نداشتند، خاموش و اندوهناک بازگشتند و مانند اینکه با مهم بزرگی برخورد کرده اند در حیرت و شگفتی بودند.

(کیسون) پس از شب درازی که تنها و اندوهگین بسر برده بود بسیار نگران و آشفته درون بود، خود و آنچه در پیرامونش وجود داشت او را در تنگنا قرار میداد، در این شب در اندیشه خونپایی بسر برد که مانند سیل نزدیک خانه اش روان گردیده بود، پاره های بدن انسانی را میدید که در پیرامون خانه اش روی زمین افتاده بود، صدای بیچارگانی را میشنید که در هنگام برخورد با مرگ چون نقش زمین میشدند بنماز و دعا می پرداختند این آهنگها گرم و فیرومند و از برخورد با مرگ شادمان بود ولی بتدریج بناله های سخت و دردناکی مبدل میشد، چهره هائی را میدید که یا لبخندی تلخ حاکی از دلآوری و ایمان مرگ را استقبال میکردند، در این چهره ها یقین و ایستی و آرزو و ایمان دیده میشد، این سیماها هنگام نزدیک شدن مرگ بر روی آن لبخند میزدند و مرگ با قیافه گرفته با آنها برخورد

میکرد و چون این بر خورد زشت و تاهنجار اتفاق می افتاد عبوس چهره مزگی که باین چهره های خندان میرسید خود بلبخندی بدل میشد ، شهر یکی باز بزرگترین روز های ملال انگیز و بدترین روز های رنج خیز خود را گذرانده یکی از روز های شکوچه و آزار دینی بر شهر گذشت ، مسیحیان از هر سو جمع آوری و از هر جا گرفته شدند ، مردان و زنان ، پیران و جوانان در میان آنان وجود داشته و همه از مردم ناتوان و طبقه متوسط بودند ، از خانه ها که در آنها در ایمنی بسر میبردند از کشت زار های خود که در آنها مشغول کار بودند ، از کلیسا هایی که در زیر زمینها بر پا داشته و در آنها بنماز و عبادت میپرداختند همه را بیرون آورده گرد میکردند ، و چون عده آنان بصد میرسید پرستش و بازجویی کوتاهی راجع پدیانت از ایشان میشد ، هیچیک بدین بت پرستی امپراطوری روم اعتراف نمیکرد و نسبت بقیصر اظهار پرستش نمینمود و بدین روم فروتنی نشان نمیداد آنگاه فرماندار دستور کشتار میداد و برای عبرت مردم کشتار بسخت ترین راه آغاز میشد شمشیر ها و خنجرها در میان مردم بکار می افتاد ، تیر ها و نیزه ها جنبش می آمد ، اشراف شهر که نسبت بدین و دولت وفادار بودند و عامه مردم شهر صکه در دین تعصب داشتند باین منظره کشتار باشادی مینگریستند و از این دیدار بد و نفرت آور لذت میبردند .

(کیمون) در ردیف اول تماشایان جای داشت ولی ناچار بود صدا بتحصین و خرسندی بلند کند و نمیتوانست از کف زدن که نشانه شادی بود خود داری نماید ، هنگامیکه کشتار پایان یافت و مردم که از بس رنگ و بوی خون دیده و استشمام کرده مست بودند پراکنده شدند (کیمون) هم خشمناک و اندوهگین و از خود بیخبر بکاخش بازگشت ، بفرقه اش رفت باقیمانده روز و همه شب را تنها در آنجا بسر برد و در این تنهایی دواز ترسها و وحشتهایی در خود یافت که در پیش با آنها سر و کاری نداشت ، او کجا و این گونه وحشتها کجا ، در همه دوره زندگانی ، کشتارهای دینی را ندیده ، هرگز در جنگ شرکت نداشته و خونریزی و بیکار را ننگریسته بود ، در هر صورت پس از آنکه کنیزانش از فرقه بیرون شدند دیگر نتوانست آنجا بماند از خانه بیرون رفت ولی قصدی نداشت و نمیدانست کجا میرود ،

پیش روی خود میرفت، بهیچ چیز توجه نداشت و بهیچ چیز نمینگریست و هنگامی
بخود آمد که در برابر خانه دوست دبریش (نکلیاس) ایستاده بود و اجازه
ورود میخواست .

چون (کیمون) اجازه یافت نزد رفیقش رفت ، در سیامی او روشنائی
و شادی ندید و نشاط و خرمی دروی نیافت ، بلکه چهره ای هبوس و گرفته
و موجودی اندوهگین و ناتوان دید و چنین آغاز سخن کرد : کار تو شکفت
است ؛ آیا خیال میکنی نومیدی و اندوه خود را برای تو آورده و بدبختی
و رنج خویش را باین خانه منتقل ساخته ام ؟ (نکلیاس) گفت : مگر تو هم
اندوهگینی ، من بهیچوجه خواب نرفته ام ، (کیمون) گفت : در چشم من هم
خواب راه نیافته است . . . و چگونه کسیکه مکر و دستان مردم را نسبت
بمردم و بیرحمی و ستمگری بشر را نسبت ببشر مانند ما شاهد و ناظر بوده
است میتواند بخواب رود ؛ (نکلیاس) گفت : برخود سخت مگیر ؛ مردم شهر
با کمال آرامش و اطمینان بخواب عمیق رفته اند و برای خواب و آرامش و
اطمینان آنان مانعی در کار نیست ، زیرا برای امنیت کشور و دین امپراطوری
و نظام دولت و چیرگی از این مسیحیان میترسیدند ولی شمشیر های سپاهیان
و نیزه های پاسبانان و تیر های تیراندازان آنانرا از شر مسیحیان آسوده کرد
خانه را از آنان خالی ساخت و آثارشان را از میان برد و آنانرا بعنوان قربانیان
خونینی بحضور (ژوپیتر) خدای بزرگ روم تقدیم داشتند ؛ (کیمون) گفت :
شگفتی من از این مسیحیان اندازه ندارد ؛ همه ناتوان و خوار بودند ، همه
مستمند و بیچاره بودند ، همه بد بخت و محروم بودند ، همه بفرمانبری و
فروتنی خوی گرفته بودند ولی نمیدانم چگونه دلهاشان پس از ناتوانی نیرومند
شد و درونهاشان پس از خواری عزت یافت و چگونه دلاور شدند تا بزرگان
سرکشی کنند و فرمان امپراطور را بپذیرند ؛ این چه سحر است که آنانرا
اینگونه دگرگون ساخت و این دلاوری و بزرگواری ، این شکیبائی و گستاخی
و همه این صفات را که جز در بزرگان و سالاران دیده نشده است یا آنات
بخشید ؟ ؛ (نکلیاس) گفت : چرا از این کار در شگفتی ، ایمان میتواند اشیاء
را باضداد مبدل دارد و روانها را بحالی مخالف خود در آورد . آیا گمان
میکنی تنها کار این مسیحیان انسان را در شگفتی میاندازد ؛ مگر اکنون

نی بینی همه چیز در تغییر و دگرگونی است ؟ آیا در پیرامون خود آثار
انکار و مخالفت و سخت گیری و خشم نسبت به همه چیز را نمی بینی ؟ و آیا
آبادگی مردم را برای نهضت و جنبشی که ممکن است نیرو گیرد و همه کار
ها را بقب بر گرداند نمی بینی ؟ تو از مردم در شکفتی ، پس چه خواهی
گفت : اگر آگاهی کنم که من از خدایان در شکفتم ؟

(کیون) گفت : تو نور از خدایان در شکفتی ، آیا آنچه من دیده و
شنیده ام تو نیز دیده و شنیده ای ؟ من آنچه را دیده و شنیدم رؤیایی میدانستم
که چون پیش آمد های ترسناکی در پیداری بانسان روی آور شود در نظر
انسان بصورت وحشتناکی مجسم میگردد و در این رؤیای ترس آور بادرون
خویش در پیکار بودم زیرا یاد ندارم که از دیروز خواب بچشمانم راه
یافته باشد .

(نکیاس) گفت : آنچه را دیدی برای من باز گو من نیز داستان خود
را که شکفت است برای تو میگویم . (کیون) گفت شب بر من دراز شد
و اندیشه سنگینی میکرد اطاق و دیوارهای افراشته و طاق و در بسته آن مرا
در تنگنا گذاشت از خانه بیرون آمدم تا شاید در اثر حرکت از رنج رها
گردم و در فضای گشاده از تنگنا نجات یابم ، دیده بر آسمان افراشتم و
گویا میخواستم از ستارگان راز زندگی و زندگان را که میدانستم برسم ،
چشم بر سطح دریا میدوختم و گویا با پاهای از آن میخواستم اندکی
طنیان کند و شهر را فرا گیرد و خونهای کشتگان را که بر زمین چسبیده
است بشوید و نعش هایی را که روی زمین افتاده است با خود ببرد و در این
حال با چشمی نگران و روانی پریشان ودلی پر از افسوس و درونی اندوهگین
بسر میبردم ، ناگهان چیزی بر من نمایان شد که در آغاز چوشت دور بود
درست تشخیص ندادم ولی از دیدنش هراسناک گردیدم و دیده ام بر آن دوخته
شد و بتدریج نزدیک من رسید تا دریافتم . چه شکفت بود آنچه دریافتم ؟
جماعتی از اسب سواران را که زیبا تر و عجیب تر و روشن تر از انسان
ندیده بودم ، این سواران بر فراز زمین اسبهای عربی بالا رفته بودند ،
اسب هائیکه مانند آنها را جز در شعر شاعران و جز در چکامه های (بندهار)
آنگاه که در عالم خیال اسبهای برای مسابقه ها و بسازیهای (اولجواد)

تصور میکند ندیده بودم ، اسبهای بالنداری که با سواران خود از دریا میگذشتند ؛ میدانم آیا روی آب میدویدند یا در هوا میپریدند ، در هر صورت چون این گروه بکنار دریا رسیدند و سمهای اسبها با زمین برخورد کرد ایستادند و درست میتوانستم آنانرا تشخیص دهم ، چهار نفر بودند ، دو مرد و دو زن در میان این چهار نفر و تمثالهاییکه در معبد ها بنام (ابلون) و (اریس) و (آتنا) و (آریس) برپاست همانندی بی اندازه پیدا بود .

آیا هنگام دیدن این چهار نفر بیدار بودم ؛ آیا هنگام شنیدن صدای آنان بیدار بودم ؛ همین اندازه میدانم این چهار نفر پیوسته در برابر چشم من هستند و گفتگوهایشان در دل من استوار و گویا در آن نقش بسته است شنیدم همانند ترین آنان به (ابلون) چنین میگفت : « این شهریکه دوست میداشتیم و بآن عشق میورزیدیم چه اندازه زشت و بد است و این بوئیکه در این شهر شامه میرسد چه اندازه نامطبوع است ؛ » و همانند ترین آنان به (آتنا) میگفت : « ما دوست میداشتیم در این شهر منزل کنیم و بسیار بدانیم ، گفتگوهای مردم آن را پسندیده مییافتیم و اخلاقیات را دوست میداشتیم از پیشکش ها و قربانیهای آنان لذت میبردیم . همانند (اریس) گفت : « چه بسیار دوست میداشتیم که در پیشه های این شهر بگردش پردازم و از لذت شکار برخوردار شوم » همانند (آریس) گفت : « اما من از دژهای نیرومند و قلعه های استوار و سپاهیان دلاور مرزی این سرزمین که همیشه آماده یورش و دفاع است عواره در شگفتی بوده ام و آنها را می پسندیدم » همانند (ابلون) گفت : « اکنون هنگام آن رسیده است که از این شهر برویم و دیگر باز نگردیم و نگاه وداعی که دیداری در پی ندارد بر آن بیفکنیم . همانند (اریس) گفت : « من نمیتوانم بفهمم آیا آنچه از بدبختی باین شهر رسید از اثر فتنه و آهشی است که بخرد مردم عارض شد و آنانرا از فهم و اندیشه دور ساخت یا نتیجه سنگدلی و ستمگری است که بر درونشان چیره گشت و احساس و شعور را از آنان ربود ؟

این مردم گمان میکنند که دیات و دوستی ما و غیر آمدنی برای نگاهداری معابد و بت ها و جانبداری سلطنت و فرمانروایی ما آنانرا برخلاف دین تازه ایکه از خاور زمین باینجا آمده برانگیخته است ولی درست نمیپندارند ؛

آنگاه چه بسیار از خدایان خاور زمین در آرزو گار دیرین بر ما وارد شدند و چه بسا از آنان که در همین روزها بدین ما می‌آیند؛ با کمال خوبی آنانرا یزیر قسیم و اکنون هم می‌پذیریم؛ نه ما بایشان سخت گرفتیم و نه مردم پس سختگیری مردم این شهر بدین تازه و خدای شرقی تازه از چیست؟ همانند (اپلون) گفت: «این مردم خود را فریب میدهند و میخواهند ما را نیز فریب دهند بلکه اگر درست بیندیشند میدانند که پیاخاستن و تعصب و غیرتمندی و خصمگینی آنان برای ما و دیانت نیست بلکه بیاس خاطر قیصر پیاخاسته و برای سیاست بعشم آمده اند، اگر قیصر خود را خدا نمیخواند و مردم را بعبادت خویش نمیگرفت، اگر روم در هنگام فرمانروایی صورت خدایی بخود نمیداد و آنچه را هیچیک از شهرهای یونان برای خود نیندیشیدند برای خویش فرض نمیکرد و این دیانت عجیب را که برای آن معبدها برپا ساختند و مردم را بپذیرفتن آن واداشتند وسیله فرمانروایی قرار نمیداد، اگر این رومیها دیانت را مانند یکی از وسائل سیادت و حکومت و بسط پادشاهی بکار نمیبردند و اگر نه خود را فریب میدادند و نه مردم را، آری اگر همه اینها نبود خونها ریخته نمیشد، پاره‌های بدن انسانی هرسو پراکنده نبود نفوس بر باد رفته و مردم اینگونه بکشتار یکدیگر نپرداخته بودند.

همانند (آریس) گفت: میداید خون را دوست دارم و در جنگ و کشتار پرورش یافته ام ولی از آنچه اینجا مینگرم بسیار در خشم هستم و از آنچه در مییابم بسی نفرت دارم، از دیدن کشتار و شکنجه و تکه پاره کردن انسانها دیروز بسیار در تنگنا افتادم؛ چه بسیار جنگها دیده، در آنها شرکت چسته و مردم را بچنگ برانگیخته ام؛ چه بسیار مردم را بیدان بیکار رانده ام؛ چه بسیار جنگ آزموده و با پابردی از آزمایش نیک بدر آمده ام؛

همانند (آتنا) گفت: «این احساس تو شگفتی ندارد، من نیز جنگ را دوست داشته و همواره دوست میدارم ولی جنگ اداین وحشیگری جدائی دارد، جنگی که از دلاوری و سخت کوشی برمیخیزد با این زیانکاری که نتیجه ترس و ستمگری و دشمنی است بسی فرق دارد؛

میان گشتن مردم بی سلاح و نیک نفس و آنچه (ایاس) هنگامیکه دیوانگی بر او چیره شد انجام داد و ششیر در میان کله‌های کوسفند و گاو

که توانایی دفاع نداشته نهاد فرقی نیست.»

همانند (ابولون) گفت: پس از آنکه خدایان بر آن شدند این اقلیم را رها کنند تا دین قیصر یا این دین نازه در آن پذیرفته شود دیگر اینجا جای ما نیست. ماندن ما اینجا چه موضوعی دارد؟ ما در اینجا مساندیم و ماندنمان هم دراز شد، بوداع پرداختیم و آنرا نیز طول دادیم، اکنون هنگام آنست مانند خدایانیکه پیش از ما رفته اند کوچ کنیم و در سرزمین موعودیکه خردهای مردمش را مکرودمستان (برومیتوس) و فلسفه (سقراط) و سیاست قیصرتباه نساخته است بآنان پیوندیم، بیاید برویم. سپس اسمها آن چهار نفر را در رضا بالا بردند و لحظه پیش نگذشت دیدم ابر نازکی با شتاب از برابر من میگذرد آنگاه نگرستم و هیچ ندیدم، آبا خواب بوده و مانند کسانی که خوابند خواب دیده ام و با بیدار بوده و آنچه را بیدار میگرد نگرسته ام؟

(نکیاس) گفت: نه خواب بوده ای و نه خواب دیده ای، گفته های ترا شنیدم، بی سخن آنچه گفتمی همانست که در دل من نقش بسته و در درون من پایدار گردیده است، صورت همانست و لفظ همان، آمدن سوارانست، کوچ کردن و ماندنشان در میان این رفت و آمد هماگونه است که بیان کردی نه چیزی افزودی و نه کاستی، اما بر من مانند تو شب دراز نشد، اندوه سنگینی نکرد، و اطلاق و منزل در تنگنایم قرار نداد باقیمانده روز و بیشتر شب را در کاخ فرماندار با بی نیازان و اشراف شهر بسر بردیم و از لذت مجلس انسی که ما را آن دعوت کرده بود برخوردار شدیم ولی تونیامدی و از این مهمانی فیض نبردی اما گواهی میدهم که در خوردن زیاده روی کردم و ویژه در باده گساری بسیار بیش رفتم زیرا میخواستم باده میانت من و درونم جدائی اندازد و اندوه و غمی که سینه ام را پر کرده است از میان بردارد اما تیرگی شب نتوانست مرا بستی کشاند، چون مهمانی پایان یافت و همه رفتند نتوانستم بخانه خود بازگردم بکنار دریا رفتم تا هوا خورم و با آسمان نگرم آنگاه آنچه را تودیدی و شنیدی دیدم و شنیدم و باز گشتم و از خود میپرسیدم آبا آنچه دیدم و شنیدم حقیقت بود یا از عوارض مستی و خیالاتیکه شراب بر روانها چیره میسازد؟

(کیمون) گفت : آنگاه چه شد ؟ (نکلیاس) گفت : و آنگاه
سپس زمانی دوازده دست خاموش ماندند و پس از خاموشی (نکلیاس) گفتگو
را آغاز کرد و گفت : بیش از دو راه در پیش نداریم یا باید مانند خدایان
از این سرزمین بجای دیگر کوچ کنیم یا مانند مردم همین جا پمانیم در سیاحت
و سفر لذتی است و در باده پیمائی هیش و آرامشی .

(کیمون) گفت : من از اینجا میروم . (نکلیاس) گفت : ولی من همینجا
میمانم . (کیمون) گفت : پس در مورد اموال من و کیل و جانشین من
باش تا بشو خبر دهم . (نکلیاس) گفت : مگر واقعا تصمیم برفتن داری ؟
چه مانعی دارد آنچه را شنیدیم و دیدیم یکی از شوخیهای خدایانست باشد ،
چون میدانی که خدایان بازی و شوخی با ما و مسخره کردن ما را دوست دارند ؛
و چه مانعی دارد آنچه دیدیم و شنیدیم یکی از آثار شکنجه های روانی باشد
که دیروز هنگام ریختن خونها و تپاه شدن روانها با ما وارد آمده است ؛ تو
هم مانند من اینجا پمان زیرا در خوشگذرانی و لذت ، در باده گساری و هیش
و در زیبایی کنیزانی که در کاخهای ما بسیارند شادمانی و نعمتی نهفته است
و این دارایی و خواسته بسیاریکه انواع شرف و بزرگواری را که جز برای
کمی از مردم میسر نیست با ما ارزانی میدارد میتواند برده ای از فراموشی
بر چهره آنچه دیروز دیدیم بکشد توهم پمان ؛ بر کارهای بیهوده و خوشگذرانی
خود میافزاییم ، گمان ندارم زندگی مردم جز بر پایه لهو و خوشگذرانی
نهاده باشد ، روزها باده پیمائی میکنیم و شبها میخوابیم و آنگاه که از
زندگی سیر شدیم آنرا ناچیز می شماریم و دامن از آن بیرون میکشیم .

(کیمون) گفت : تو هر گونه میخواهی رفتار کنی اما من از این سرزمین
بجای دیگر کوچ میکنم هر چند تا هنگامی باشد که . . .

سپس دو دوست جدا شدند و دیگر یکدیگر را ندیدند ، هیچیک از داستان
دیگری خبردار نشد اما تاریخ از سرگذشت (کیمون) چیزها دانست .

این نکته را نیز باید دانست ، آن کس که داستان (کیمون) را برای
من نقل کرد راستگویی و امانت در بازگو کردن داستان را فراموش نکرده
و تقواست است مانند داستان سرایان و بسیاری از تاریخ نگاران بر اصل داستان
چیزی افزاید و با آنچه را خود راست نمیندآورد روایت کند ، او مرا آنگاه

ساخت که در مورد بسیاری از روزهای زندگی (کیمون) راویان و تاریخ نگاران آگاهیهای کوتاه و ناچیزی دارند و تاریخ تفصیل زندگانی او را جز در آن روزگار که جوانیش سپری شد و پیری با ارمغانهای آزار دهنده خود از ناتوانی و بیساری و نشانه های نابودی و انحلال بار روی آورد نمیدانند و اگر زندگی (کیمون) بتفصیل دانسته بود مردم در خواندن آنت لذتی مییافتند که مانند آنها از خواندن داستان زندگی شهیدان و قدیسات نمیتوان یافت .

(کیمون) اندوهناک از دوست خود جدا شد و خود را در سر دو راه میدید از ماندن در شهر نومیدی آشکاری احساس میکرد و از کوچ کردن امید مبهم و پیچیده ای در درون خود مییافت ، از شهر و زندگی در آنت دلتنگی سختی داشت از کاخ خویش و آنچه در آن بود باندازه داننگ بود که تپه خوی گشته و از وجود خود هم بیزار شده بود تا آنجا که از صدای خویش و الفاظ و کلماتیکه برای سخن گفتن با اهل کاخ از آزادگانت و بندگان بکار میبرد بدش میآمد .

روز را در کاخ بشام فرستاده بود که دانست نمیتواند در شهر بماند و مرگ برای او بهتر و پسندیده تر از این زندگی خونین و پرهیاهو و جانگاہی است که در آن جز خونها و نعش های مردگان دیده و جز دعا و نیاز و زمزمه بیچارگان شنیده نمیشود ، چون شب فرا رسید و در پیرامون او همه چیز ها و انسانها آرام گرفتند مانند ماری که میخزد و دزدی که با شتاب میدود از کاخ بیرون شد در کوچه ها از سوتی بسوی دیگر میرفت تا از پیرامون شهر و خانه های کنار آن دور شد و بفضای گشاده صحرا رسید ، صحرائیکه چون شب میشود طبیعت در آن آرامش ترسناکی پیدا میکند و انسانات جز صدای ضعیفی که گاهی از حشرات پراکنده در گیاهها و محصولات و بعضی از پرندگان که میان شاخه ها جایگزیده اند و چون شبگردان بیدار بر آنها بگذرند بصدای آیند و میخوانند و دوباره خواب آنها را فرا میگردد و آوازشان را قطع میکند برمیخیزد نمیشود ، آری صحرائیکه در آن جز آن صدا های پنهانی که چون از گوش دقیقتر و از احساس لطیفتر است شنیده نمیشود ولی روان آنها را درمییابد صدایی وجود ندارد - گویا این صداها زمزمه هواست

که چون شب همه جا را آرام ساخت و تاویکی بر همه چیز پرده سیاه کشید بعضی اجزاء و حلیقات آن با برخی دیگر بگفتگو میپردازند و گویا داستانهای زندگی و جنبش طبیعت را پیش از آنکه بعوایب رود و شب آنرا با آرامش ناچار سازد برای یکدیگر میگویند، این آرامش و خاموشی هر اس انگیز که مردم شهر نشین را چون ناگهانی با آن برخورد کنند و بدان خوی نداشته باشند میترسانند در وجود (کیمون) هر اس و در دلش ترسی بوجود نیامورد زیرا روانش بخاطره ها و گفتگوهای میپرداخت و باین ترس و هر اس توجه نداشت پیش میرفت و اهمیت نپدید که درست میروید یا راه را گم کرده است و اساساً نمیدانست بکجا میخواهد برود و نزد خود راه و هدنی را که باید دنبال کند مشخص نکرده بود تنها مقصودش این بود که از شهری که جویهای خروغ در آن روان است و پاره های بدن انسانی در آن پراکنده و دسته از مردم نسبت بدسته دیگر آنهمه جرم و خیانت روا داشته اند دور شود، گفتگوهای خدایان درونش را از شگفتی و پریشانی پرسیخته و ناچار از خود میپرسید: خدایان بکجا کوچ کرده اند؟ از چه راهی رفته اند؟ و کالهای چاودانی خود را در چه جایی از زمین یا آسمان برپا داشته اند؟ و چگونه (زئوس) بر خود هموار ساخته که (اولمپ) و آنچه را از مسائل زندگی جندی و باشکوه و خوشگذرانیهای لذت بخش در آنست ترک گوید؟ و چگونه (آتنا) توانسته است بر دوری (اکریدول) شکیباشد؟ و (آریس) در کجا شهرهای را مییابد که مانند شهرهای یونان مردم در آنها بکشتار و جنگ میپردازند؟ و چگونه (اپولون) بر خود هموار ساخته است که پرستشگاه چاودانی خود را در (دلف) ترک کند؟

(کیمون) از خود راجع بتوانائی و فرمانروائی خدایان میپرسید که چگونه نتوانستند دشمنی انسان ها را از میان ببرند و ستمگران و زورگویان را آگاه کنند و سر جای خود بنشانند و از اینها گذشته خود نیز نتوانستند در برابر این زورگومی و دشمنی پایداری نمایند. با خود راجع باین دین تازه میاندیشید و در شگفت بود که چگونه پیروانش آن را از زندگی و لذتها و رنجهای آن برتر میشارند، میاندیشید و میدید که این خدای تازه با جهان یونان و روم بچنگ برخاسته، و رنج و شکیبائی و فداکاری را در

فقر پیروانش پسندیده میسازد و خود داری از اندوختن مال و خواسته را با آنان میآموزد و دوستی فقر و از خود گذشتگی را در دلشان میآراید و با تربیت تازه روانشان را آشنا میکند، میان این تربیت تازه با تربیتی که مردم از زمان پیدایش شعر (هومر) و از آنگاه که اشعار (سافو) و (بندار) را خوانده و از شعر (سوقول) و (اریستفان) برخوردار شده و در فلسفه (سقراط) و (ارسطو) اندیشیده با آن خو گرفته اند رابطه ای نمیتوان یافت. (کیمون) درحالیکه شب پیرامونش را فرا گرفته و تاریکی ترسناکش همه چیز را در خود فرو برده بود برای خود میرفت، بهیچ چیز توجه نداشت ولی پیش خود میاندیشید آیا بدنبال خدایانی که کوچ کرده اند میروند تا با آنان بیوند و چون بدون آنها نمیتواند زندگی کند هر جا مانند بماند؛ یا بخانه این خدای تازه رهسپار است تا شاید از کاهنان و کشیشان او کسی را پیدا کند و اصرار دینش را از وی بیاموزد و بنا بر این از زندگی یونان بترسگ آمده است و میخواهد برنگ تازه از زندگی برخوردار کند.

جوان راه میرفت و این خاطره ها در روانش رفت و آمد داشت و آن هجوم میآورد... شب نیز بدون آنکه جوان بتندی و کندی حرکتش توجهی داشته باشد سیر خود را دنبال میکرد، جوان حرکت میکرد و پیش میرفت فکر میکرد، میاندیشید و خود و شب را فراموش کرده بود، تا آنکه در يك لحظه بخود آمد، ایستاد و سر بلند کرد، روشنائی روز او زمین پیرامونش را فرا گرفته بود، پیش رویش را نگریست جز دشت روشن چیزی ندید، پشت سر نگاه کرد جز دشت روشن چیزی ندید آنگاه ندانست از کجا آمده است و بکجا میخواهد برود، پشت سرش نگاه کرد اثری از آبادی نبود بهر سو نگریست باز از آبادی اثری ندید، رابطه میان او و شهرش که روز پیش شامگاهان از آن بیرون آمد بریده بود گویا این شهر را نمیشناخته و در آن زندگی نکرده و با مردمش درافتها و رنجها شرکت نداشته است گویا در این شهر چیزی ندیده و از بدیها و ستمهای مردمش برنج اندر نشده است، احساس میکرد که خود گویا موجود بکه و تنها و از همه چیز جداست و با هیچ چیز رابطه و بستگی ندارد و در میان زمین و آسمانیکه هیچیک پایان ندارد و این نوری که در میان آندو همه جا گسترده است خود موجود مهمل و بیعاصلی

است. آنگاه (کیون) آسایشی را که تاکنون مانندش را حس نکرده بود در خود یافت ، گویا همه رنجهای زندگی را از وجودش برداشته بودند ، آری بار آن رنجهایی از دوش او برداشته شده بود که تنها خلاصه زندگی هر فرد و آنچه از تیک و بد احساس میکند نیست بلکه خلاصه زندگی اقوام و ملیتایست که پیش از آن فرد میزیسته و بارهای سنگین مدنیت را باروت برای وی بجا نهاده اند ، جوان آسایشی احساس کرد که تصور آن برای ما کمتر ممکن است و آرامش و نشاطی در خود یافت که ما کمتر میتوانیم دریابیم آنگاه بجای ایستاد تا از این آسایش و نشاط بهره برد و برخوردار گردد ، خواست خاطره هائیرا که در تاریکی شب بوی هجوم آوردند بیاد آورد هیچیک بیادش نیامد گویا روشنائی تابنده روز همه آن تیرگیها را با آن شب تیره و تاریک از میان برداشته بود .

هنگامیکه (کیون) احساس کرد آفریده تازه است روانش از ادراک و شعوری بس زیبا و دلپذیر مالا مال گردید روان نوین او با این نور تازه پیامخت و خداپانیرا که بدنبال آنها میرفت و همچنین خدای تازه ایرا که گوش داشت از او آگاه شود و دانشش را پیاموزد فراموش کرد .

آری او را با این خدای تازه و خدایان دیرین چه کار ؟ او یقین داشت که در میان این طبیعت مطلق و آزاد و بیرون از اندازه و شماره نشانه یافته است که وی را بخدائی نه مانند خدایان دیرین او راهنمایی میکند ، خدایمکه از جهان اندازه و شماره بیرون است و خرد هم نمیتواند آزند باشد تا بجایگاه او اوج گیرد و اندیشه توانا نیست با درس و بحث و تحقیق تا به مقام بلند او بالا رود ، او نیروئی است که (کیون) بزرگش می شمارد ولی بدریافتن هستیش راه ندارد ، بزرگوارش میدانند ولی بسوی محیط نیست (کیون) در هر جا باشد و هر چه پیرامون او است در اختیار آن نیرو است ، اگر پیش رود بسوی او روانست و اگر باز گردد در برابرش بقروتنی و تسلیم ناچار است و بهر سو از راست و چپ روان شود در سایه بلند پایه و در پناهگاه پناور و گشاده وی جای دارد. خداوند. چه اندازه منزله و پاکیزه هستی ! اگر ترا نیافته ام نشانه ترا یافته ام . اگر ترا نمی بینم آفریده های ترا می بینم ؛ با تو پیمان می بندم که جز بتو ایمان نیآورم و جز تو از

کسی ترسم .

پس از آن سخنان جوان راه خود را دنبال کرد ولی آنگونه از خویش بیرون بود که در اندیشه نمیگذرد ، گرمای آفتاب سخت شد و او را درمانده ساخت ولی باز هم چابک و شکیب بود و احساس رنج و سستی نمیکرد و پیوسته راه میرفت تا ساختمان بلندی برخورد که از دیدن آن شادمان و هم غمگین گردید ، طبع سپنجی و بشری او که احساس خستگی و کوفتگی میکرد از برخورد با این ساختمان شادمان شد ولی روان جاودانش نگران گردید چه آنکه مترسید از این زندگی روحی شیرین و بلند پایگاه که در روزگار پیشین با آن سر و کار نداشته است بیرون آید ، خواست بایستد و بسوی آن ساختمان نرود ولی گویا با اصرار بدرون خود دھوش میکرد و با زبان بی زبانی میگفت: ای جوان پیش بیا ، ترس ، در اینجا با کی برای توییست ، جوان پیش رفت و چون نزدیک شد نمه های شیرینی شنید ، آياتی با آهنگ خوش تلاوت میشد ، بسوی که آن آهنگها از آت بر میخاست شتافت ، راهبانرا دید که بنماز و دعا مشغول بودند او نیز با آنان بنماز و دعا پرداخت آنان او را نا آشنا پنداشتند ولی او آنانرا آشنای خود یافت ، گویا یکی از ایشان بود و از روزگاران دراز با یکدیگر زندگی کرده بودند .

(کیون) یکی از دیرهایکه در بیابان برپاست و مسیحیان از شهرهایی که خدایان یونان و رومان و دین روم و امپراطور بر آنها چیره است فرار میکنند و با دین خود بدانها پناه میبرند برخورد کرده بود .

آنکس که این داستان را برای من میگفت ساعتی خاموش ماند گویا میخواست رفع خستگی کند ، چون خاموشیش بدراز کشید با آهنگ آنکس که میخواهد از آگاهی کسب آگاهی کند بارگفتم : مرا آگاه ساز چه مدت (کیون) در دیر بسر برد ؟ و چگونه در آنجا زندگی را میگذراند ؟ داستانرا گفت : اگر میدانستم پنهان کردن آنرا از تو روا نمیداشتم ، من خود از بزرگان و شیوخ همین نکته را پرسیدم همه پاسخی را که بشو دادم دادند و همه آنان عین جمله را که راویان و تاریخ نگاران چونت در اثر فراموشی و از یاد بردن حوادث ناچار بمجمل و مبهم گویی میشوند میگویند در پاسخ من گفتند و آن جمله چنین است : تا آنگاه که خداوند میخواست

(کیسون) در دیر ماند. گفتم بناچار از گفته پیران و شیوخ در پیرامون زندگی این جوان در میان راهبان چیزی دانسته ای. و شنیده ای که پس از آمیزش با اهل دیر و پذیرفتن دین مسیح چه حالی پیدا کرده داستانش را گفته. من نتوانستم از آنان در این مورد چیزی بفهمم زیرا خود نیز نتوانسته بودند بدرستی چیزی بدانند، و در هنگام گفتگو چون بهمانجائیکه من داستانت (کیسون) را پایان رساندم میرسیدند جمله ای را ادا میکردند که معمولاً همه مردم هنگامیکه چیزی را فراموش میکنند یا از شرح و تفصیل آفت خسته میشوند ادا مینمایند و آن جمله چنین است: چه زود روزگار بر کسانیکه دارای سرگذشت و داستانی هستند میگردد و پیر میشوند! (کیسون) نیز روزگاری را که خدا خواسته بود در دیر بسر برد و پیرشد همواره در اطاعت خداوند و فهم دین میکوشید و از همه شئون زندگی کانی جز امر دین کناره گرفته بود ولی پیران و شیوخ ما از قول مردم داستان (کیسون) را روایت میکردند. بنا بگفته مردم او در پایان کار از زندگی خود در دیر بتنگ آمد زیرا دریافت که وجودش برای راهبانیکه با آنان دوستی و آمیزش دارد پلائی شده و دیریکه در آن بسر میبرد برای دیرهاییکه بسی دور از آن در بیابان برپا است و برای مردم بیابان نشین که در کناره های بیابان و یا در درون آن سرزمین سبز و خرم منزل دارند فتنه ای گردیده است، همه این مردم کرامتی را که خداوند عز و جل (کیسون) را بدان مخصوص گردانیده و برتری و فضلی را که بوی ارزانی داشته و عجایب و کارهای خارق عادتیکه با دست او روان میساخت شنیده بودند، (کیسون) برای هر بیمار و هر پریشانی دعا میکرد خداوند فوراً او را شفا میداد و پریشانش را رفع میکرد، برکت او از اهل دیر تجاوز کرده بود و تا مسافت بسیاری دور پیرامون آن مردم بیابان را نیز بهره مند میساخت، اهل دیر بگرمسنگی و تشنگی دچار نمیشدند و رنج و سختی نمیکشیدند، دیر در میان بهشت سبز و خرمی جای داشت که خداوند انواع درختها و گلها و دانه ها در پیرامونش روپانده و مردمش را از هر کوشش و تلاشی بی نیاز ساخته و هر رنجی را از آنان دور گردانیده بود مردم در هر سال يك یا چندین بار برای زیارت و طواف این دیر میآمدند و درخواست دعا و برکت داشتند و با اصرار خواهان

دیدار (کیمون) بودند ، یکی میخواست (کیمون) دست بروی کشد دیگری میخواست آن راهب مقدس را پیوسد این يك جویای شنیدن صدای او بود و آن دیگر آرزو داشت دیده اش بسپمای زیبای وی روشن شود ، این امور بر (کیمون) گران آمد و برای خود و دینش از این فتنه ها ترسان شد ، او دیگر پیر شده بود و چه زود روزگار بر کسائیکه دارای سرگذشت و داستانی هستند میگذرد و پیر میشوند ، و چون گرانی و سنگینی بار فتنه را احساس کرد بر آن شد تا خود را نجات دهد و دین خود را از نیکی نیکان و قداکاری فداکاران رهایی بخشد ، چنانکه در روزگار پیشین هم از شهری که مردمش برای گرامی داشتن دین خود بکشتار و شکنجه دیدن و پاره پاره شدن مورد آزمایش قرار گرفته بودند گریخته بود .

روزی بامدادان مردم دیر در جستجوی پیشوای مبارک دم خود برآمدند ولی او را در جائیکه هر بامداد میدیدند نیافتند ، همه جا در دیر ، در باغچه دیر ، در صحرای پیرامون آن بجستجویش پرداختند ولی بوی دست نیافتند و اثری از او پیدا نشد ، اهل دیر و مردم دیگر جز آنها هر يك گمانی بردند و نسبت او را تعبیری کردند ولی (کیمون) خود بگمان و تعبیری پرداخت و از خدا باری جست تا از این تنگنا رهایی یابد ، میخواست خدا او را از دیده ها پنهان دارد تا بجایگاه امنی رسد خداوند دعای او را پذیرفت ، همانگونه که سالها پیش از شهر خود فرار کرد از دیر هم گریزان شد ، میرفت و بچیزی توجه نداشت تا از بیابان خشك و بی گیاهی که در آن راه پیمائی میکرد بیرون رفت و بسرزمین بر نعمتی که محصولات کشاورزی و خواسته بسیار در آن بود رسید ، در آن سرزمین بدون آنکه زندگی مردم و نعمت های آنان او را فریب دهد پیش میرفت ، شهر های آبادی که سر راهش بود و شهر او را بیادش میآورد در احساس و دلش اثر نمیکرد ، این شهر ها از نظر کاخهای بلند پایه و بزرگ و میدانهای بازی ، بازار هائیکه انواع کالا های روی زمین در آنها بود ، رفت و آمد جوانان خوشگذران و زنان هر جایی که با غمزه و زبان هر دو جوانانرا بگناه کاری و فسق و فجور میخواندند همانند شهر او بود ؛

(کیمون) که پیرمردی شده بود در میان همه اینها راه خود را می پیمود

نه از چیزی دوری میبجست و اظهار تنفر میکرد و نه بچیزی مایل بود زیرا
 با هر چیز بیگانه بود و بخود و بدین خویش اشتغال داشت، تا اینکه آن
 سرزمین را پیمود و از یکسو بسوی دیگری روان شد و در کنارش بدهکده
 فقیری برخورد کرد که از یکسو به بیابان و از سوی دیگر بآن زمین بر محصول
 محدود بود، در آن دهکده ماند و از سختی زندگی مردمش و بیابانی که
 تا چشم کار میکرد امتداد داشت در شگفت شد. (کیسون) بیابانرا بسیار
 دوست میداشت و نمیتوانست آنرا فراموش کند زیرا از یاد نبرده بود که در
 بیابان راهنمایی شده و راه حق را دریافته است در روزهای هفته برای مردمی
 که ساختمان میکردند کار میکرد و مزد میگرفت ولی بامداد بکشنه از دهکده
 بیرون میشد و باندازه در بیابان پیش میرفت که وابطه او و مردم بریده شود
 آنگاه همه روز را بذکر و عبادت خدا میگذراند و شبانگاه بدهکده باز
 میگشت، با بیچارگان و مستمندان مهربان بود، هرگاه فقیر، بیچاره،
 مصیبت زده یا بیماری بر او میگذاشت دلش میسوخت و آهسته دهانش میکرد
 آنگاه بدبختی و بیچارگی و بیماری وی هرچه زودتر رفع میکرد و مردم از
 اینگونه پیش آمدها در شگفت میشدند و علت آنها را نمیدانستند ولی چون
 اینگونه امور بسیار دیده شد (کیسون) را شناختند، این کارگری را که
 روزها در ساختمانها کار میکرد دوست داشتند و با و عشق ورزیدند و چون
 عشق و دوستی آنان بتدریج بفته همانند گردید و (کیسون) احساس کرد
 بوضعی همچون هنگامیکه درون دیر بسر میبرد دچار گردیده است شبانگاه
 از آن دهکده هم بیرون رفت و بامدادان همه مردم در جستجویش کوشیدند
 اثری نیافتند، باین ترتیب از دهکده ای بدهکده دیگر میرفت و از جایی
 بجای دیگری کوچ میکرد ولی کاملاً مقید بود نزدیک بیابان باشد تا هر هفته
 بتواند روزهای بکشنه در آن بعبادت بسر برد، تا هنگامیکه مردم او را
 نمیشناختند در یک دهکده میماند و چون احساس میکرد او را شناخته اند از
 آنجا میگریخت، در ضمن سیر و سفر بیکی از دهکده های شام که دریابان
 سرزمین های آباد و آغاز بیابان بود رسید، مردی از مردم آنجا که گویا
 عربی بود بنام (صالح) او را شناخت و دانست که خود را از مردم پوشیده
 میدارد، او را دورا دور در نظر گرفت.

در یکی از روزهای یکشنبه (کیسون) بمادت دیرین خود از دهکده بیرون شد و در بیابان پیش رفت (صالح) نیز از دور بدنبالش روان گردید چون (کیسون) بجائی در بیابان رسید بنماز ایستاد (صالح) او را پیگریست دید مار بزرگ هفت سری بسویش آمد دهانهایش را گشود و صدای زشت و ترسناکی میکرد، (کیسون) از دیدن مارترگران نشد و دعا کرد خداوند حیوان وحشتناک را در جای خود میراند، هنگامیکه مار بسوی شیخ زاهد میرفت (صالح) فریاد کرد: از مار پرهیز، (کیسون) نماز خود را دنبال کرد تا بیابان رساند سپس بسوی (صالح) آمد و از حال و کار او جویا شد (صالح) گفت: خدا میداند که تاکنون هیچکس و هیچ چیز را مانند تو دوست نداشته ام و درخواستی ندارم جز آنکه با تو باشم و نزد تو دانش آموزم، امیدوارم این آرزوی مرا برآوری و اجازه دهی در خدمتت بسر برم. (کیسون) گفت: در این کار مانعی نمی بینم ولی میترسم زندگی من بر تو سخت آید، اگر بر هم صحبتی من توانا هستی هرگونه میخوانی رفتار کن و شبانگاه با هم بدهکده برگشتند چند روزی پیش (کیسون) آنجا نمانده بود که مردم مانند مردم دهکده هائی که پیش از آن در آنها جای داشت او را شناختند و از وضعیت آگاه شدند یکی از مردان دهکده نزد او آمد و گفت میخواهم ساختمانی را در خانه خود تعمیر و اصلاح کنم. آیا میتوانی بخانه من آئی تا برای انجام دادن این کار پیمانی ببندیم و چوشت با (کیسون) بخانه رفتند او را در اطاقی برد و گفتگوی تعمیر ساختمان را آغاز کرد، (کیسون) دید آن مرد زمین نگریت و پارچه را از روی چیزی برداشت کودک بیمار بدحالی روی زمین افتاده بود، (کیسون) را دل بر او سوخت و برای شفایش دعا کرد کودک برخاست، تندرست بود و هیچ بیماری نداشت کارگر ساختمان دانست که رازش فاش شده است از اینرو برفیقتش (صالح) گفت: از این پس نمیتوام در این دهکده بمانم من بیرون بیابان میروم تو آزادی اگر میخوانی بدنبال من بیا و گرنه اینجا بمان، بامداد روز بعد رابطه میان آندو و آبادیها بریده شد اما تنها ماده نشاند طولی نکشید، چه بسیار کاروانها میان شام و شهرهای عرب از هر سو در بیابان روانند، یکی از این کاروانها بر آندو تاخت و امیرشان کرد و چون

در سرزمین یمن بشهر (نجران) رسید آندو را بیکی از بزرگان شهر فروخت. تاریخ از آن بس (صالح) را فراموش کرد و گمان بیشتر براینست که او در فتنه ناپسندیده ای که چند سال بعد بر مردم (نجران) رسید پادیکران جان سپرد اما ارباب (کیون) او را گرامی داشت و در خانه اطاقی ویژه وی ساخت، او در روشنائی روز برای ارباب خود کار میکرد و بیشتر شب تاریک را بنماز و عبادت میگذراند، اربابش چند بار دید که شبانگاه اطاق (کیون) بدون آنکه چراغی داشته باشد روشن است در آغاز پذیرفت آنچه میدید بر او دشوار آمد ولی چون چند بار تکرار شد یقین پیدا کرد بکروز بامداد (کیون) را نزد خودخواست و موضوع را جویا شد او پاسخی نداد، پرسید شبها در اطاق چه میکنی. گفت کاری نمیکنم نماز میخوانم و ذکر خدا میگویم. گفت: از دین خود و خدائی که میپرستی مرا آگاه کن زیرا می بینم تو همچون ما در برابر (نخل دراز) بعبادت نیایستی و آنگونه که با پرستش و احترام بسوی آن میرویم تو نیروی. (کیون) گفت: این (نخل دراز) شما چیست؟ و چه شایستگی برای احترام و پرستش دارد؟ مسائند دیگر نخلها در معرض پیش آمدها و اتفاقات است. نمیتواند بخود و دیگران زیان و سودی برساند، من اگر دعا کنم و از خدا بخواهم آنها آنگونه دگرگون مهسازد که بر شما خوش نیآید. ارباب (کیون) گفت: دعا کن، اگر دعایت پذیرفته شده ما دین را میپذیریم. (کیون) دعا کرد، باد سختی وزیدن گرفت، نخل را از جا کند و از ریشه درآورد، ارباب دین بنده خود را پذیرفت، مردم (نجران) نیز بسوی او آمدند، برمشها کردند و چیزها آموختند، و روز پایان نرسیده بود که همه مردم شهر بوسیله (کیون) بدین مسیح راهنمایی شدند و بدینگونه آئین مسیح در شهرهای عرب برقرار گردید.

مردم شهر خواستند (کیون) را بزرگ و گرامی شمرده او را پیشوا و امام خود دانند ولی او نپسندید و خود و دین خویش را از این شهر نیز مانند سایر روستاها و شهرها نجات داد، از شهر بیرون رفت، راه بسیار پیمود تا از آبادی دور گشت، چادری در میان افراشت و تا آنگاه که خداوند میخواست در آن زیست و بعبادت و طاعت پرداخت، پیوسته در اندیشه

دین بود و در انجیل بررسی میکرد، مردم (نجران) و پیرامون آنت نزد وی میآمدند آنانرا در کار دین آگاه و بینا میساخت و سپس با نرمی و دوراندیشی از خود دورشان میکرد و غرسندی تمیذاد نزدش بمانند وارمنان های گوناگونی که میآوردند نمیپذیرفت .

کار مسیحیت در (نجران) بالا گرفت ، از بت پرستان این شهر مرد و زن و جوان و دوشبزه ای نماند که دین خدا را نپذیرد و بدستور آن دیوت در پرستش و نزدیکی بخدا کوشش نکند این کار بر یهودیان کمی که در شهر بودند و بعضی بیازرگانی و برخی بصنعت اشتغال داشتند گران آمد ، اینان با مسیحیان (نجران) بستیزه برخاستند و سرزنش سختی آغاز کردند و بآموزگار و پیشوای آنان زبان درازی کردند و سخنان تند گفتند و در ستیزه جویی باندازه پیش رفتند که مسیحیان بخشم آمدند و بهصایت دینت خود برخاستند ، میان دسته ای از آنان و یهودیان دشمنی و جنگی پدید آمد که فتنه آن بالا گرفت و پادشاه یمن که در (صنعاء) بود و (ذونواس) نامیده میشد از این کار آگاه گردید .

(ذونواس) پس از فتنه دراز و سختی پادشاهی پدران حمیری خود را بدست آورده بود و از اینجهت در بک سختی و بیگانگی مردم کوشش داشت آئین یهود را از پدر خود (تبع) باورن برده بود مردم را بآن واداشت و سنت دیرین را زنده کرد و در این کار کوشش بسیار نمود و فرمان تورات را میان مردم شهر نشین و میان عشایر دشت و کوهستان رواج داد سپس اندیشه های برادرش (حسان) در وی پیدار شد و خواست خود را آماده سازد تا آئین یهود را از یمن بجای دیگر تیر ببرد و رواج دهد و پذیرفتن آنرا بر مردم خاور و باختر واجب دارد ولی در کالخ او دو نفر دانشمندیکه نزد برادرش بودند وجود نداشتند و بنابراین کسی نبود او را از اندیشه ایکه کرده و خود را برای آن آماده ساخته بود بازدارد ، همانگاه یکنفر یهودی از مردم (نجران) بشهر (صنعاء) اندر شد و یکسر بکاخ پادشاه رفت و گریان و کمک خواهان اجازه خواست نزد او رود و برای نجات تورات از وی کمک جوید و چون اجازه یافت و بحضور (ذونواس) رفت بوی گفت: مردی از مردم روم با کاروانی بشهر (نجران) آمد ، در آنجا و پیرامون

آفت فتنه و فساد برانگیخت ، بت پرستان و مشرکان عرب را بدین مسیح گروانید ، مردم مسیعی شدند ، بر یهودیان چیره گردیدند و بر آنان برتری جستند ، سپس بسرکشی و ستم پرداختند و در آن زیاده روی کردند تا جائیکه تورات را خوار ساختند و با هر کس بحمايت آن برخاست ستیزه جویی کردند عده ای از یهودیانرا کشته و کسانی از آنانرا که در شهر مانده اند ترسانده و بوحشت انداخته اند ، ای پادشاه من آمده ام درخواست حکمم بفریاد ما برسی ، یا ما را یاری کنی و یا از این شهریکه دیگر نمیتوانیم در آفت زنده گی کرد بجای دیگر کوچمانت دهی .

پادشاه که خشم او را فرا گرفته و غضب بر وی چیره شده بود گفت : گمان داری من روا میدارم سالار (حمیر) و وارث (تبع) و صاحب (صنعاء) باشم و جز دین یهود در شهر های عرب دینی پایدار گردد ؟ سپس سپاهیان دستور داد کوچ کنند و چند روزی پیش نگذشت که لشکر (ذونواس) پیرامون (نجران) را فرا گرفتند پادشاه دسته ای از افسران و سران سپاه را خواست و دستور داد بزرگان و خردمندان شهر را گرد آورد و چون گرد آمدند آنانرا میان مرگ و پذیرفتن آئین یهود آزاد گذارد و راه چاره دیگری مقرر نداشت و بآنان مهلت داد تا بپندیشند و بایکدیگر بگفتگو پرداخته تدبیری کنند ولی آنان نیازمند اندیشه و تدبیر و رایزنی نبودند زیرا آئین مسیح بر خرد ها و دلهاشان چیره شده و باخونشان آمیخته بود بنابراین هرچه زود تر در پاسخ چنین گفتند : ای پادشاه اگر ناچار باید یکی از این دو راه را برگزینیم مرگ را میپذیریم ، چون (ذونواس) کار را اینگونه دید جارچیان را فرمان داد تا در شهر بمردم چنین بگویند : هان ای مردم بدایید ، پادشاه بزرگان شما را میان مرگ و پذیرفتن آئین یهود آزاد گذارد و ایتان مرگ را برگزیدند اکنون هر يك از شما که از مرگ هراس دارد و دین یهود را میپذیرد بلشکر گاه پناه برد ، مدتی جارچیان در شهر ندا در دادند و مردم را خواندند ولی هیچکس بلشکر گاه پناهنده نشد . (ذونواس) فرمان داد گودال درازی کنند ، هیزم و چوب در آن گرد آوردند ، روشن بر آنها ریختند و آتش افروختند و مردم (نجران) را در آتش افکندند . (ذونواس) سپاهیان (حمیر) را آزاد گذارد تا هر گونه میخواهند با مردم

(نجران) رفتار کنند بکشتر و شکنجه آنان بپردازند و اذدارای و زنه‌های ایشان هر اندازه میخواهند بهره برگیرند ، جویهای خون روانند ، نعلها روی زمین هر سو پراکنده بود زبانه آتش با روان شهیدان با آسمان بالا رفت .

در این میان پیرمرد ناتوانی از چادر خود بیرون آمد و از جای بلندی باین منظره نگریست ، بآشی که با آسمان زبانه میکشید و خونهاییکه روی زمین روان بود نگاه کرد ، صداهای دعا و نماز کسانیکه بسوی مرگ میرفتند و صدای سنگرانیکه آنانرا برک میکشاندند شنید خاطرهای دور بسیار دور در نظرش آمد و صورت بسیار ناپسندیده ای را یاد آور شد ، یاد آورد که روزگار جوانی در یکی از شهرهای کنار دریا خونها روان گردید ، نعلها روی زمین پراکنده ، آتش افروخته شد ، شهیدان بنماز و دعا پرداختند و سنگران آنانرا مسخره میکردند ، این صورت زشت را اکنون در برابر و آن منظره زشت دیگر را در گذشته دید و آندو را با یکدیگر نزدیک ساخت و سنجید و با آهنگ آرام و ملایمی یا خود چنین زمزمه کرد « آنروز دیدن آن منظره بر روان جوان من گران آمد ، از شهر گریختم مال و خانواده را رها کردم ، بسوی خدا شتافتم ، زنده گی برای من لذت و نعمتی آماده نساخته بود . . . اکنون باین منظره مینگرم ، آنرا برای خود میپسندم ، دوست دارم و آرزو میکنم و بسویش میشتابم . . . شگفتا ! گويا پیری از من دور شده و ناتوانی از من گریخته است و جوانی نیرومند و بانشاط هستم ، درست همانگونه که پنجاه سال پیش بوده ام . . . شگفتا ! ! این آتش افروخته مرا پسند میآید و این کسانیکه بدرون آتش میشتابند مرا بسوی خود میخوانند . . . شگفتا ! ! این آتش را شگرم و بسویش نشتابم . این مردم را بشگرم و در میان آنان نروم . من دیده خود را در آسمان پیش و پس میگردانم . . . چه میخواهم ! ما شد روزگار پیشین خدایان یونانرا نمی بینم که ننگرند و بدشان آید و کوچ کنند ، خدایان یونان همه بر باطل بودند ، باطل مرد و دیگر نباید از نو زنده شود . پس از این زمزمه ها (کیمون) با آرامش و نرمی بحرکت آمد ، چون بآتش نزدیک شد بجای خرامیدن

میلوید و بجای آرامش سخت در جنبش بود آنگاه مردم پیوست صدایش
با صداهای مردم در آمیخت ، با ایشان در جهان مرگ داخل شد تا با ایشان
بجهان جاویدان برسد .

چون سخن با پنجا رسید بکسی که این داستانرا برایم نقل میکرد گفتم:
چند نفر از مردم (نجران) در این پیش آمد شهید شدند ؟ گفت : مردم چنین
حکایت کرده اند که (ذونواس) نزدیک بیست هزار نفر از آنانرا کشت و
تنها بکنفر گریخت و کسانیرا که بدنبالش روان شدند ناتوان ساخت و سرانجام
نجات یافت و انجیلی را که آتش بدان گرفته بود باخود داشت، کتاب مقدس
را نزد (نجاشی) برد و او را بخونخواهی خواند و این داستان یا یافت
پادشاهی (حمیر) بلکه پایان پادشاهی عرب در سرزمین یمن بود .



۱۰ - راهب اسکندریه

مردم دیر نزد راهب تازه آمدند تا با او سخن گویند و سخنش را بشنوند او پیر مردی بود که سالهای بسیار از عمرش گذشته بود ولی نیرو و شادابی و نشاطی که کمتر در پیران نزدیک بهفتاد سال وجود دارد در او دیده میشد چهره اش روشن ، پیشانیش نورانی و زبانش گشاده و باز بود با آهنگ شیرین یونانیان اسکندریه سخن میگفت ، در چهره و گفتارش نشانه های نعمت و بی نیازی و زندگی مردیکه بدبختی نچشیده و فقر و ناتوانی ندیده است آشکار بود این راهب باین دیر کوچکی که در یکی از گوشه های بیابان ، نزدیک شام جمائیکه کاروانهای عرب هنگام رفت و آمد از آن میگذشتند پناه آورده بود ، تازه بدیر آمده و از آمدنش چند روزی پیش نمیگذشت .

راهب مال بسیاری از زر و سیم و گوهر و کالا با خود داشت و چون بدیر رسید از رئیس آن اجازه دیدار خواست مالی را که همراه داشت نزد او برد و گفت : از این مال هر اندازه برای نیازمندی دیر و مردم آن لازمست بردار و اگر چیزی ماند در راه خیر و نیکی ببخش زیرا من از این مال چشم پوشیدم و آنرا بتو بخشیدم همچنانکه برای خداوند از همه لذتهای زندگانی چشم پوشیده ام و هرچه از زندگی من در این دنیا مانده است وقف طاعت و بندگی و باندیشه گذرانیدن در دیر کرده ام ، از تو چیزی جز این نمیخواهم که مرا در این دیر پناهی دهی تا دور از همه عبادت خدا و انتظار امر او بنشینم . رئیس دیر گفت : خودت را با کمال میل و خرسندی میپذیریم زیرا شایسته نیست اگر راهگذری بخواهد با ما در عبادت خدا و احسان بمردم شرکت کند او را نپذیریم . مالت را نیز میپذیریم و خدا را سپاس میداریم که آنرا بما رساند زیرا در این منزل دور افتاده و از همه جا جدا که ما بسر میبریم نیازمندی بمال را اندازه و پایانی نیست و تو خود

خواهی دید که روزان و شبان پیوسته همگذرائی که از راههای بیابانست
 میگذرند و درراه وامیانتند بدیر میآیند ما آنرا پناه میدهیم و کمک میکنیم
 و باندازه توانائی میکوشیم بجای امن خودشان برسانیم مردم هم کم و بیش
 در این کار نیک با ما کمک میکنند، هرچه میدهند میپذیریم و در راهی که
 گفتم و میدانی صرفه میکنیم سپس رئیس دیر سفارش کرد اصول و مقررات
 صومعه را با او بیاموزند، چند روز پیش دو آنجا بسر نبرد که همه با او اس
 و شیفته گفتگوی با او گردیدند و دانستند او را رازی است و مانند دیگر
 کسان نیروی ایمان یا نومییدی از یافتن سود و لذت او را بدیر نکشاند است
 بلکه مردم مخصوصی است که ظاهر حال و گفتارش میرساند که آگاهی و آرزوی
 نه مانند دیگر آگاهیها و آرزوها دارد، شبانگاه چون از کار و خوراک و
 نماز فارغ میشدند کرد او را میگرفتند و شب نشینی و داستانسرای میپرداختند
 با او سخن میگفتند و گفته هایش را میشنیدند، یکی از شبها از داستان او
 جويا شدند و پرسیدند چگونه سرنوشت او را بدیر کشانید؟ و چگونه باین
 آسانی دل از مال بسیار و ثروت فراوان کند؟ گفت: داستان من از شکفتی
 تهی نیست و اگر شما شنوید بسیاری از آنرا باور نیدارید با اینوصف من
 میگویم ولی نه از آنرو که بخواهم دروختان را در شکفت آرم یا برای
 گذراندن وقت بشما کمک کنم بلکه از روی مهربانی و برای پند گرفتن
 شما سرگذشت خویش را نقل میکنم زیرا چنین مینگرم که باندازه میخواهید
 از داستان من آگاه شوید و علاقه بدانستن آن بقدری دردل و روان شما ریشه
 دار شده که ممکن است شما را از قسمتی از آنچه سزاوار است بدان بردازید
 باز دارد و من نمیخواهم سبب گناه کردن شما - هرچند گناه کوچکی باشد -
 بگردم

آنگاه راهب تازه در اندیشه شد ولی اندیشیدنش بدرازا نینجامید گویا
 میخواست آغاز داستان را بیاد آورد و گفت: ما سه نفر شریک بودیم که
 در هر گوشه و کنار زمین پهناور بازرگانی دانه داری میپرداختیم، زمین
 را میان خود سه بخش کردیم و هر یک را برای بازرگانی یکی از سه نفر
 ویژه ساختیم و در هر بخش بوارد و صادر کردن کالاها پرداختیم و گاهگاهی
 با یکدیگر وعده دیدار مینهادیم تا از سودهای بازرگانی آگاه شویم

و در میان خود خواسته ای را که بتندی زیاد میشد و هر سال بر آن افزوده میگشت بخش کنیم و حساب آنها بنظم آوریم یکی از ما سه نفر در (روم) جای داشت و از آنجا بازرگانی بخش باختری زمین را اداره میکرد دیگری در (قسطنطنیه) بسر میبرد و در قسمتی از شهر های یونان و (تراکیه) تا مرز های (سیتی) بیازرگانی میپرداخت ، من در اسکندریه بسر میبردم و از مردم آنجا هم بودم .

بازرگانی هندوستان و سرزمینهاییکه بدویان در آنها جای دارند و کاروانها از آن میگذرد و بیابانها بر پشت شترها پیوده میشود و آنها را (سرزمین عرب) مینامند بعد از من بوده کاربازرگانی دامنه دارما ناچارمان میساخت از وضع همه مردم از طبقات و مقامهای مختلف آگاهیهای درست بدست آوریم و از امور اقلیم ها و سرزمینها و کالاهائیکه میتوان در آنها خرید و فروخت آگاه گردیم و برای این آگاهیها ناچار بودیم با مالداران و کشاورزان بیامیزیم و با مردان دین و سیاست و حکومت ستگی نزدیک پیدا کنیم ، اما رفیق من که در (قسطنطنیه) بود زیرکی بسیار داشت و زود در روان های مردم راه مییافت و از اینرو توانست در دربار قیصر جایگاه بلند و ممتازی برای خود باز کند ، من نیز میتوانم ادعا کنم که کوشش کردم و در کار خود پیش رستم بدان اندازه که فرمانروایان مصر و دانشمندان و سران آن کشور همه با من دوست شدند و هیچیک از اینان با اسکندریه نیامد مگر آنکه میان من و او رشته دوستی پیوند میشد و من یکی از دوستان مخصوص و نزدیکان و برگزیدگانش میکردیدم ، زیرکی و استادی دوست دسگر مانیز در آشنائی با بزرگان باختر و سران و اشراف و پادشاهان کمتر از ما نبود .

کارما بهترین راهی که آرزو داشتیم روان بود تنها دریک قسمت برنج و کوشش فراوانی که نه پایانی داشت و نه چاره دچار بودیم و این هم مربوط ببخش من بود آری دوتدبیر بازرگانی هندوستان در رنج و زحمت بودیم زیرا بعلت دوری راهها ، ناتوانی وسائل حمل و نقل ، چیره نبودن بر بیابانها نمیتوانستیم بجای اصلی صدور کالا های بازرگانی دست یابیم و آنها را از دست اول خریداری کنیم و اینگونه کالاها را همانگونه که امروز هم بدست

میآوردند ما نیز تحصیل میکردیم آری امروز هم این کالاهای مردم از کاروانهاییکه از بیابان میگذرند، رتجها میکشند، کوششها بکار میبرند و خرجها میکنند میخرند و در نتیجه قیمتها گران است و در سود بردن زیاده روی میشود، ما نیز گرانی و سود بسیار دادن را همانگونه که مردم ناچارند تحمل کنند بر خود هموار میکردیم زیرا مانند آنان چاره نداشتیم در دربار قیصر و نزد بزرگان اسکندریه میرفتیم و فشار میآوردیم تا دولت را ناچار کنیم کوشش نماید و تسلط ما را بوضع بیابان تأمین کند ولی بجائی نمیرسید اما در این گیر و دار فرصتی بدست آمد و وسائلی آماده شد، هرچند بهمیچوچه حساب چنین فرصتی را نمیتوانستیم کرد ولی در هر صورت دامن آن بچسب افتاده بود و میتوانستیم بسوی مقصود رویم و جای نداشت آنرا از دست بدهیم.

روزی يك گشتی بست از (قسطنطنیه) آمد، رفیق من يك مخصوصی فرستاده بود که مرا آگاه سازد نامه با اهمیتی برای فرماندار فرستاده شده است و من باید زیرکی بشان دهم تا آنچه را از این نامه ببازرگانی ما بستگی دارد بدانم و چون دانستم در بکار بردن وسیله ای که بزرگترین سود را برای بازرگانی ما داشته باشد کوتاهی نکنم.

نامه را خواندم، مقصود را دانستم و در دیدار فرماندار درنگ نکردم و از مجلس او بیرون نشدم تا حقیقت امر را فهمیدم و برای سودهای بازرگانی پیشرفت بسیار در نظر گرفتیم، ما کشتی نامه ای از قیصر برای فرماندار رسیده بود، در این نامه برای فرماندار دستوری بود که بر حسب آن باید يك کاروان دریائی که کمتر از صد کشتی در آن نباشد آماده و بکشور نجاشی روانه گردد من دانستم که سبب این دستور زجر و شکنجه ایست که یهودیسات در دورترین کشورهای عری برادران دینی ما روا داشته اند آنان را در آتش سوزانده و رتجهای گوناگون داده اند، بیست هزار نفر یا بیشتر از مسیحیان را کشته اند، در خانه فرماندار یکی از برادران دینی خود را که از آن سرزمین گریخته بود دیدم، او توانسته بود از چنگ یهودیان بگریزد چیزی از انجیل را که آتش بآن رسیده برداشته، بنجاشی پناهنده شده و از وی درخواست کمک کرده بود، نجاشی گرچه بیاس دیانت خشم و غیرتش

انگیزه شده بود ولی خود نمیتوانست بیاری برنخیزد زیرا گرچه سپاهیان
نیرومندی داشت ولی آنان را نیروی دریائی لازم بود تا از دریا بگذرند و او
کشتی نداشت .

نجاشی این عرب مسیحی را نزد قیصر فرستاد که از وی بیاری جوید و
کشتی بخواهد تا بکیمک آن سپاهیان را بساحل یمن برساند چون قیصر مصحف
انجیل را دید که آتش بآن رسیده و داستان مسیحیان را شنید که در آتش
افروخته در گودالها سوخته اند و داستان قدیس یونانی را شنید که آیین مسیح
را برای اعراب بازمغان برده و خود نیز در راه دیانت شربت مرگ چشیده
و مانند دیگر مؤمنان با آتش سوخته است، آتش خشم و غیرت در درونش افروخته
گردید و فوراً دستور داد فرماندار اسکندریه بنویسند با هر رنج و خرجی
میتواند نیروی دریائی آماده سازد .

چون من از فرماندار و آن فرستاده عرب حقیقت را دانستم اندیشیدم ولی
اندیشه ام دراز نشد و پس از چند ساعت نزد فرماندار برگشتم و بوی چنین گفتم:
در این کار شما نباید رنجی ببرید من میخواهم انجام دادن آنرا بعهده گیرم و
تنها در این راه بکوشش پردازم و دولت را از آماده کردن لشکر و مال
و رنجی که باید بر خود هموار کند برهانم ، نجاشی جز کشتی هائیکه بکیمک
آنها سپاهیان را یمن برساند چیزی نمیتواند اجازه دهید من این کشتیها
را آماده سازم . فرماندار با لبخندی گفت : در این کار همی سعی بکنم زیرا
دولت را از دشواری میرهاند و تو و دو رفیق را نیز سود میرساند چه گمان
ندارم این کشتیها پس از انجام دادن مأموریت خود تهی بر گردد ولی بیسختی
کاروان ما سال آینده هنگام رفتن بشام در بیابان رنج میبرند و مردم بیابان
نشین گزند گرسنگی میچشند ، گفتم : اما اگر در این سفر موفق شویم مردم
مصر و اسکندریه مال و خواسته بسیار بهره ببرند و اگر این کشتیها پر از
کالا و سالم بر گردند صاحبان آنها حتی را حکه شایسته است نسبت بدولت
و مردان آن ادا خواهند کرد . فرماندار گفت : بسیار خوب .

من نمیتوانم خاطره های بسیاری که در درون من آمد و رفت میکرد و
تقریباً مرا از هر چیز دیگر غافل میداشت . برای شما بیان کنم ، من خود را
سالار بزرگ یک کاروان دریائی میدیدم که در دل آنها بسی دور پیش میرود

تا پرچمهای قیصر را بر سرزمینی که تا آن هنگام سپاهیان ما بدان سرزمین
بودند برافرازد، خود را جهانگرد بزرگی میپنداشتم که هر روز آنچه را از
شگفتیهای خشکیها و خوبهای مردم و انواع حیوان و گیاه می بیند یادداشت
میکند، خود را با (گرنفون) میسنجیدم و میانگاشتم کتابی را که راجع
باین سفر خواهم نوشت از نظر زیبایی و اهمیت کمتر از کتابی نیست مگر
(گرنفون) پس از سفر شوم خود نوشت، میپنداشتم که برای پشتیبانی دین
و انتقام مسیحیت و تأیید مسیح و بزرگداشت راهبان و کشیشان در همه روی
زمین بیاخته و پیروزمند شده ام، پس از همه اینها خود را ثروتمند بزرگی
میدیدم که بر دریا فرمانروا شده است و صد کشتی تپی در اختیار دارد که
آنها را هنگام بازگشت از بهترین کالا های هندوستان و شهر های زرخیز
حرب و حبشه پر ساخته و هنگامیکه بمصر میرسد بازرگانی خود را در خاور
و باختر گسترده و کالاهایرا که همراه آورده در همه روی زمین پراکنده
ساخته و دشواریهای مردم را آسان کرده است، برای بی نیازان خوشگذران
و هم نیازمندان بدخت و سائل لذت و زندگیها که در خواب نیز نمیدیدند
فراهم نموده است و از این راه و در اثر همه این کارها سودی بدست آورده
که از اندازه گرفتن و حساب کردنش ناتوانست این اندیشه ها دوازی در
سرمن پدید آورد که نتوانستم پایداری کنم و بحال خود باشم.

از آنروز به پیچکاری جز بدست آوردن کشتیها و آماده ساختن آنها
برای مسافرت پرداختن ندادی از آنها را خریدم و بسیاری را دستور دادم
بسازند و کسارت خود را هرچه زود تر بشهر های مصر فرستادم تا انواع
کالا های بازرگانی را که میخواستم با خود ببرم گرد آورند زیرا میخواستم
کشتیها را بدون بار و کالا بر زمین نجاشی روانه دارم، هنوز شش ماه از
آغاز بکار پرداختن من نگذشته بود، کاروان بزرگ کشتی آماده گردید و
براه افتاد، هنگام حرکت دانشمندان دینی دعای خود را بدرقه راه ما کردند
بسیاری از مردان دولت و سیاست و دسته های مردم گرد آمدند و با سرور
و شادمانی بنا نگاه میکردند از نشان دادن احساسات خود داری نمیتوانستند
بلکه از روی شادی و شگفتی فریاد میکشیدند و آنها را از نهر های سرور
و تحسین پر میکردند، دستور دادم کشتیها را بر اه انداختند موجهای بزرگ

شکافته میشد و کاروان در دریا پیش میرفت روزهای بسیار در دریا بسر بردیم بادها گاهی موافق وزمانی مخالف حرکت ما بود ولی در هر حال شادمان و خرم بودیم ، در این دریاییکه ناآزمان یونانیان با آن آشنا نبودند و پس از آنهم نتوانستند کشتیهای خود را در آن بکار اندازند از زیباییهای طبیعت لذت میبردیم و بهره مند میشدیم .

من با شرح دادن داستان خود در آنروزها که سالار کاروان بزرگ کشتی بودم . نمیخواهم شما را درد سر دهم همین اندازه میگویم آنروزها را برای خود بهترین دوره ایکه انسان از روزگار انتظار دارد میدانستم ولی اکنون آنها را ایام بدبختی و شقاوت خود میدانم و برای بدیهها که کردم و سنگینی بارهای گناه که در آن روزگار مرتکب شدم از خداوند آمرزش میخواهم و بر آنم که هرچند در عبادت رنج برم و آنچه ناکامی در راه خدا بر خود هوار کنم کفاره قسمتی از گناهان و جنایات آنروز را نداده ام همین بس است بدانید که در آن روزگار مانند دیگر کسانیکه از نظر جایگاه اجتماعی و طبقات مردم همانند من بودند و در اسکندریه و شهرهای دیگریکه تمدن و فلسفه و دانش در آنها رواج داشتند سکونت داشتند در دیانت کم عقیده بودم ، با پردهای از مسیحت خود را پوشانده بودم ولی این پرده نمیتوانست باقیمانده خوبیهای پدران بت پرست مرا پنهان دارد ، لذت را دوست میداشتم و شیفته آن بودم ، پادشاه خرد را بر همه جا و همه چیز میگشتردم و از اینرو ناچار در همه چیز شك میکردم ، بت پرستی یونان با-تسمان را دوست میداشتم ولی بدان مؤمن نبودم ، مسیحت یونان نوین را بخود میستم ولی بآن اطمینان نداشتم ، مانند دیگر اشراف و بزرگان آن زمان دینی برای خود برگزیده بودم . پایه این دین بر شك در هر چیز و ایمان بدو مهبود لذت و ثروت استوار بود ، زندگی خود را در اسکندریه وقف لذت جوئی و ثروت اندوزی کرده بودم و در آن هنگام نیز که ریاست کاروان بزرگ کشتی را به عهده داشتم در راه لذت و ثروت میجویدم ، کتیزان و رامشگران ، سرایندگان و شوخ زبانان بیشمار همراه داشتم کتاب و شراب هم سباز با خود بردم ؛ چه نیرنگها بکار بردم تا گلها و گیاهان گوناگونیکه ممکن است زیبایی و خرمی خود را تا مدتها با وجود تغییر آب و هوا و اقلیم نگاهدارند بدست آورم و همراه

ببرم! اکنون میتوانید بیندیشید که من چگونه این روزهای بسیار را از هنگامیکه از مصر بدریا نشستم تا آنگاه که همیشه رسیدم گذراندم.

چون همیشه رسیدیم مردم مانند سر داران پیروزمند و بزرگ پيشواز آمدند و ما را پذیرفتند زیرا درونشان نسبت بایست پادشاه عرب یهودی و یهودیان پیرامون او از آتش خشم سوزان و دلها از اندوه برای برادران مسیحی خود که برای دین در شکنجه افتاده و در راه مسیح شربت شهادت نوشیده بودند پر از خون بود، آتشی که از خشم و اندوه در سینه های این مردم زبانه میکشید کمتر از آتشی نبود که پادشاه عرب یهودی بر افروخت و برادران دینی آنانرا سوزاند، هیچکس را گمان ندارم مانند این مردم از آب دریا دلتنگ و گریزان باشد و آرزو کند دریا خشک گردد و دو کنارش بهم پیوندد زیرا اینان دریا را میان خود و دشمنان مانع میبافتند.

پیش از آنکه سپاهیان را بیدار عرب ببریم روزها در حینت ماندیم و از ایشرو ناچار بودیم بیدار پادشاه برویم و سلام و هدایای قیصر را باو برسانیم، من نیز ناچار بودم کارهای بازرگانی خود را مرتب سازم، کالاها را بکسانی بفروشم و یا بسپارم و اطمینان یابم.

روزها گذشت تا کشتیها از سپاهیان و ازار جنگی و سلاحها و فیلها اثبات شده، گذشتن از دریا دشوار نبود و پیاده شدن در سرزمین نیز سختی نداشت، سپاه بجنگ بزرگی نیازمند نگردید، پادشاه عربی چون ابن لشکر بسیار را که با سلاحها و وسائل گوناگون آراسته بود و فیلهای دهشتناک و هراس انگیز را دید ترسید، اسبش را بجانب دریا رانند، خود را بآب انداخت و از آن پس هیچکس خبری از وی نیافت، پیرامونیان او که سران ایشان از بزرگان یمن و (حمیر) بودند پراکنده شدند و او (صنعا) برای ما باز شد، بدون هیچ رنج و دردسر پیروزمندانه بدرون این شهر راه یافتیم و چون در (صنعا) جایگیر شدیم با سپاهیان بسوی شهر آسیب دیده روان گردیدیم و پس از چند روز بآن شهر رسیدیم، آثار و خرابیهای آن دلها را میشکافت و روانها را آب میکرد.

هرچه زودتر سپاه نکار پرداخته و هرچه زودتر یهودیان شکست یافتند و هرچه زودتر در شهر ندا در دادند که شهر مسیح باو بازگشت

و مردم که از ترس پراکنده و پریشان شده بودند در مانند او هر چه زودتر بسیاری از مردم یمن از روی میل یا ترس داخل دین مسیح گردیدند؛ پس از آنکه پیاس دین انتقام کشیدیم بشهر (صنعاء) باز گشتیم و وضع (نجران) را آنگونه که برای بهترین شهرها شایسته است مرتب ساختیم .

آنگاه باین اندیشه پرداختم که کشتی ها را با چه کالاهایی باید پر کنم و آماده این کار شدم ، با رئیس سپاه گفتگو کردم همراهی کرد و چیزی از من دریغ نداشت بلکه بی بهترین راهی که میخواستم موافقت نمود ولی از من خواست همه کشتیها را بمصر باز نگردانم چه توان انگاشت که حوادثی پیش آید و پیش آمده های بشود و سپاه یمن ناچار گردند بشهر های خود بروند یا مردم حبشه بخواهند سرزمینهای تازه خویش بیابند و بنا بر این وجود کشتی ها هر چند کم باشد برای کمک مردم لازم است ، درخواست کرد قسمتی از کشتیها را بگذارم و در برابر هر چه از مال و کالا میخواهم دریافت دارم .

باینگونه میان من و رئیس سپاه موافقت شد که يك سوم کشتیها را برای او بگذارم و دو سوم آنها باز گردانم از کالای آن سرزمینها هر چه میشد کشتیها را انباشتم ، کار پایان رسید کاروان کشتی حرکت کرد و تنها کشتی سالار کاروان ماند تا مرا سوار کند و بمصر رهسپار گردد ولی پیش آمدی شد و همه چیز را دگر گونه ساخت ، میان من و کاروان رابطه بریده گردید و سالهای دراز مرا با بی میلی از مارگامی بازداشت . چه میگویم ، این پیش آمد سالها مرا از خود نیز بیخبر ساخت . سران سپاه چون کارشافت در سرزمین تازه بسامان رسید با یکدیگر سختی اختلاف پیدا کرد بعضی عقیده داشتند باین پیروزی که رسیده اند و باین خونخواهی و تلافی که دست یافته اند پس کنند زیرا پادشاه خرسند است که فرمایشی تا آنسوی دریا گسترده گردیده و خدا نیز راضی است زیرا انتقام شهیدان راهش گرفته شده است برخی دیگر میگفتند باید مردم دین پادشاه را بپذیرند و آئین یهود و بت پرستی از این سرزمین رخت بر بندند .

(ارباط) سپهسالار لشکر که مردی زیرک و با سیاست بود رأی نفعست را درست میدانست و سرزمین گشوده شده را مستعمره ای میدانست که

سرزمینهای نجاشی افزوده شده است و بنا بر این باید از زمین آن سود جست
 و مردمش را بنده ساخت تا برای خدمت اربابان پروژمند خود بکار پردازند
 اما دیگر سران سپاه و بویزه بزرگتر آنان (ابرهه) بیرو دین و پرهیزکار
 بودند و مسیحیت را بر هر چیز مقدم و در درجه نخست میدانستند و بسیار است
 و استعمار زمینها اهمیتی نمیدادند و میخواستند آئین مسیح بر مردم یمن
 فرمانروا شود و این عقیده را برئیس خود (ارباط) پیشنهاد کردند او
 پذیرفت و روی گردانید ، آنان نیز سپاهیان را بر او برانگیختند وی نیز
 در اینکار نگرست و ناچار شد بعضی مردم حبشه را بر ضد برخی دیگر بیکار
 وادارد ، من از آنچه دیدم بشکفت اندر شدم و در آنجا ماندم تا از پایان
 این دو دستگی آگاه کردم و خود ندانستم چگونه عقیده سست من به آئین
 مسیح باستانی سخت و نیرومند مبدل گردید ، از خود میپرسم آیا چه شد
 از هنگام پانهادن دو سرزمین یمن این دگرگونی در من پیدا شد و گمان
 بیشترم بر اینست که دیدن این شهر و بران و تباہ و آنچه از ویرانی و تباہی
 برای پایدار بودن مردم در دین خود بآن رسیده است ، سپس از نو آباد
 شدن بوسیله مردم دیگری که بحضرت دین خود پرداختند ، بدون آنکه خود
 بدانم در درونم غوغا و هیجانی برپا کرده بود ، از نیروی ایمان عجیبی که هزاران
 نفر از مردم را و امیدارد پیشوازمرگ روند و همچون کسانی که خرد را از دست
 داده اند خرم و شادمان خود در آتش میافکنند ، ایمانیکه هلت نابودی شهری میشود
 و سپس آرا دوباره و پایایه‌هایی بلند و شپادی رفیع برپا میدارد و بوسیله مردم
 آنگونه آرا آبادان میسازد که انسان میسازد پیش آمدی برای آن شهرنشده
 است آری از این نیروی ایمان بشکفت اندر شدم ، کم کم روانم از زندگی
 این جهان که بزرگش میسرمد ولی این مردم با ایمان کوچکش بحساب
 میآوردند متصرف شدم و هرچه بود نسبت باین سرزمین تازه در خود احساس
 دوستی کردم و خواستم آنجا بمانم ، و نسبت باین مردمی که میخواستند کلمه
 حق را بلند کنند و مردم را خواه و ناخواه بپذیرفتن دین مسیح وادارند ،
 علاقه مند شدم .

من در این اندیشه ها بودم که میان دو لشکر مخالف کار بستنی کشید
 ولی فرستاده (ابرهه) نزد (ارباط) آمد و گفت : (ابرهه) نمیپسندد که

دولشگر با یکدیگر بجنگند و خون پاکان ریخته شود و بنابراین ترا بمبارزه
 میطلبید که شما دونفر باهم بجنگید و هر کدام پیروز شدید ریاست با او باشد
 (اریاط) این درخواست را موافق عدل و انصاف یافت و پذیرفت من نیز بیشتر
 باندن آزمند شدم تا پایان این کار را بشگرم ، سر انجام این جنگ من بتن
 را دیدم و آنرا با اهمیت و بزرگی یافتم دو حریف جنگجو برابر شده‌اند
 (اریاط) بدشمن حمله کرد ولی ضربتی که بوی زد او را نکشت بلکه پیشانی
 و بینی و لبش را شکافت در این هنگام یکی از بندگان (ابرهه) ناگهانی
 حمله کرد و (اریاط) را از پا درآورد و بنابراین همه حیثیان بفرمان
 سرداریکه میخواست مردم یمن را مسیحی کند گردن نهادند .

چون کار بدینسان پایان یافت اندیشیدم که اینچنین بسامان رساندن کار
 ها از انسانیت دور است و شایسته نیست در این سرزمین بمانم و جنگ حتمی
 میان مسیحیت از یکسو و آئین پهلوی و بت پرستی را ازسوی دیگر بشگرم
 با اینهمه برای ماندن ورهتن با ترون خود درجنگ سختی بودم ولی بعضی
 اینکه با (ابرهه) گفتگو کردم بماندن تصمیم گرفتم و یکی از دوستان را
 نکشتی سالار کاروان فرستادم تا آنرا بصبر برد ، آنچه لازم بود باودستور
 دادم و سفارش جدی نمودم و خود ماندم تا آنچه را خداوند دیدنش را برای
 من خواسته بود بشگرم .

چون سخن راهب تازه باینجا رسید مؤذن بانگ برآورد که هنگام
 آست اهل دیر حجره های خود بروند ، آمان پراکنده شدند ولی همگی
 بسیار میخواستند که شب نشینی و داستانسرائی بریده شود و دیبال گردد .
 اهل دیر باقیمانده شب را بعضی بعبادت و برخی در خواب گذراندند ،
 ووشنایی روز را نیز برخی بنساز و بعضی با نیکوکاری به مردم بسر بردند و
 چون شب دوباره آمانرا مرا گرفت و همه چیز در پیرامونشان آرام شد و
 بیابان بزرگی و جلال خود را یافت همه برای شب نشینی گرد آمدند و از
 دوست تاره خود خواستند داستانی را که شب پیش آغاز کرده است انجام
 برساند او گفت : پس از اندیشه دراز و دودلی بسیار بر آن شدم بمصر باز
 کردم دوستی وطن بر دوستی این سرزمین تازه چیره شد و دوستداری لذت
 و ثروت بر میل تازه بعبادت و جهاد در راه مسیح غالب آمد ، بامدادان نزد

(ابرهه) رستم تا پیش از کوچ کردن با وی وداع کنم ولی او را سرداری
 پیروزمند ، پادشاهی کامروا و مردیکه موقتیت او را شادمان داشته و آرزومندی
 وجودش را زنده ساخته باشد نیانتم بلکه مردی را دیدم از پا درآمده و
 و اندوهناک و غمین ، باندازه اندیشیده که از اندیشه ناتوان شده و بقدری
 فکر کرده و کارها را سنجیده که عاجز شده و خود را تسلیم حکم خداوند
 نموده و مانند غریقی که جنگ با موجها او را خسته کرده و خود را بوج
 سپرده منتظر مرگ نشسته بود ، چون با او بگفتگو پرداختم علت اندوه و
 غم و نومیدی ورنجش را دریافتم او یقین داشت که خداوند را بعشتم آورده ،
 پادشاه را خشکین ساخته و بمردم بد کرده است ، چرا بر رئیس خود پناهی شد
 و بدون حق بر او تاخت و دستور پادشاه را که سپاهیان را باطاعت سپهسالار
 و جانشین خود خوانده بود زیرا گذارد ؟ چگونه روا داشت که راجع بعقیده
 خود شخصاً تصمیم بگیرد و پذیرفتن آنها بر لشکریان واجب شمارد و در این
 کار از پادشاه دستور نخواهد یا پس از آنکه پادشاه را آگاه ساخت منتظر
 دستور او نشود ، و چگونه روا داشت مردی مسیحی را بکشد و خدوش را
 با یدادگری و ستم بریزد در صورتیکه جز آن گناهی نداشت که با عقیده
 وی همراهی نکرده و میل او را نپذیرفته بود ؛ این کشته خود مسیحی بود
 و مانند او بمسیح ایمان داشت و خدا را میخواند و نماز گزار بود ، اردشمنان
 دین انتقام کشیده ، مسیحیان را بده شده را بوطن باز گردانیده ، در امان
 قرار داده و سلطان مهربان و دادگری و انصاف را بر آنان پرتو افکن
 ساخته بود ؛

باز هم باین اندازه از گناه و ستمگری بس نکرده ، از بیروزی و چیرگی
 بر دشمن سرمست شده و چون حریف خود (اریاط) را زبر پای خود کشته
 دید از بنده ابکه او را کشته بود سپاسگزاری کرد و او را بیارستود و گفت :
 از من هرچه میل داری بخواه تا موافقت کنم و او نیز بر خود و ولایش
 ستم و زیاده روی کرد و درخواست بزرگی نمود ؛ او درخواست کرد که
 (ابرهه) دستش را سبب همه دوشیزگان بین باز گذارد و هر يك از آنان
 پیش از آنکه بغایه شوهر رود باید نزد آن بنده آید تا کام از او بگیرد .
 (ابرهه) اهمیت درخواست بنده اش را ندانست ؛ زیرا مست پیروزی

خود بود و جز بآن چیزی توجه نداشت، با درخواست او موافقت کرد و نیندیشید که با ارتکاب این گناه نا فرمانی خدا کرده و دوشیزه ای را ضربه مره خواری را نچشیده و در آینده هم نباید بپوشد خوار و سرافکننده ساخته است، ولی چون مردم درخواست غلام (ابرهه) را دانستند، این دستور نتیجه قطعی خود را داد، آری پس از آن او یکروز تمام زنده نماند، نخستین مردی از (حمیر) که از این داستان آگاه شد او را کشت، از این جهت هنگامیکه من (ابرهه) را دیدم خسته و رنجور و پریشان درون بود، در پریشالی عمیقی سرگردان بستم، من بکار پرداختم تا کم کم او را بحال خود آورم و کوشیدم - نه در ناچیز انگاشتن کاری که انجام یافته بود، زیرا در واقع این کار ساده و ناچیز نبود - تا او را برای راست نزدیک سازم که شاید اندیشه و خردمندی او باز گردد و شاید توانم برای رهایی از تنگنایی که خود را در آن افکنده بود پاریش کنم.

بر باد رفتن همه آرزوها و امیدها، بلکه درون این مرد و یارانش را ملامت ساخته بود بسیار اهمیت داشت، زیرا اینان میخواستند کلام خدای را بگستراند و مسیحیت را بر دین بت پرستی و آئین یهود چیره سازند و پیش آمدی چنین روی داد، خلاصه پیوسته باین سردار (ابرهه) میپرداختیم گاه با او نرمی و گاه درشتی میکردم تا اندکی روانش را نرم ساختم و توانستم با یکدیگر، از روی اندیشه و بینائی در کاری که پیش آمده بود بنگریم، او را راضی ساختم تا بکاری که باید در آغاز انجام داده باشد پردازد و این مردمی را که چون او یکی از بندگانش را براموس و شرفشان چیره گردانیده در خشم شده و آتش مردامگی و غیرت در درونشان افروخته گردیده است خرسند سازد او نیز رأی مرا پذیرفت، بزرگمان (حمیر) را نزد خود خواند و پوش خواست، آمانرا ستود و بزرگواری و عزت نفس را که در برابر ستمگری از خود نشان داده بودند زرگ و گرامی شمرد و سوگند یاد کرد که اگر نیت آن غلام را میدانست هرگز با چنین اختیاری نمیداد بلکه رفتار مردم دیگر را در مانند این مورد بکار می بست یعنی او را آزاد میکرد، بوی مال بسیار میبخشید و خرسند و شادمان همیشه بازش میگردانید، اکنون که این غلام خود را بکشتن داده است خوش نه برگردن

بود است و نه بر عهده مردم سپس (ابرهه) پانان گفت : بر من هوید باشد
 که شما مردمی آزاده و بزرگوار هستید ، شما نیز خواهید دانست که من
 آزاده و بزرگوارم ، دوستی من نسبت بشما سستی نیلید برد بلکه شادمانتان
 میسازد و چشمانتان را روشن میکند ، خواهید دید که شهرهای شما را برای
 خود و مولایم (نجاشی) نمیخواهم و بلکه آنها را پیش از همه برای شما
 میخواهم ، کار شما و کشورتان را با کمک خودتان اصلاح میکنیم ، هر کس
 از میان شما میتواند مرا راهنمایی کند کوناهی نماید و بداند که من ارزش
 اندرزش را میدانم ، و سیاست میدارم و رأی را که اظهار میدارد ناآنچا که
 بتوانم میپذیرم .

این سخنان نرم و دوستانه در دلهای بزرگان (حمیر) که منظر خشم
 (ابرهه) و انتقامش بودند نیکو جای گرفت و چون او را مهربان و نیکخواه
 دیدند ، نیکخواهی و مهربانی و پشت گرمی و خرسندی آشکار کردند و نوید
 دادند که در اندر ز دادن کوناهی نکنند و فرمایش را بپند چنانکه با پادشاهان
 خود از فرزندان (تبع) نیز چنین رفتار میکردند ، (ابرهه) در جلب رضامندی
 ایشان بسیار کوشید ، بخشش فراوان کرد و رابطه خود و آنها را بهترین
 گونه که میخواستند منظم ساخت و بامن بغلوت نشست و گفت : یاد دارم که
 برای وداع نزد من آمیدی ، آیا میخواهی بوطن خود باز گردی؟ گفتم : آری ،
 دوری من از وطن و دارائی و خانواده بدر از انجامیده است . گفت : با این
 وصف من ترا اجازه رفتن نمیدهم . گفتم : چرا ؟ گفت : تو مرا بخود باز
 گردانیدی ، در واپزنی نیکو رأی دادی و از این پس دوری ترا بر خود
 نمیتوانم هموار کرد ، زیرا در پیش آمده ها و حوادث برای و خردمندی تو
 نیازمندم ، قسمتی از بار سنگینی را که بدوش داشتم برداشتی و مرا تا اندازه
 از تنگنا رها نمودی ، میان من و مردم این سرزمین را آشتی دادی ولی شك
 ندارم که پادشاه بر من خشمگین است و از من انتقام میکشد باید بهرواهی
 ممکن است میان من و او اصلاح شود و تا کار من و او بد رستی و نیکوئی
 نگراید از تو بی نیاز نخواهم بود و انگار که آنگونه که میخواهم کارها
 درست شود باز میان من و درد و غم جنگ سختی در گیر است و تنها نمیتوانم
 آنرا تحمل کنم و تو باید با ماندن خود نزد من در این پیکار سخت مرا یاری

کنی، شاید بتوانی مرا یار و مددکار باشی تا پس از آنکه گناه کردم و در گناه زیاده روی نمودم، ستگری کردم و درستگری بسیار پیش را اندم بقیه زندگانی را در اصلاح میان خود و خدا بسر برم.

هرچه میخواستم پاسخ او را بدهم بگفته خود باز میگشت و در آن پافشاری میکرد و فرصت گفتار بمن نداد و میگفت: همانگونه که میدانی من در کاریکه پیش داشتم اقدام کردم ولی در درون من آرزوهای بزرگی است من نمیخواستم تنها این سرزمین را برای گستردن دین مسیح بگشایم بلکه آرزو داشتم این دین را در چهار گوشه زمین که دست پادشاهان بدانها نمیرسد و شهر یاری کسری و قیصر و نجاشی بر آنها سایه نیفکنده است بگسترم، برای تو چه مانعی در کار است که مرا کمک کنی و در کوشش هاییکه بکار میبرم و زنجهایی که میکشیم و اجر و پاداشی که بهره من میشود انباز من باشی؟! باز میگفت: من برای بازرگانی تو هم زیانی نمی بینم بلکه آنرا بزرگ شده و سود یافته مینگرم پس چرا نمیخواهی اینجا بهائی بنا رابطه میان شهرهای ما و شهر تو برقرار کنیم، تو بکسب بردازی ما نیز کسب کنیم و همه مردم سود برند!!

همه این گفتگوهای پراکنده در روان من اثر کرد و رأی و تصمیم مرا دیگر گونه ساخت و بهاندن برانگیخت و درهائی از امید و شادمانی برویم کشود که هرگز گمان نمی کردم روزی از مانند آن درها وارد کار شوم، بازرگانی هندوستان و شهرهای عرب را در انحصار خود دادم، خویش را وزیر پادشاهی نگرستم که گرچه در آن زمان بزرگ نبود ولی بیست و پس از مدت کوتاهی بزرگ میشد، خود را سفیر و فرستاده قیصر نزد این پادشاه و نجاشی یافتم که میتوانستم سیاست آن دو را در جهت مصالح روم و برتری سیاسی مردم آن کشور بردشمنشان ایران روان سازم و برای همه آنها جز این چیزی لازم نبود که بودن با (ابرهه) را هر چند مدت کوتاهی باشد بپذیرم.

روزها گذشت، خبرهای ترس آور و دهشتناک از جانب نجاشی به ما رسید او چون پریشانی و اختلاف سپاه و کشته شدت (اریساط) را شنیده سوگند یاد کرده بود که آرام نگیرد تا آنکه خون (ابرهه) را بریزد و زمین

متصرفی او را پایمال کند. (ابرهه) برای رایزنی و چاره اندیشی با من
 بخلوت نشست. يك سخن شدیم که پادشاه را از کفاره سوگندش با نیرنگ
 آزاد سازیم، اگر کامروا شدیم چه بهتر و گرنه با او بچنگ پردازیم و
 هر گونه رابطه ابراهه که میان ما و او است قطع کنیم. در این صورت چگونه
 میتواند بما دست یابد، دریا در میان است و کشتی ها از آن ما است نه از
 آن او. سپس (ابرهه) بکار پرداخت، مقداری خون خود را در شیشه کرد
 و کیسه ابراهه از خاک یمن پر نمود، خون خود و خاک یمن را نزد پادشاه فرستاد
 تا اندازه که میتواند بوزش خواست و از نو اظهار بندگی کرد و وفای
 خود را چنین یاد آوری نمود: « این خون من است صکه پادشاه باید آنرا
 بریزد و این خاک سرزمین یمن است که باید آنرا پایمال کند و در این صورت
 از سوگندش آزاد میشود من نیز بر این پیمان استوارم که از این پس هیچ
 کاری نکنم مگر با فرمان و رأی و خرسندی او. »

پادشاه از این نیرنگ در شگفت شد، از سردار خود راضی گردید،
 او را در شغل و کاری که داشت از نو استوار کرد ما نیز آسوده شدیم و
 توانستیم بتدبیر کارها پردازیم و این خود پس دشوار بود زیرا کمترین
 آرزوی ما این بود که شکوه باستانی یمن و ثروت آنرا که آوازه اش به
 سوی جهان رسیده بود بآن بازگردانیم و همه مردم را مسیحی کنیم و از این
 سرزمین آیین مسیح را در همه کشورهای عرب بگسترانیم، من در درون
 خود اندیشه و رؤیای زیبا و لذیذی میپروراندم، چیزی نگذشت که پیش آمد
 های زندگانی این رؤیا را آرزویی ساخت و ما را بسوی آن راند اندیشه
 من این بود سیاست قیصر و فرمانروایی او را با دین مسیح بگشتم و میان
 پادشاهی قیصر در شام و هم پیمانان او را در یمن پیوندم، و از آنچه در
 میان این دو ناحیه از زمین است کشوری بوجود آورم که اگر تنها زیر فرمان
 قیصر نباشد او با هم پیمانش نجاشی در آن ایجاد کردند و در حال پادشاه
 یمن برای قیصر برضد دشمنش کسری یار و یاور وی گردد ولی این آرزوها
 و رؤیاها بر (ابرهه) فاش نساختم تا آنگاه که پیش آمد های زندگانی
 روزی ناچارم ساخت اندیشه های خود را با وی در میان بگذارم.

آری روزی فرستادگان کسری نزد (ابرهه) آمدند و ویرا آگاه

ساختند که جنگ میان ایران و روم آغاز گردیده است و از او خواستند
 پاهای نیروی خود برضه روم وارد جنگ شود، من بادوست خود (ابرهه)
 بگفتگو پرداختم و برای خرسند ساختن و وادار کردنش بدانچه میخواستم
 رنجی نبردم. آری مگر دین در میان ما و او یگانگی بوجود نیاورده بود؛
 پیش از آنکه بکار دیگری پردازیم بکارهای یمن سر و صورتی دادیم
 بناهای ویران را آبادان ساختیم، سد های شکافته شده و رخنه دهنده را تعمیر
 و بر پا داشتیم، جویها و نهر های آب را منظم کردیم آنچه توانستیم در
 گستردن دین مسیح کوشیدیم. در کار دین مردم سخت تمیز گرفتیم و با مهربانی
 و نرمی آنها را دعوت میکردیم، در (صنعا) کلیسای بر پا داشتیم که مردم
 مانند آنها از بزرگی و عظمت و زیبایی و زیور ندیده و نشنیده بودند،
 برای ساختمان آن سنگ مرمر از اطراف خواستیم. کارگر از قسطنطنیه
 آوردیم، با زر و سیم و گوهر آنها را آراستیم در آنجا هود و مشک سوزاندیم
 و سائیدیم، بوی خوش تا بخانه های دوردست (صنعا) میرسید، کشیشها
 و روحانیان در آن بکار گماشتیم مردم را تشویق کردیم بکلیسا رفت و آمد
 کنند و نماز بخوانند، در اندیشه چنین داشتیم که مانند آن معبد در جا های
 دیگر این سرزمین بر پا داریم، ولی عربها بت پرستی را دوست دارند و در این
 کار سرسختی از خود نشان میدهند، (ابرهه) را بزرگ و فرمانروایش را
 گرامی میشردند و از او امید نیکی داشتند ولی دین او را نمیستدیدند و
 روانشان از پذیرفتن خود داری میکرد تعداد کسانی که بکلیسا رفت و آمد
 میکردند هر چه زیاد میشد باز چیزی نبود و همه آنان از ناتوانان و مستمندان
 و نیازمندان بودند ولی نا امید نگشتیم و با آماده ساختن کارهای خود پرداختیم
 و دسته های تازه را بطاعت خود بر میانگینیم تا آنکه (ابرهه) یکی از
 بزرگان عرب را از سرزمینی که (نهامه) اش مینامند دعوت کرد او را گرامی
 شمرد و بزرگش دانست و بر قوم خود فرمانروایش خواند و عزیز و گرامی
 باز گردانید.

روزی دو خبر رسید که (ابرهه) را بسیار نا آسوده کرد و او را از
 برد باری و شکیبایی عادی بیرون برد، نگهبان کلیسا روری با ممدادان خود
 را در برابر پیش آمد بزرگی یافت دید کلیسا با کثافات آلوده شده لاش مردار

در آن افتاده و حرمتش بر باد رفته است بسیار در خشم شد ، (ابرهه) از این کار خیردار گردید و باو گفتند این گناه را بجز یکی از این عربها که از (تهامه) آمده اند مرتکب نشده و چو از میان اینسان دیگری ممکن نیست باین کار پرداخته باشد ، این مردم در سرزمین خود خانه دارند بنام (کعبه) که آنرا گرامی و مقدس میدارند و زیارتش میروند ، همه عرب ها آن خانه را بزرگ میشمارند و زیارتش میروند ، و قبیله ای را نیز که پیرامون (کعبه) بسر میبرد و قریش نام دارد و میان شهر های ما و شهر های شام بیازرگانی میپردازد همه مردم عرب محترم میدانند .

چون (ابرهه) این سخنانرا شنید بخشم سختی اندر شد و سوگند یاد کرد که خانه کعبه را ویران سازد و اکنون که با نرمی و مهربانی نتوانست بازور شمشیر قوم عرب را بزیارت کلیسا ناچار سازد ، از روز چیزی نگذشته بود که (ابرهه) خبر دیگری یافت ، باو گفتند مردم (تهامه) مردی را که بفرمانروایی بر آنان برکاشته است کشته اند ، (ابرهه) بسختی خشمگین شد و درونش بجوش آمد و فوراً دستور داد سپاهیان آماده جنگ و کوچ کردن باشند و فرستاده نزد نجاشی روان کرد تا او را آگاه سازد و بافرستادن سپاه و فیلها یاریش کند ، چند روزی پیش نگذشت ، سپاهی گران و نیرومند آماده گردید و ما از (صنعاء) بیرون شدیم همه وجودمان را آرزو ، زرگی و خود پسندی فرا گرفته بود ، (ابرهه) را گفتم که درازی این راه را بدون رنج و زحمت خواهیم پیمود بزودی بسرزمینهای میان شام و یمن میرویم ، در آنجا ، در کشور قیصر او باید مهمان من باشد چنانکه من نیز در کشور نجاشی مهمان وی بودم ، هرچه در راه پیش میرفتیم سران یمن و (حمیر) بمامیبوستند و بر سپاه افزوده میشد .

ولی با اینوصف راه ما رنجها و سختیها داشت و همه جای آن امن نبود دسته ای ادرسان یمن که سالاری بنام (ذونفر) داشتند پاس حرمت بت پرستی و حمایت خانه کعبه با ما بیچنگ برخاستند ولی بدون رنج و زحمتی آنها را شکست دادیم و سالارشان اسیر گردید ، پادشاه خواست او را بکشد ولی دلش سوخت ، متأثر شد و بخشیدش و میان اسیران نگاهش داشت ، سپس بدون برخورد با ناگامی و سختی براه خود پیش رفتیم تا نزدیک (تهامه یمن) رسیدیم

یکی از قبائل آنجا بنام (خشم) که نیرومند و خوشوار و بر آن سرزمین
 فرمانروا و پیره بود و راه را بر کاروانها میگرفت برای جنگ با ما آماده شد
 و بر بسیاری نفرات خود مفروز گشت و اندیشید همانگونه که پیش از ما همه
 را شکست داده است بر ما نیز چیره میشود ولی با کمترین کوشش و در کوتاه
 ترین زمان بر این قبیله چیره شدیم و شکست سختی بآن دادیم و رئیس آنرا
 که مردی بود بنام (حبیب بن طفیل) باسیری گرفتیم پادشاه خواست او را
 بکشند ولی وی نرمی و مهربانی پرداخت و در این راه پیش از اندازه کوشید
 تا پادشاه را رام ساخت و بخشیده شد و با راهنمایان همراه گردید تا ما را
 در راه خانه کعبه که قصد آنرا داشتیم پیش برد ، در راه خود بدون برخورد
 با مانعی پیش رفتیم عربها ترسیده بودند و راه ها را باز میگذاشتند ، کارما
 بالا گرفت و در نظرها بزرگ گردید تا بمکه نزدیک شدیم ، آبادی بزرگی
 رسیدیم که آنرا (طائف) مینامیدند ، این آبادی بر سرزمین بلندی جای
 داشت ، پیرامون آن درختهای خرما و انگور و باغهاییکه دارای میوه های
 گوناگون بود وجود داشت و گویا یکی از شهرهای شام بآن سرزمین خشک
 و بی آب و گیاه منتقل شده بود و مانند لبغند زیبایی بر چهره تیره اندوهناکی
 میدرخشید ، مردم این شهر نزد ما آمدند اطاعت و فروتنی نشان دادند و یکی
 از مردان خود را فرستادند تا ما را از نزدیکترین راه بمکه برد ، پیش رفتیم
 تا بمکه رسیدیم ، سپاه بار انداخت تا پیش از بورش بشهریاساید فرستادگان
 قبایل از هر سو نزد (ابرهه) آمدند و اظهار فرمانبرداری نمودند و درخواست
 کردند يك سوم اموال خود را تقدیم دارند تا پادشاه بخانه مقدس آنسان
 دست درازی نکند و آنرا بچال خود گذارد ولی او گوش نداد و توهینی
 بآنان نکرد و پیشروان سپاه خود را روانه ساخت ، زمین پیرامون مکه
 دگرگون گردید و هر چه مال و خواسته در آنجا بود بیغما رفت ، روز بعد پادشاه
 کسان خود را بمکه فرستاد تا سالار و بزرگ شهر را ملاقات کنند ، چون
 باو برخوردند گفتند (ابرهه) اندیشه جنگ با آنان ندارد ، تنها مقصودش
 ویران ساختن (کعبه) است و اگر مردم او را در اینکار آزاد گذارند حرامانند
 و گرنه باید آماده جنگی باشند که آنرا پاره مال و نابود میکند .
 (ابرهه) فرستادگان خود دستور داد که اگر از سالار قریش نرمی

و سازشجویی دیدند او را نزد وی آوردند ایناث رفتند و بازگشتند و مرد بزرگواری را با خود آوردند ، او زیبا و غریبه بود و تا آنوقت مردی را زیباتر در دیده گیرنده تر و در دل جایگیر تر و مهابت و بزرگواری تر از او ندیده بودم ، او را بسراپردۀ (ابرهه) رساندند و بدرون رفتند تا اجازه ورود او را بگیرند (ابرهه) از چگونگی وضع او پرسید؛ گفتند: این مرد (عبدالطلب) سالار قریش و دارای گله و رمه این قبیله است ، از همه مردم شریفتر و بزرگواریتر و گرامیتر است ، از همه بخشنده تر و با سخاوت تر است ، مرد مرا در دشت و حیوانات را در سر کوهها مهسانی میکند من نزد پادشاه بودم که (عبدالطلب) وارد شد ، (ابرهه) با او نگرست و بزرگواری و سالارش یافت با احترام با او برخورد، خواست او را با خود بر تخت نشاند ولی ترسید مردم همیشه نپسندند خود پائین آمد و با او روی فرش نشست و مترجم گفت : از او پرسید چه درخواستی دارد ولی (ابرهه) هنگامیکه مترجم پاسخ سالار قریش را گفت بی اندازه بشگفت اندر شد . (عبدالطلب) درخواست کرد پادشاه فرمان دهد دو بیست شتریکه دیروز بیعروان سپاه از او برده اند پس بدهند ، پادشاه با زبان استهزاء و مستعربه بوسیله مترجم با او گفت : چون ترا دیدم بزرگت پنداشتم اما اکنون ترا کوچک میدانم ، گمان داشتم راجع باین خانه صکه میخواهم آنرا ویران کنم و دین تو و بدرانت و شرف تو و آمان و وابسته آنست از من درخواستی میکنی اکنون از دو بیست شترت گفتگو داری ؛ سالار قریش با آهنکی آرام و نرم و مطئن گفت : من صاحب شترم و از آفت گفتگو میکنم خانه را نیز خدائی است که آنرا نگاه خواهد داشت . (ابرهه) گفت : خدای خانه نمیتواند از من جلوگیری کند . سالار قریش گفت : پس هر چه میخواهی بکن . (ابرهه) دستور داد شترهای (عبدالطلب) را باو برگردانند .

من بدنبال (عبدالطلب) روان شدم تا بدانم چه میکند ، داستم شترها را تنها برای این میخواست که بمنوان قربانی بکعبه فرستد و این اندیشه را نخواست بود بیادشاه بگوید ، دیدم او نزد قوم خود روت و فرمانت داد پراکنده شوند و در شکافها و سر کوهها جای گیرند و باین ترتیب از چنگ (ابرهه) بگریزند و از بورش و زیانت سپاه در امان باشند ولی خود در

برابر نغانه که گرامیش میداشت ایستاد ، حلقه در را گرفت ، چند نفر از کسانی
 نیز پیرامونش بودند ، سختانی خوش که بسیار در روان تأثیر داشت گفت :
 من سخنان او را شنیدم و دوست داشتم ولی با اینکه زبان عربی را نیک فرا
 گرفته بودم نفهمیدم ، سپس حلقه در را رها کرد و با همراهانش روان شده
 و بیکی از شکافهای کوه پناه برد ، نگاهی بشهر افکندم دیدم از مردم تهی
 است ، خانه ها آرام و ساکت و اندوه عمیقی حکه با بزرگواری و مهابت
 آمیخته بود بر آنها سایه افکنده بود ، هر چند سایه از اندوه بر این شهر
 گسترده بود ولی در این اندوه ترس و بیسی از کلتنگهای ویران کننده گات
 نیافتم روز بعد بامدادان (ابرهه) فرمان داد سپاهیان بدرون شهر روند ،
 سپاه بهرکت آمد و در پیشانی آنها فیل بزرگی جای داشت ، راهنمای ما
 (نفیل بن حبیب خنمی) را دیدم بفیل نزدیک شده گوشش را گرفت و سخنی
 آهسته در آن گفت سپس او را رها نمود و بتندی بسوی کوه فرار کرد .

حرکت این مرد در درون من شکفتی برانگیخته ، ندانستم آیا زبان فیل
 در میداند یا فیل بزبان عربی آشنائی دارد من بشکفت اندر شدم ولی اینکاش
 شکفتی من از این داستان نگذشته بود ولی بعد از این داستان چیزی دیدم که
 همه هستی مرا از شکفتی پرساخت ، چیزها دیدم که نمیتوانستم تصور دیدن
 پاره از آنها را بکنم ، چیزها دیدم که میخواستم هرگز آنها را نبینم .
 ولی با اینوصف من خود را از دیدن این داستان بسیار خوشبخت و شایسته
 رشک میدانم زیرا دیدن همین چیزها بود که مرا بحق راهنمایی کرد و پرده
 نادانی را از درونم برگرفت ، دیدم فیل بزانو در آمد و چون فلبانان رفتند
 از زمین بلندش کند با آنان برخاست ولی چون او را بسوی مکه روانت
 ساختند دوباره بزانو در آمد ، فلبانان هر چه کوشیدند آنرا بر پا دارند سودی
 نبخشید نهیب میزدند ، آزارش میدادند ، میزدند و بهمه و مسائلی که فیل را
 بهیجان میآورد چنگ میزدند ولی فیل بر نمیخواست و نمیخواست بر خیزد اما
 چون سرش را بسوی شام یا یمن یا بجانب خاور میگرداندند بر میخواست و میدوید
 دوباره سرش را بسوی مکه میگرداندند میخواهید و يك و جب پیش نبرفت ،
 باین منظره میگریستیم و بی اندازه بشکفتی اندو بودیم ، ترس و هراس روانها
 را فرا گرفته و بیم دلها را باز بیچه خود ساخته بود ، نشانه های وحشت پیدا

شده و بزبان بعضی این اندیشه دزونی را روان میساخت که بساید از وقت بیرون شهر و ویرانی خانه منصرف شویم ، در اینحال بفیلانسان مینگریستیم که بفیل میپرداختند ، کم کم هوا تاریک شد ، ابر تیره و تازی از دور نمایان گردید و ازسوی دریا شتابان بجانب ما میآمد ، نگریستن ما بآن ابر دراز نشد و دانستیم چیست ؟ و چه ترسناک بود آنچه دانستیم ؛ ابری مانند دیگر ابرها و پاره ابری مانند دیگر پاره ابرها نیافتیم بلکه ابر جاننداری دیدیم که پرو بال میزد و دیدار آن در روانها آنگونه ترس برانگیخت که ما را از حال طبیعی بیرون برد و بوضعی مانند بیپوشی دچار ساخت ، گویا اکنون هم ابری مینگرم که دست از پرندگان کوچک بسوی ما میفرستد . این حیوانات کوچک دارای منقار پرندگان و پنجه سگها بودند و چون نزدیک شدند سپاه را با سنگریزه ها که در منقار و پنجه داشتند سنگباران کردند ، این سنگریزه ها از عدس بزرگتر ، از تخم کوجکتر و میان این دو دانه بود و با این ریزگی بهره برمیخورد آرا خرد و خاک میساخت و بهرآنسانی میرسید او را بزمین میافکند ، هرگونه میخواستید از ترس وحشت زدگان و دور شدن اصحاب فیل از فیل و روگردانیدن سپاه از مکه و کوشش آنان در گریختن برسید و جویا شوید ، این دسته های پرنده سپاه را دنبال کرد و سنگباران نمود ، همه فضای پیرامون لشکر را فریاد های ترسناک و ناله ها فرا گرفته بود .

درست نمیدانم کار بکنجا کشید و چگونه از این پرندگان نجات یافتیم ، همین اندازه بیاد دارم که خود در گریختن میکوشیدم و در پیرامونم مردم دیگر نیز با جدیت میگریختند و بسیار بد حالی را باخود میبردند تا آنگاه که صدای پرندگان بریده شد با آسمان نگریستم و چیزی ندیدم ، بفکر خود و پیرامونیان و سپاه افتادم و از هر کس جویا شدم ، از وضع بیماری که او را میبردند و رنج میکشید پرسیدم و دانستم او (ابرهه) است ، یکی از سنگریزه ها بوی خورده و از پاش در آورده و بیدنش آسیب بسیاری رسیده است ، اجزاء بدنش بتدریج از یکدیگر جدا میشد و جدا شدن هر جزئی بوی نامطبوعی همراه داشت . چه اندازه این مرد رنج کشید ؛ و چه اندازه رنج جسمانی و روحانی تحمل کرد ؛ چه اندازه تلخی پشیمانی و نیش حسرت و ندامت را احساس کرد ؛ نمیدانم همین اندازه هنگامیکه بشهر (صنعاء) رسیدیم او را دیدم ، بکاخ شخصی خودش

بردند تا درمانش کنند ، بسیار لاغر و ناتوان بود گویا از ناتوانی همچون
 چوچه نوزاد برنده ای بود ، زندگی او در کاخ درازنشده ، درد سختی بر او
 چیره گشت روزی باعدادان یکی از پسرانش خبر مرگ وی را بداد از
 چگونگی مرگش پرسیدم گفت : سینه اش شکافت و از قلبش جدا شد و
 جان سپرد .

گفتگوی شیخ راهب روانها و دلپهای شنوندگان را جلب کرد و در حالی
 مانند بیهوشی افتاده و متوجه نشدند و فیقشان داستان را بریده و در اندیشه
 دور و درازی فرو رفته است ، نبدانم چه مدت در این بیهوشی و خاموشی
 گذرانند همین اندازه میدانم مرد جوانی از آنان که هنوز سالهای بسیار
 از زندگی نگذشته بود این خاموشی را شکست و آنانرا بخود آورد و
 با صدای لرزانیکه ریختن قطره های اشک آنرا میبرد گفت : پس در شهر
 مکه این خانه را مقام و منزلی است ، شیخ راهب گفت : آری این خانه را
 در شهر مکه مقام و منزلی است ، و همین مقام و منزلت مرا ناچار ساخت
 تا آن اندازه که میتوانستم بشتابم و از بین بصر باز کردم و با سکنندریه
 روم و سوگند یاد میکنم که در آنجا توجهی بنگاه و وطن و شریکان بازرگانی
 خود نداشتم و هیچیک از آنانرا فرصت ندادم که کم یا بیش از کار من بپرسند
 بلکه مال خودرا در میان ایشان بخش کردم و آنچه میتوانستم همراه برداشتم
 و خودرا بشام رساندم ، مردم مرا بازرگانی که بدنبال سود روانست پنداشتند
 در صورتیکه من مسامری بودم که میخواستم باین دیر برسم و در درون آن
 راه یابم و از زندگانی دنیا و لذتها و مال و غرور آن پای بیرون کشم و
 با خاطری آموده بعبادت و اطاعت خداوند بپردازم .

من آرزومندم اگر زندگی من دراز گردد بسوی این خانه دو مکه
 بازگردم ولی نه برای جنگ و ستگیری و بداندیشی بلکه بعنوان توبه و
 انابه و آموزش خواستن از گناه بزرگی که در آن شرکت داشتم و اگر خدا
 خواسته باشد بار دیگر مکه را ببینم و باز تا آنگاه که وسائل بازگشت مرا
 بآن شهر آماده فرماید با شما در این دیر میمانم و مانند شما با کسانیکه
 از مکه میآیند و بآن شهر برمیگردند ملاقات میکنم ، با آنان گفتگو مینمایم ،

سخنانشانرا میشنوم و تا اندازه توانایی بایشان نیکی و احسان میکنم .
 در این میان بانگ برخاست که هنگام آنست اهل دیر بجزیره های خود
 روند ، راهبان پراکنده شدند ، دیگر شب نشینی و دامستان شنیدن میل نداشتند
 هر يك از آنان پان خانه میاندیشید که فیل از آن روا گردانید ، و پرنده
 ابابیل سنگبارانش کرد ، و بر سردشمنانش سنگریزه های شنی ریخت آنگاه
 آنان مانند گاه نیم جویده گردیدند .



۱۱ - یتیم

مردم مکه روزگاری بشادی و خرمی میگلدانند ، افتخار وجودشان را لبریز ساخته و پیروزی آنها را خود پسند نموده بود ، بامدادان بگفتگوی فیل میپرداختند و شامگاهان گریختن و شکست سپاه حبشه را نقل میکردند و تا اندازه باینکار مشغول شدند که نزدیک بود از بازرگانی بازشان دارد و از سود و سفر منصرفشان سازد مردم دیار عرب این نشانه بزرگوار که خداوند بوسیله آن عظمت و گرامی بودن خانه کعبه را آشکار ساخت و مقام کسانی از قریش را که پیرامون آن پسر میبردند بالا برد از یکدیگر شنیدند و دوستی و احترام بیشتری نسبت بقریش پیدا کردند ، کار مردم مکه استواری یافت و نزد مردم (تهامه) و (نجد) و (حجاز) که از آنان دور بودند اعتباری یافتند ولی یکی از بزرگان قریش را نه این افتخار مشغول داشت و نه این پیروزی خود پسند ساخت و گفتگو های مردم در پیراموش از گفتگوی پیوسته درونی و اندوه همیشگی بازش نمیداشتند این شیخ بزرگوار (عبدالمطلب بن هاشم) بود .

یکی از زنان قریش نیز خود پسندی و تکبر در وجود خویش نمیآورد و با زنان دیگر قبیله در زینت و آرایش و میل بلفتهای زندگانی شرکت نمیکرد بلکه گوشه نشینی و تنهایی را برگزیده بود ، بسا درون خود بگفت و شنید میپرداخت و در این گفتگو نه اندوه روشنی میآورد و نه شادمانی آشکاری بلکه حالی معتدل داشت ، ارنیش نومیدی آسایشی در خود میآورد و از مستی آرزو راننده ای در وجود خویش میدید ، این زن (آمنه بنت وهب) بود .

(عبدالمطلب) پسرش را بیاد میآورد و اندوه سوزان و عمیق او را از شادمانی و خرمی سرفرازی قریش باز میداشت و چون در داستان فیل و دور شدن سپاه مهاجم از مکه میاندیشید و سپس فخر و خود ستایی آنها را میدید

و مینگریست خود را بر تر از همه قبیله های عرب میدانند در درون یا این
 اشتیاق میخندید و آنرا بیاد مسخره میگرفت ولی در همین حال بآنان مهربانی
 داشت و مندورشان مینداخت زیرا او میدانست که قریش جز این کاری نکردند
 که بسر کوهها پناهنده شدند و بجایگاه حیوانات گریختند و میان ستمگر
 حبشی و خانه کعبه را رها کردند. پس ایشان او را نراندند بلکه خداوند
 او را خرد و نابود ساخت ولی با اینوصف نضر و مباحات میکنند و خودپسندی
 بلند پروازی نشان میدهند، آری انسان چنین است خود پسندی او را پروان
 خود خیره میکند آنچه را از آتش نیست بآن میافزاید و کارهای را که انجام
 نداده است بدان نسبت میدهد.

(عبدالمطلب) در درون قریش را مسخره میکرد ولی بآنانست توجه و
 مهربانی داشت و مندورشان میداشت، عذر آنان همانا این ناتوانی بود که
 با انسان چیره میشود و او را بر آن میدارد که خود را فریب دهد و خویشتن
 را بزرگ شارد و گمان کند خود چیزی است، اما در برابر این نیروی که
 بر هر چیز چیره میشود و چیزی بر او چیره نمیکردد، قاهر است و مقهور
 نمیشود و اندیشه ای نمیکند جز آنکه بمقصود میرسد و چون انسان چیزی بحساب
 نیآید، آری این همان نیروی بزرگی است که از دریا پرندگان را بدر
 آورد که مردم پیش از آن آنها را ندیده بودند و این پرندگان ناچیز را
 بر سپاهی گران که پیش از آن مانندش دیده نشده بود چیره ساخت، این
 دسته پرنده پیش از یکساعت از روز را بفرز آن سپاه حلقه نزد ولی در
 همین مدت کوتاه آنرا شکست داد و بگریختن واداشت، سپاهیان همچون
 (گاه بیم جویده) گردیدند و کعبه از دست درازی پیدادگر و سرکشی
 ستمگر در امان ماند.

همین نیرو است که (عبدالمطلب) گمان کرد پسرش را از زیر یوغ و
 چیرگی آن بیرون آورده و از مرگ رهایش ساخت و باو زندگانی همچون
 زندگی مردم که آمیخته با خوشبختی و تیره روزی، رنج و خوشی، جدیت
 و کوشش، رفت و آمد میان یمن و شام، و جایگرفتن در بلندبها و پستیها
 و کوهها و وادیهاست بخشید، مگر (عبدالمطلب) با مرگ نبرد نکرد
 مگر پسرش را از قضا و قدر نخرید، این چه پیکاری بود که بوسیله تیرهای

ازلام میان قضا و قدر توانا و چیره و (عبدالطلب) در گیر شده! پسرش
را با قربانی کردن شترها خواست در امان دارد، قضا بر او سخت گرفت
و قدر نپسندید تا آنکه تعداد شترها بصد رسید. پیروزی او در چه بود؟
شادمانی بنی هاشم را چه چیز برانگیخت؟ چرا قریش از پیروشدن زندگی
بر مرگ و رهایی جوان از تیغ قربانی خرسند شدند؟
(عبدالطلب) در درون میخندید و اگر مردی دلدار نبود و نیدانست
چگونه از پیش آمده‌ها آرام گیرد و با سختیها بسازد و شکیا باشد هانا
این خنده اندوهگین بنومیدی کشنده و انقلاب درونی نابود کننده ای بدل
میشه آری چون درخود پسندی قریش میاندیشید و میدید اینان گمان میکنند
که خداوند برای احترام و بزرگداشت ایشان سنگر حبشی را از مکه راند
و ابابیل را برای نابودی او و سپاهش فرستاد، خنده اندوهگینی در درون
سر میداد و چون بخود پسندی خویش نگران میشد و میاندیشید که خود نیز
گمان داشت خداوند برای آسایش و بزرگداشت او پسرش را از تیغ
قربانی نجات داد و با قربانی صد شتر از خویش در گذشت خنده اندوهگینی
در درون سر میداد. هرگز! هرگز! خداوند فیل و اصحاب فیل را برای
گرامی بودن قریش شکست نداد بلکه این تشابه امری بود که خود میداند
و مردم چیزی از آن نیدانند، و رهایی (عبداله) از مرگ با قربانی کردن
صد شتر نیز برای بزرگی او و پدرش نبود بلکه خداوند او را از مرگ
نجات داد و قربانی صد شتر را پذیرفت برای امریکه خود میداند و مردم
چیزی از آن نیدانند! و گرنه چرا این جوان از مرگ نجات یسافت برای
آنکه آنده کی پس از آن میرد! آیا عجیب نیست که (عبداله) از مرگ
رهائی یابد، زناشویی کند و جز فرصت کوتاهی با همسرش سر نبرد سپس
بداسان که مردم از همسرانشان دور میشوند از او دور شود تا مانند آنان
دوباره باز گردد و بدو پیوندد ولی دوستانش برگردند و او باز نگردد و
در (یشرب) بماند تا در خانه دائمی‌اش از (بنی نجار) زندگی را بدرود
گوید و پس از رفتن او زنش بفهمد امانتی در شکم او جای داده و باردارش
ساخته است تا آنگاه که خدا خواهد این امانت را تسلیم کند. چه کس میداند!
شاید (عبداله) جز برای این دنیا نیامده بود که این امانت را بزنش تسلیم

کند و چه کس میداند! شاید (آمنه) جز برای این دنیا نیامده است که این امانت را بر دم بازگرداند!

چون (عبدالمطلب) بهمه این امور میاندیشید نمیتوانست خود را نگاهدارد پسرش را میدید یا نشاط بسیار، نیروی فراوان، در عنفوان جوانی و بازیابی خیره کننده سفر شام را با آرزوی بی اندازه استقبال کرد سپس او را میدید که ناتوان و لاغر، تیره رنگ و بیمار و اندوهگین در خانه (بنی نجسار) بر بستر بیماری افتاده است، پس از آن میدید، مرگ با چیرگی و سرفرازی باو نزدیک شد و او را از زندگی یا زنده گیرا از او جدا ساخت و گویا مرگ میخواست شکستی را که در روز (بلاگردان) خورده بود جبران کند. در این حال (عبدالمطلب) یا ندوه صبیق سپرده میشد که اگر رفت و آمد مردم و پسران و دخترانش در پیرامون او و سؤال و پامشاری آنان در کارها و گرفتاریهای روزانه نبود هرگز از این حال بیرون نمیشد.

(آمنه) زنان قریش و بنی هاشم را میدید که در پیرامون او میخندند و بر چهره روزگار لبخند میزنند از شادی آنان در شگفت میشد ولی رشک نمیبرد و میلی بشرکت در شادی آنان نداشت، احساسی نیرومند و لسی مبهم در درون آگاهی میساخت که در آن دوران کوتاهی که در میان روز قربانی و سفر شوهرش یا وی بسربرد روزگار بهره او را از نعمت و شادمانی بوی ارزانی داشت.

(آمنه) میخواست خود را با اندیشه این کودکی که احساس میکرد در درونش میچنبد خوشبخت سازد ولی ناگهان شوهرش را بیاد میآورد و میدید او از این خوشبختی و نعمت محروم شده است و نمی پسندید که از این نیکی و سعادت بدون او برخوردار باشد و با خود میاندیشید که بهره بردن از پسران و دختران لذت است که یکفر بتهنایی از آن سود نمبرد بلکه دو نفر باید باهم در آن انباز شوند و اگر یکی از آن دو نباشد بر دیگری سنگینی میکند و بردن بار فرزندان بر او سخت و موجب اندوه و رنج است ولی با اینوصف این اندوه سوزانی را که میاندیشید و منتظر بود احساس نمیکرد، گویا ذاتاً شکیبآفریده شده و آب و گل دلش با خرسندی و رضا مندی سرشته شده بود، گویا یقین داشت که زندگی زندگان بار ورنجی است که بخواهند

یا نخواهند باید تحمل کنند و تحمل این بار با رضا مندی و آرامش بهتر است تا با خشمگینی و ناپسندیدن، زیرا این خشم باری از دوش بر نمیدارد و این جوشش سودی در بر ندارد.

هرچه روزها و شبها بر (آمنه) میگذشت و هنگام زائیدن نزدیک میشد حالی مانند فراموشی خود یا بیخودی و منصرف شدن از ادراک روشن زندگی بر او پیروز میگردد، روزها را در بیخودی و غفلت یا حالی مانند آن میگذرانند و شبها را در خواب آرامی که رؤیا های شیرین همراه داشت بسر میبرد، چه بسیار رؤیا بسرافش میآید؛ و چه بسیار در هنگام خواب خیال بر او مجسم میشد و با او بگفتگو میپرداخت؛ یکشب هنگامیکه میخواست از حال بیخودی روز بیرون رود و با آرامی شب اندر شود آنچه بر زناست در نزدیکی زائیدن میرسد احساس کرد.

در آن حال کسانی از زنان بنی هاشم را که حاضر بودند خوانند همه با شتاب نزد وی آمدند و با او شبی را که همچون شبهای دیگر نبود بسر بردند، همه چیز را فراموش کردند و هر چیز که میدیدند شگفتی آور بود کار با آنجا رسید که خود را نیز فراموش کردند، آنچه را هیچکس ندیده بود دیدند آنچه را هیچکس نشنیده بود شنیدند و آنچه را هیچکس احساس نکرده بود احساس کردند، (آمنه) نیز در بیخودی و بیخبری، شگفتی و ترس شمردن آنچه میدید کمتر از آنان نبود درحالیکه بیدار بود و از جهان خواب دور توری را دید که از وجودش بیرون میشد و زمین پیرامون را بر میگردد و پرده ها از برابر چشمش بر میگرفت، نگاه میکرد کاخهای (بصری) را در پیرامون شام میدید، گردنهای شترها میرا که در پابان بیابان با شتاب میرفتند میدیدند و ای آنچه میدید برای پیرامونیان خود نمیکفت زیرا میترسید گفتارش را نپذیرند و گمان بد در حقش روا دارند و ای این يك از دوستانش چون چشم بچیزی میدوخت آرا نوری پاك و بدون تیرگی مییافت گویا چیزی که چشم بآن داشت روشنی بخش و تابنده یا عین روشنائی و تابش بود آن يك از پیرامونیانش نگاه میکرد ستارگان آسمان را میدید بر زمین نزدیک میشدند و پرتوهای نیرومند و پاك و روشن و سحر آمیزی بدان نثار میکردند باز نزدیک میشدند و نزدیکتر میگرددند تا آنجا که بیننده میانگاشت ستارگان

نداد و بر خورد دارند و روی بدنش قرار گرفته اند آن دیگر از یاران (آمنه)
 تاریکی تیره و سیاهی دید و لرزش بسیار سختی سرایش را فرا گرفت و
 حالتی مانند خواب یا بیهوشی بروی چیره شد و صدای بلند ترسناکی شنید که
 می رسید : او را کجا بردی ؟ صدای بلند ترسناک دیگری پاسخ داد : بخاور
 مردم . سپس بدون آمدن حال بیهوشی و بیخودی از او دور گشت ولی باز
 بحال نخست دچار شد آنگاه تاریکی تیره و سیاهی دید لرزش بسیار سختی
 سرایش را فرا گرفت و حالتی مانند خواب یا بیهوشی بروی چیره شد صدای
 بلند ترسناکی شنید که می رسید : او را کجا بردی ؟ و صدای بلند ترسناک
 دیگری پاسخ داد : بیاختر مردم . سپس از آن حال بیرون شد و بیخود آمد
 هیچگاه مانند آن شب زمین با آسمان نزدیک نبود و هیچگاه مردم
 شگفتیهاییکه این زنان بنی هاشم در آن شب دیدند ندیده بودند و با همه
 اینها (آمنه) هیچگونه رنج بسیار یا درد اندک احساس نمی کرد ، هرچجاب
 از برابر چشمش بیکسو شده و هر پرده پس رفته بود و میان او و جهانی
 از زیبایی که دیده و شنیده میشد و مردم مانندش را ندیده و نشنیده بودند
 جدایی نبود بلکه خود دو آنجهان بسر میبرد سپس (آمنه) و دوستانش دیدند
 شهابی نورانی از وی جدا شد و زمین پیرامون را از نوری که دیده را خیره
 میساخت پر کرد در آفت هنگام فرزند (آمنه) بدینا آمد ، بزمین رسید ،
 با دو دست بآن تکیه کرد سرش را با آسمان بلند نمود و بسادر مینگریست
 گویا از او چیزی میخواست ، یاران (آمنه) بسوی مادر و فرزند شافتند تا
 آنچه را مادر هنگامیکه بفرزندی زنده گانی میبخشد و فرزند آنگاه که بجهان
 زندگی پامیکندارد بدان نیازمندند یا نند و تار کنند ولی دیده نه مادر چیزی
 نیازمندی دارد و نه فرزند ، زنان بنی هاشم نگاه کردند ، زیبا ترین ، نیکو-
 ترین و نورانی ترین کودک را یافتند و دلهای آنان گواهی داد که فرزند
 نه مانند سایر فرزندان بای بر زمین و جهان زندگی نهاده است .
 سینه بامدادی تاییه و پس از آن خورشید روپوش پاکی بر روی وادی
 مکه و کوههای پیرامون آفت کشید ، روز برآمد ، مردم بکارهای خود
 پرداختند ولی شبی را انا آگاهی و بیخبری گذرانده و چیزی ندانسته بودند
 بدانسان که گویا پیش آمدی نشده بود ، اگر پرده از برابر چشم آنان

بر گرفته و شتاب از دلهاشان زدوده شده بود چیز ها میدیدند و میشنیدند.
ولی خداوند برای هر چیز اندازه ای خواسته است، آیات خود را برای هر که
میخواهد آشکار میکند و از هر که میخواهد پنهان میدارد.

(عبدالطلب) در حرم نشسته بود و در پیرامون او سرانش و جماعتی
از قریش بگفتگوهای عادی مشغول بودند گوش او میشنید ولی روایتش از
آنان دوری میجست و در اندیشه فرزند ناکامش بود و نمیتوانست او را فراموش
کند در آن حال موده آور با شتاب پسویش آمد و چون نزد وی رسید سلام
کرد و گفت: پسری از دودمان تو پای بجهان زندگی نهاد بیا او را بنگر.
چون (عبدالطلب) این موده را شنید دانست خداوند از پشت فرزند ناکامش
پسری باو بخشیده و در مصیبت ورنجی که دارد او را مورد لطف و مهربانی
قرار داده و تسلی خاطر ی برایش آورده است. پرسید: آیا از (عبداله)
پسری بوجود آمده است؟ موده آور گفت: آری، آنگاه با شتاب از جا
بلند شد سرانش نیز پیا خاستند و بدون توجه بچیزی براه افتادند تا به خانه
(آمنه) رسیدند، چون درون خانه رفت و نوزاد پسر را دید احساس کرد
گویا خداوند بر دل او آرامش بخشید و اندوه را از آن بیرون راند و او را
بشادمانی و خرمی که مدتی از آن دور بود باز گردانید.

(عبدالطلب) گفته زنان بنی هاشم را شنید و چیزی از آنرا انکار نکرد
گویا چنین اموری را منتظر بود و گویا چنین نویدهایی باو داده شده بود
سپس کودک را برداشت او را بوسید و گفت: او را (محمد ص) میتنامم.
(آمنه) گفت: در خواب بمن دستور داده شد او را (احمد) بنام (عبدالطلب)
گفت: او (محمد) است. او (احمد) است و آنچه میدانم این دو نام بعضی
از نامهای او است.

بآن کسی که این داستان را برای من نقل کرد گفتم: میگویند چون
(عبدالطلب) از خانه (آمنه) بیرون رفت برای مردم مکه و برای مردم مکه
در شکافها و دره های کوهها پسر میبردند و همچنین در سر کوهها شترها قربانی
کرد تا مردم و حیوانات را خوراك دهد، او گفت: مگر نه اینست که
(عبدالطلب) برای مردم نعمتی بود و برای شتر بلای!

چون (عبدالطلب) از این کار فارغ شد و هنگام عصر بمسجد آمد دید

مضافاً قریبش برپا است و مردم گرد آمده و همه شهری عجیب و سخنی تازه میگویند یکی از مردم پیرامون مکه این خبر را شهرت داده بود و همه برای یکدیگر نقل میکردند کسانی که در مسجد بودند جو بای این مرد بودند و او از محظی بمحفل دیگر میرفت تا خبر را نقل کند، هنوز گفتار خود را برای دسته‌ای تمام نکرده بود که دسته دیگر او را دهوت میکردند تا داستانش را بشنوند و از او پرسند چه دیده است و هر کس از وی میپرسید پاسخ میداد و از بازگو کردن بسیار داستان خود کوتاهی نمیکرد، گویا بزرگی و اهمیت مخصوصی برای خود اندیشیده بود و خود را که پیش از آن هیچگاه جز طالب نبود مطلوب میدید و گویا خود را نزد خویش بزرگ مییافت، میگفت و گفتارش را دراز میکرد، بتفصیل سخن میگفت و در این سخنگویی زیاده روی میکرد، قریب سخن او را گوش میدادند بعضی در شگفت میشدند، برخی بوحشت میافتادند، دست‌های بگفتار او با خنده سرخورد میکردند و عده‌ای نیز پس از شنیدن آن بجنایتان سرها بس میکردند.

این مرد داستان خود را چنین نقل میکرد: من نمیدانستم شب رازهایست که در شهرها و زمینهای آبادان آنها را نمیتوان یافت، گمان نمیکردم در این هوائیکه بدرون مینه میبریم و در این فضائیکه پیرامون ما را فرا گرفته است ارواحی وجود دارند که با یکدیگر گفتگو میکنند و زندگانی هستند که خبرها و گفتگوها را میشوند، آری اینها را نمیدانستم تا آنچه را دیدم دیدم و آنچه را شنیدم شنیدم و آنگاه آگاه شدم که زندگانی ما غرور است و دانش ما نادانی و احادیث ما لہو و بیهوده، مردم شتاب میکردند و بسایر مرد میگفتند: هر خبری داری زود تر برای ما بگو و پس از بیان داستان هر چه دیگر دلت میخواهد بگو. مرد گفت: شب مرا فرا گرفت، در میان راه (طایف) و مکه بودم توجهی بفرار رسیدن شب نداشتم و اهمیتی بآن نمیدادم و فکر نمیکردم یکی از قبائلی که خانه هاشان در راه پراکنده است پناه برم و منتظر برآمدن آفتاب باشم بلکه در راه خود پیش میرفتم، بچیزی توجه نداشتم و از چیزی نمیترسیدم، از چه بترسم. راه امن بود و مردم روز و شب از آن میگذشتند، در روشنایی روز و تاریکی شب در این راه رفت و آمد میکردند، آنرا میشناختند و نیازی براهنما و دلیل نداشتند، من پیش

میرفتم و در رفتن شتاب میکردم ، میخواستم صبح زود بخانواده خود برسم ، در راه همه چیز پیرامون من آرام بود و جز صدای سم شترم که آهسته بازمین برخورد میکرد و جز صدای ناله هاییکه شترها هنگام خستگی و میل باسایش سرمیدهند و جز آنچه با خود راجع بوضع و حال خانواده ام هنگامیکه بخورشیه با آنان میرسم زمزمه میکردم صدائی نمیشنیدم روشنائی آرام و صاف ماه بردشت گسترده و درون مرا از آرامش و سکون وایمنی پرسیخته بود . در این حال صدای مبهمی ازدوربمن رسید ، توجهی بآن نکردم واهمیشی ندادم ، راه پیمائی شبانه ، صدای برخورد سم های شتربزمین ، ناله های که در اثر راه پیمائی بسیار و استراحت نکردن سرمیداد ، اندیشه های درونی من راجع بکسانیکه در طایف مانده و از آنان دور شده بودم و کسانیکه در مکه ملاقات خواهم کرد آری همه اینها مرا بخود مشغول میداشت و راه را میپیمودم ولی آن صدای مبهم بمن نزدیک میشد یامن بآن نزدیک میگرددیدم بتدریج صدا بلند شد و آهنگها از یکدیگر تشخیص داده و واضح میگرددید ، میشنیدم مردمی با یکدیگر گفتگو میکردند ولی هرچه نگاه کردم کسی را ندیدم ماه تابان و روشنی بخش و دشت گسترده بود و بیچ و خم و بلندی و پستی نداشت ، لی در پیرامون من گفتگو درست شنیده میشد وفضا را پرسیاخت قلب من پریشان شد و با ترس در درون سینه ام میزد ، شتر را پیش میراندم و پس بر میگرداندم و بر است و چپ میردم ، با آسمان و زمین و بالا و پایین نظر میامکندم جز نور ماه که با روپوش صاف و نازکی زمین را پوشانده و جز ستارگان بیرون از شماره که مانند فانوسهایی در آسمان درخشیده و همچون روندگانی که بر یکدیگر پیشی میگیرند باشتاب راه خود را میپیمودند چیزی نمیدیدم و جز این گفته های روشن دسته هائی از مردم که آنانرا نمیدیدم ولی آرامش و پایداری نداشتند و بعضی در پی بعضی میآمدند و میرفتند چیزی تشخیص نمیدادم . شنیدم گوینده چنین میگفت : « آسمانرا بنگرید ، مانند روزگار پیش نیست ستارگان با چنان نیروئی میدرخشند که هر گز مانند آنرا ندیده ایم و باشتابی بر یکدیگر پیشی میگیرند که سابقه ندارد ، گویاستارگان بزمین نزدیک میشوند و چیزی نمانده است آتش آنها مارا بسوزاند ، بالارفتن با آسمان دشوار است و چرا با آسمان بالا رویم آسمان بسوی ما پائین میآید ؛

فانکدن روی زمین دشوار است ، چگونه در برابر این نوری که ، هیچ چیز حسنی
اشباح پنهانی که چشم آنها را نمی بیند بر آن پوشیده و پنهان نیست
میتوانیم پایداری کنیم ؟

بشتابیم ، بشتابیم ، جهان غیب را امری شگفت در پیش است ، روی زمین
پیش آمدنی میشود ، چرخ در گردش است و نمیدانم برای مردم پسندی بسیار
میاورد یا نیکی ؟

آنچه شنیدم شنیدم و آنچه دیدم دیدم ، شنیده هایم مرا خیره کرد و
دیده هایم مسحورم ساخت و باندازه گرم آنها گردیدم که از خود نپرسیدم
کجا هستم و این صدا ها چیست ؟ صدا های دیگری نیز احساس کردم ، گویا
این صدا ها صاحبان صدا های نخستین را میترساند و بآنان میگفت : بشتاب ،
بشتاب ؛ ولی بکجا میروید ؟ از مکه میگریزید گویا چیزی شما را از این
شهر میترساند و دور میسازد در صورتیکه در این شهر بایمنی میزیستید مانیر
گریخته و بسوی شما میآیم زیرا چیزی ما را از خانه هامان میترساند و میراند
و از جای امن و پناهگاهمان بیرون میکند و ناچار میسازد روی زمین سرگردان
بهر سو بشتابیم نمیدانیم چه چیز ما را میراند و این راننده از کجا آمده است ،
از همه پیرامون زمین میشنویم پیش آمد بزرگی شده و موحودی لباس هستی
پوشیده است ، میشنویم ایوان کسری متزلزل شده ، زمین در پیرامونش بچرخ
آمده ، کنگره هایش فروریخته و پایه اش سست گردیده است . در این هنگام
صدا های دیگری در فضا پراکنده شده و چنین بانگ زد : ما میشنویم آتش
آتشکده فارس برای نخستین بار پس از هزار سال ناگهان خاموش گردیده
است . باز صدای دیگری بانگ زد : ما میشنویم دریاچه ساوه خشک
شده است ، در صورتیکه جز با آب بسیار آنرا ندیده بودیم ، آنگاه همه
این صدا ها ، آهسته و ترسناک و پریشان فضا را پر ساخت . شتاب ؛ شتاب ؛
آسمان را رازی است و زمین روزی را که تاکنون ندیده است بخود
می بیند این روز را در زندگانی زمین مقام و اهمیت و اثری است ولی نمیدانیم
آیا اثرش نیک است یا بد ؛ شتاب شتاب ؛

آنگاه من خود را گم کردم ، خرد را از دست دادم چیزی حس نمی کردم
و چیزی نمیدیدم و نمیشنیدم گویا از جهان زندگی جدا شده بودم ، سرمای

سحر گامان مرا بخورد آورد، بخود آمدم، گویا از سفر و راه دور و درازی بسوی خود باز گشته بودم، پیرامونم نگریستم دیدم انگشتان سپیده دم بسوی اشیاء دراز شده و میخواستند آنها را لمس کنند دیدم شب از چیزها دور نمیشود و گویا با اندوه آنها را وداع میگوید، ستارگان در آسمان پراکنده میشوند و میگریختند، گویا از سپاه پیروزمندی ترس داشتند، شرم را دیدم بیچاره فرمان سفر و حرکت کردن نهاده و بدانگونه که گویا در پیرامونش پیش آمدنی نشده است، پیش میرود، بامدادان بخانواده خود رسیدم و همانگونه که مینداشتم ایشان با حیرت مرا استقبال کردند ولی آنگونه که میخواستم از این حیرانی لذت و بهره ای نبردم.

مردم از پیرامون این مرد عرب پراکنده شدند، سخنانش را شنیده بودند و بعضی از یکدیگر میپرسیدند: چه میگوید و آیا چه دیده است؟ برخی یکدیگر میگفتند: خواب او را فرا گرفته و رؤیا بر وی ناخته و او را باز بچه ساخته است. دسته دیگر میگفتند در بیابان بدسته هائی از جن که داستانسرای میکرده اند برخورد نموده است.

(عبدالمطلب) نیرهمه این سخنانرا شنید، خاطره هائی در درونش زنده شد که با آنها بیگانه نبود ولی درست هم تشخیص نمیداد اما زیاد باین اندیشه ها نپرداخت زیرا بدینا آمدن نوه پش او را از این خاطره ها باز میداشت.

۱۲ - پرستار

خداوند دلها را که از مهربانی لبریز و از رحمت و عنایت مالا مال بود باین یتیم متوجه ساخت ، فرزندان بی نیازان و دارندگان مال و جاه بسیار که در ناز و نعمت بسر میبردند کمتر از توجه چنین دلپای مهربانی برخوردارند این کودک یتیم يك كنیز حبشی با پنج شتر خار خوار و چند گوسفند از پدر ناکامش بارث برده بود ، هنگامیکه حكودك بجهان زندگی چشم گشود کنیز پدرش دوشیزه بود در آغاز جوانی و نخستین روزهای زندگانی، هنوز وطن پیشین خود را فراموش نکرده و با میهن تازه اش انس نکرده ، از اندیشه آزادی دل نکنده و پیندگی دل بسته و خو نگرته بود، درونش در میان دو رنگ از رنگهای زندگی تاب میخورد یکی از آن دو همه پاکیزگی و صفا بود یعنی آن زندگانی دبرین آسوده وی که در شهری گرامی و آزاد و میان مردمی آزاده و عزیز سر میشد و آن دیگر که از هر جهت تیره و تار بود، چون باین زندگی دیگر مینگریست آنرا تیره و سیاه میدید، آرزوی سر او لبخند تمیزد و نوری بر وی میتافت ، آری این زندگی نوین عبارت بود از بسر بردن با خواری و بندگی در شهری دور افتاده و در میان مردمی ناشناس که با آنان آشنایی و انس نداشت پیش آمده های زندگی این درشیزه را بسوی ایتان کشیده و دوری از دیار او را در پناه ایشان قرار داده بود جوانیش که در او آن شکفتن و پرتوافکنی بود سستی گرفته و آرزوهایش که باید دور و دراز باشد بکوتاهی گرایده بود ، او همه اینها را ناچار با فروتنی و تحمل مینگریست زیرا خود این سرنوشت را برای خویشتن برگزیده بود و نمیتوانست چیزی از آنرا دگرگون سازد روان خود را و امید داشت و یا پیش آمده ها او را ناچار میساخت که کنیزی فرمانبردار باشد و بار بایان خود ، خواه و ناخواه خدمت کند و ثی در هر حال نسبت با آنان فرمانبرداری و فروتنی نشان میداد ، اندوهگین و دلگرفته بود چو بدشواری نمیبخندید و اگر خرسند

همیشه ساختگی بود، یکسانیکه در پیرامونش بودند اطمینان نداشت زیرا هر چند
 نگاههایی بر از مهربانی و رحمت بوی میافکندند ولی در هر حال نگاه و
 نظر او با بهایی بود که مالك و برتر بودند و همانگونه که در چیزهای بیرون
 تصرف میکردند میتوانستند هر آنگونه بخواهند در وی تصرف کنند و میتوانستند
 هر چند خود نخواهد او را بفروشد و هر چند مایل نباشد بدیگری ببخشدش
 و او را از دستی بدستی و از جایی بجایی منتقل کنند. شاید این کثیرک
 با کسی که اکنون بر او چیره است انس گرفته باشد و از کسی که او را
 خریداری کند بدش بیاید، شاید بجاییکه اکنون در آن زندگی میکند خو
 گرفته و علاقه پیدا کرده باشد و جاهای دیگر را ناپسندیده دارد ولی در هر حال
 نمیتواند آزادانه تصمیم بگیرد و نمیتواند تصمیم خود را بکار بندد. اراده
 چه ارزشی دارد در صورتیکه اراده کننده از بکار بستن و روان ساختن فرمانش
 یکسر ناتوان باشد! اراده ناتوان زشت ترین صورت خواری، بدترین گونه
 های بندگی و ناپسندیده ترین چیز است که انسان در زندگی خود با آن برخورد
 میکند. این کثیرک جوان را بنگر، او هنوز بیندگی خو نگرفته و بداند
 اطمینان نیافته است، درونش آشفته و تیره و دلش رمیده و گرفته است نسبت
 بهر انسانی خشمگین است و از هر چیز بدش میآید او را بنگر در آن شب
 مخصوص آنچه را دیگر زنان دیدند شاهد بود، درونش از آنچه دید آشفته
 گردید و دل اندوهگینش شادی یافت و چون آن نوزاد یتیم را دید خداوند
 دلش را با مهربان ساخت و توجهش را بوی انداخت و او را روشتانی دیده اش
 ساخت، چهره کوچک نورانی نوزاد بر زندگانی تیره آن کثیرک لبخندی زد
 و وجود لاغر و ناتوان و بزرگوارش دخترک را از نومیدی استوارش رهایی
 بخشید و از بدبختی گرانش تسلی داد، کثیرک، نوزاد را دوست داشت و با او
 پرداخت، او را پرستار شد و بوی مهربان گردید، مهربانی و نیکی و دوستی،
 توجه و عنایت و همه آن گنجهای بی پایانی که در دل زن جای دارد و چون
 پیش آمد های زندگی و خواری را بر آن دخترک چیره ساخته نزدیک
 بود از دل وی رخت بر بندد، آری همه این گنجهای گرانها نوزاد یتیم را
 یککثیرک غریب بیوست، کودک در دل اندوهگین دوشیزه جوان شادمانی آورد
 و بدرون افسرده اش خرمی بخشید هر آنچه از آرزو و عزت و آزادی و بزرگواری

از دست داده بود در مجاورت این کودک یافت و آرزو داشت که همه وجودش تنها از آن نوزاد باشد و با دیگران یگانه ، میخواست کودک تنها از آن او باشد و از دیگران دور ، و خداوند بسیاری از آنچه را میخواست مقدر فرموده بود ، روزگاری وجود خود را وقف و صرف کودک کرد تا آنگاه که نوبت بدایه رسید و کودک را از او و مادرش جدا ساخت و به بیابانش برد ، از آنروز کنیزك ازدایه بدش آمد و این دوری را خوش نداشت و اگر میتوانست آنگونه که میخواهد رفتار کند دایه را در مکه نگاه میداشت یا خود با او به بیابان میرفت ولی کجا بنده اسپری میتواند آنچه را میخواهد بکار بندد ؛ گذشته از این مادر بزرگواری که فرزندش را بدایه سپرد در این مورد برای او سرمشق بود زیرا این مادر ناکام دایه را در مکه نگاهداشت و خود هم با او به بیابان نرفت .

پرستار را لازم آمد روزگاری دراز یا کوتاه از سرگزیده خود دور باشد چنانکه مادر را نیز شایسته بود روزگاری دراز یا کوتاه بر این دوری شکبیا گردد . مگر بنده جز برای شکیبایی و تحمل آفریده شده است ؛ تا هنگامیکه خدا میخواست کودک نزد دایه ماند و در آن مدت مادر و پرستارش جز زمان کوتاهی او را نمیدیدند ولی هر دو از این دیدار کوتاه خوشبخت میشدند و هر دو از دوباره آغاز شدن دوری برنج اندر میگردیدند و هر دو در برابر امریکه ناچار بودند تسلیم میشدند .

سرانجام کودک نورسته از بیابان مکه بازگشت و در میان این دلپای بخشنده و مهربان یعنی دل مادر آزاده اندوهگینش ، دل پرستار بنده و جوانش و دل نیای پیر و با وقارش که او را بسیار دوست میداشتند و بسوی مسمایل بودند قرین رحمت و عنایت میزیست این سه تن همه از توجه باین کودک و رعایت حال او خوشبخت بودند و او نیز در اثر توجه و عنایت آنان در آسایش بسر میبرد .

پس از چندی مادر کودک او را بشهر (یشرب) برد تا دائمیهایش از قبیله (بنی نجار) او را زیارت کنند ، پرستار او نیز در این سفر همراه آنان بود . کودک از توجه این دودل مهربان آسوده بسر میبرد چون شهر (یشرب) رسید ، سرزمینی را دید که تا آنوقت ندیده بود ولی مقدر چنین بود که در

زندگانی و پس از وفات در آن بسر برد و پیش از وی نیز پدرش با آنجا رفته و آنرا جایگاه و آرامگاه جاویدان خود ساخته بود.

در این شهر كودك آرامگاه پدرش را دید، با كودكانی مسا ند خود بازی کرد، اینان در روزیکه با جدیت هرچه بیشتر بوظیفه راهنمایی میپردازد، در آنروز که آنچه با قلم خدایم نوشته شده است بکار بسته میشود و آنچه در آسمان مقدر گردیده است در زمین بانجام میرسد (انصار) او خواهند بود، پس از آنکه مادر و فرزند سرزمین موصود را زیارت کرده كودك یتیم در میان دو مادر بزرگوار و مهربانش بسوی مکه رهسپار شده ولی خواست خدا باید انجام پذیرد و حکمت خداوندی ناچار میرسد و اراده او بیسخت صورت عمل میگیرد.

هنوز كودك از (پشرب) بی دور نشده بود که بیماری بر مادرش چیره گردید و هنوز كودك بدهكده (ابواء ۱) ترسیده بود که مرگ مادرش را از او یا او را از مادرش جدا ساخت همچنانکه پدرش را از وی یا وی را از پدرش دور کرده بود.

باینگونه امانت بزمین تسلیم شد (آمنه) و (عبداله) پس از آنکه آنرا تسلیم کردند رخت از جهان بر بستند و كودك آنان همانگونه که خدایمخواست یتیم شد، پدر و مادرش هر دو را از دست داد و جز خداوندی که نوید داده بود او را پناه دهد و در همه یش آمده ها و سختی ها پشتیبانی و نگاهداریش کند برای او پناهی نماید.

كودك یتیم یکه و تنها برای پرستارش ماند او همه هستی خود را وقف وی کرد و همه مهربانیش را ویژه وی گردانید، پرستار تنها برای كودك و كودك تنها برای پرستار ماند، بنگر چگونه این پرستار مهربان كودك یتیم را تك و تنها بنیای پیر و عموهایش باز گردانند، دیگر برای پرستاری و نگاهداری این یتیم جز دل مهربان و بزرگ این زن دلاور پناهی نبود.

از آن هنگام بعد این زن مهربان مانند مادر كودك بود در كودکی و جوانی او را پرستاری کرد، همیشه بوی میپرداخت و بهیچکس و هیچ چیز

چو وی بمیرد آخت تا او بسن مردان و سید و زناشومی کرد و بجانة همسرش
 (تجدیبه بنت خویلد) رفت ، پرستاری را که او را پرورش داده و مهربانی و
 عنایت پیوسته خود را بوی ارزانی داشته بود مورد توجه قرار داد ، او را
 آزاد کرد و حق کاملی را که بزندگی آزاد و با افتخار داشت باو بازگردانید ،
 آنگاه آن کنیز آزاد شده با مردی از مردم (یثرب) که در مکه بسر میرد
 زناشومی کرد و تا آنگاه که خداوند میخواست با او بزندگانی پرداخت ،
 با وی بشهر (یثرب) رفت و چون شوهرش از این جهان رخت بسرای دیگر
 کشید دوباره نزد فرزند نخستین خود بازگشت و فرزند دومش (ایمن بن عبید)
 را نیز با خود بکوه آورد و هر دو خوشبخت و آسوده دریناه این یتیم بزندگی
 پرداختند .

خداوند نعمت را بر این یتیم تمام کرد و او را برای مقام بلندی که خواسته
 بود و برداشتن بار های سنگین بر گریه اما هیچگاه نعمت و محنت و آسایش
 و کوشش او را از این مادر غافل نساخت . بنگرید چگونه نزد یارانش از
 او یاد میکند و سخنی را درباره وی ادا میکند که همه نشانه نیکی و مهربانی
 و وفاداری است : (این زن باقیمانده خاندان من است) - بنگرید چگونه
 میخواهد پرستارش زندگی کند و از زندگی بهره برد و بهره اش از خوشبختی
 این جهان کمتر از بهره آزادگان دیگر نباشد - بنگرید چگونه میخواهد
 برای او شوهری پیدا کند و یارانش چنین میگوید : هر کس باین شادمان
 میشود که با زنی از زنان بهشت زناشومی کند . (ام ایمن) را برای همسری
 برگزیند .

پس از این گفتار مولای او (زید) شتاب کرد و (ام ایمن) را برای
 زناشومی برگزید .

هان ای مادر مهربان و بزرگوار ! تو بر فرزند خود ، هنگام گودگی
 و جوانی او تا میتوانستی دوستی و مهربانی و توجه و عنایت خود را ارزانی
 داشتی ، او اکنون بآن مکان رفیع و مقام بلند و جلال بزرگی که خدا برایش
 خواسته رسیده است ، بنگر ، او در راه خدا شکنجه می بیند . او در مورد
 خود ، عشیره و یارانش آزمایش میشود ، او در این راه سخت کوشا است
 و بزرگترین بار های سنگین و سختیها را بر خود هموار میکند و همه را با

لیکونترین شکیبائی میپذیرد . باو و بوجود خویش بنگر ! تو او را دوست
 میداری ! بزرگش میشماری و بوی مهربانی ! چون دعوت میکنند میپذیری و
 چون مرده میدهد و میترساند ایمان میآوری بنگر ! خویشاوندان و عشیره او
 برای ننی پرداخته اند تا او را بکشند یا از شهر بیرونش کنند یا بزندانش
 افکنند ولی خداوند باو دستور هجرت داده است او مکه را شکست خورده
 ترك میگوید تا روزی پیروزمند بآن بازگردد . بنگر ! او اکنون در (شرب)
 در میان یارانش که او را پناه داده اند و میان دوستانش که در کودکی با
 آنان بازی میکرد و تو گناه از نزدیک و گناه از دور باو مینگریستی و
 مواظبش بودی بسمیرد . بنگر آیا میتوانی یادوری او بسازی؟ در صورتیکه
 چون دایه اش میخواست او را به بیابان برد از وی دلگیر شدی . هرگز !
 هرگز ! اسعاب او از مکه هجرت میکنند تا باو برسند و با وی بسربرند
 پس چگونه مادرش هجرت نکند ! و چگونه مادری همچون او میتواند در
 فراق فرزندی همچون وی شکیبیا باشد؟ (ام ایمن) مکه را پشت سر گذاشت
 تا در راه خدا و پیامبرش و پسر و برگزیده خود بهجرت پردازد ، راه میان
 مکه و مدینه را میپیمود ، همدم و موس وی در راه دل پر ایمان و آکنده
 از مهربانیش بود ، سختی راه و رنج سفر را بر خود هموار میکرد . چه چیز
 او را بر تحمل رنج و سختی شکیبیا میساخت ؟ او از رنج و سختی لذت میبرد ،
 شکجه و ناتوانی بر او گوارا بود ، با زبان روزه سفر میکرد و در این
 راه پیامی با دو باور و همدمی که مؤمنان آنها را دوست دارند یعنی تشنگی
 و گرسنگی همدم بود . و چه دو یار و همدم خوبی داشت ! این دو باور برای
 هجرت در راه خدا چه کمک های نیکومی برای وی بشمار میآمدند ! بیشتر
 راهرا پیموده و از مدینه چندان دور نبود ، روز بآهستگی پیش میرفت و با
 گندی بسیار بیابان خود نزدیک میشد ، خورشید بر تو هائی از آتش بر زمین
 میافکند ، زمین از بسیاری گرما سوزان بود ، فضا از آتش افروخته آفتاب
 میسوخت و این زن ناتوان در میان این آتش سوزان راه میپیمود و بجائی
 میشتافت که در سایه فرزند و برگزیده اش و کسی که او را از بندگی آزادی
 بخشید و از تاریکی بروشنائی کشید زندگی کند ؟ تا میتوانست تلاش کرد ،
 ولی کعبه مقصود دور در آنج بسیار بود ، آب تمام شده و تشنگی سوزان بود

و من نتوانم این زن در برابر این رتبهها که تنهای مردان توانایی تحمل آنها را ندارد دیگر تاب نداشت؛ ولی او پیش میرفت و نومیخت و اندیشه بدبختی و تسلیم در او راه نداشت تا آنکه سطحی بغایت رسید و شیخ هرگز یعنی شیخ زشت و ترسناکی که در برابر مردم هنگامیکه همه وسائل زندگانی دریا بان از آنان بریده میشود آشکار میشود بر وی رونمود ولی با اینوصف او نومیخت و نگشت و تسلیم نشد و خرسندی و رضا مندی درون را که با آتش خو گرفته بود از دست نداد. ای زن شیردل برابر خود بنگر چه می بینی؟
 ریمان سفید روخشانی از آسمان سوی تو میآید، دلوی پر از آب با آب آویزانست. چه کس این دلو را برایت فرستاده است؟ چه کس این آب را برای تو فرستاده است؟ چرا این دلو برای تو فرستاده شد؟ چرا این آب برای تو فرستاده شد؟ بیسا بنوش؛ امروز مزه ایست آب گوارا یعنی آب جاودانی را که پس از زمانی کوتاه یا دراز خواهی نوشید تا خداوند ترا در خانه خودت در بهشت جای دهد میبچشی؛ مگر ندینی فرزندان بدون ساختگی و بدون اینکه بخواهد کسی را فریب دهد بیارانش گفت: هر کس شادمان میشود که با زنی از زنان بهشت زناشویی کند (ام ایمن) را برای همسری برگزیند - از این آب بنوش، پس از این هیچگاه تشنه نخواهی شد؛
 (ام ایمن) از آن آب نوشید، سالهای دراز پس از آن زنده بود، در آن سالها سختی و آسایش، بدبختی و خوشبختی و کوشش و رنج بسیار پیش آمد ولی او احساس تشنگی نکرد و از آن هیچگاه شکایت نداشت. چگونه آنکس که آب جاودانی مینوشد تشنه میشود؛
 ای (ام ایمن) اکنون بشهر (بشرب) بشتاب، فرزندان آنجا در انتظار تست، او پس از ترس در ایمنی و پس از پریشانی و بی سامانی در آرامش و سامان بسر میبرد.
 (ام ایمن) بمدینه رسید، فرزندش تا کمال شادمانی و مهربانی او را پذیرفت، وی نیز همانگونه که خو گرفته بود با دوستی و عنایت فراوان و خرم و خندان با فرزندش برخورد کرد.
 (ام ایمن) روزگاری در مدینه با فرزندش بسر برد، جز در جاهاتی که نمیتوانست همراه او باشد از وی جدا نمیشد بنگرید. چگونه با مسلمانان در

جنگ (احد) بزرگت کرد آب بر میداشت و بهر سو میرفت ، زخمیها و خستگان و ولعاندگان را سیراب میکرد و چرا چنین نکند ، او گرمی تشنگی و خنکی سیر آبی را دریافته بود ، و که میداند ؟ شاید این قطره های آب که در دهان زخمیها میریخت قطره هایی بود که رحمت خداوندی آنها را برکت داده و مانند همان آبی که (ام ایمن) هنگامیکه با دلو از آسمان برایش رسید نوشید گوهر غانی و سینجی خود را از دست داده و بگوهر جاودانی بدل شده بود .

بنگرید ، چگونه (ام ایمن) با فرزندش در جنگ (خیبر) هم شرکت کرد ، مسلمانان کمک مینمود و از مهربانی و رحمت و عنایتی که دل ساده بخشیده و مهربانیش را پر ساخته بود پآنان ارزانی میداشت ، بنگرید چگونه در روز های صلح هر بامداد و شام بدیدن فرزندش میرفت و او همیشه ویرا با خرسندی و لبخند میپذیرفت گاهی نیز شوخی میکرد بگدغه (ام ایمن) از فرزندش خواست که او را بدوش کشد ، وی گفت : « ترا روی بچه شتر سواره میکنم » - (ام ایمن) نفهید و گفت : ای پیامبر خدا بچه شتر توانائی سواری مرا ندارد و من هم چنین درخواستی ندارم پیامبرص با خنده فرمود : « ترا جز روی بچه شتر سوار نمیکنم » .

فرزند (ام ایمن) با او شوخی میکرد ولی جز حق چیزی نمیگفت ، دوست میداشت بامادرش شوخی کند و با مهربانی با ری مزاح نماید ، روزی باو فرمود : ای (ام ایمن) روی خود را پوشان و نقابت را بیفکن و در روز (حنین) پیش از آغاز جنگ (ام ایمن) فرزند خود را دید ، این زن مهربان خواست برای مسلمانان دعای نیکی نماید و چنین گفت : « خداوند گامهای شما را استوار دارد » ، فرزندش (پیامبرص) فرمود : ای (ام ایمن) خاموش باش زیرا زیبات گرفتگی (اکنک) داود خداوند سخن (ام ایمن) را شنید و پذیرفت و گامهای مسلمانان را استوار داشت و این زن دلاور را در معرض آزمایش قرار داد ، پسرش (ایمن) را از او گرفت و در همان روز شهادت را بهره اش ساخت .

هان ای مادر مهربان تو در راه فرزند و برگزیده ات فداکاری تازه ای کردی که با آن سابقه نداشتی در راه خدا و او خون پسر عزیز ترا نثار

کردی بولی باز مرگه فرزند را با شکیبانی و رضامندی پذیرفتی چنانکه پیش از آن رنج تشنگی را با اعتماد و شکیبانی بر خود هموار ساختی اگر در جنگ (حنین) فرزندت (ایمن) را از دست دادی فرزند دیگری (اسامة بن زید) برگزیده و دوست پیامبر ص چایگزین او است و با اینکه او جوان نوسیده بود پیامبر ص سالار سپاهیان اسلامش ساخت ، هان ای مادر مهربان بنگر ، این سپاه پسر است (اسامة) است که برای جنگ در مرز های اسلام آماده کوچ کردن است ولی فرزند برگزیده ات در خانه خوابیده و بیاریش سنگین شده است ، درهای آسمان بروی گشوده است و فوجهایی از فرشتگان پدیدش آمده اند تا نعمت و رحمت خداوند را باو برسانند و مهزده اش دهند که بزودی بجوار رحمت الهی منتقل میشود ، بنگر ؛ خداوند چایگاه بلندی در جوار خود برای پیامبرش برگزید ، روان بلند مرتبه اش بجایگاهی که خدا برایش خواسته بود که در آنجا بارانستان و شهیدان ، پاکان و برگزیدگان و پیامبران بسر برد اوج گرفت و بالا رفت ، چه شده است ؛ تو گریه میکنی ؛ ای (ام ایمن) برای چه گریه میکنی ؟ (ام ایمن) در پاسخ کسی که این پرسش را کرد گفت : آری خدا سوگند ؛ من میدانستم پیامبر خدا رخت از این جهان برمیبرد ولی از آنجهت میگیریم که دنباله وحی آسمانی از ما بریده شد .

آری ، فرزند برگزیده ات از دنیا رفت ، دنباله وحی آسمانی بریده شد و تو باید روزگاری این مصیبت را بر خود هموار کنی .

تو دوران خلافت ابوبکر را می بینی ، خلافت عمر را نیز مینگری ، و یکبار دیگر هنگام از دنیا رفتن عمر گریه میکنی و چون از سبب گریه ات پرسند میگوئی : « اکنون اسلام بسستی گرائید » - آغاز خلافت عثمان را نیز درمییابی ، شکیبانی تو بر بریده شدن وحی و اشتیاق بشنیدن اخبار آسمان بسی بدرازا کشیده است ولی بزودی فرشته مرگ با مهربانی و لطف بسوی تو میآید و روان پاکت را از تن جدا میکند تا در جوار فرزند بزرگوارت با خوشبختی بسر بری ؛

(ابن سعد) چنین روایت میکند : (محمد بن عمر) ما را خبر داد و گفت : (ابن ابی - الفرات) مولای (اسامة بن زید) با (حسن بن اسامة بن زید) بنزاع پرداخت و در آن گیرودار

در هنگام خطاب (حسن) را چنین خواند: (ای پسر برکه) و مقصودش از
 (برکه) (ام ایمن) بود، (حسن) بکسانیکه آنجا بودند گفت: شاهد باشید
 و او را نزد (ابوبکر محمد بن عمر بن حزم) که در آن هنگام قاضی مدینه
 یا والی (عمر بن عبدالعزیز) بود برد و داستانرا نقل کرد ابوبکر (ابن
 ابی القرات) را گفت: از این گفتار: (ای پسر برکه) چه مقصودی داشتی؟
 گفت مقصودی نداشتم آن زن را باسبب نامیدم، ابوبکر گفت: تو باینگونه
 خواسته ای (ام ایمن) را کوچک کنی و ناچیز بشماری در صورتیکه حال و
 مقام و در اسلام آشکار است و پیامبر خدا او را (ای مادر) و (ای ام ایمن)
 میخواند. خداوند از من نگذرد اگر از تو بگذرم؛ آنکاء هفتاد تازیانه
 با و زد (۱)

۱۳ - دایگان

دایگان ناتوان و لاغر سکه آمدند، برالاغهایی نزار و وامانده سوار بودند، شوهرهای آنان نیز بدنبالشان حرکت میکردند، این مردان را ناتوانی فراگرفته و کار و کسب رنج خیز از پا درآورده بود، سال سختی را میگذراندند، زمین خشک بود و گیاه نداشت و اینان بایمنی و آسایش زندگانی راه نداشتند، بخوبی مردم بیابان سکه آمدند تا فرزندان بزرگان و اعیان قریش را با خود ببرند و از این راه مالی و قنیمتی بدست آرند و از آن خیر و نیکی که دایگان از خانواده کودکان شیرخوار چشم دارند بهره برند، چون بارهای خود را گشودند زندهای شیرده بسوی مکه رهسپار شدند تا خود را بر خانه های بی نیازان و ثروتمندان و منازل سران و بزرگان آن شهر عرضه دارند و شوهرانشان بمسجد رفتند تا طواف کنند و بزرگان قریش را ببینند، با آنان بگفتگو پردازند و برای هموار ساختن بارهای گران زندگی در آن بیابان خشک و سخت (بادیه بنی سعد بن بکر) یاری جویند و کمک بگیرند، زندهای شیرده پیش از نیمروز سری بعضی خانه ها زدند و خرسند و کام یافته بازگشتند، هر یک کودک شیرخواری از یکی از خانواده های بزرگان و ثروتمندان گرفت، دستش از مال، روانش از آرزو و دانش از شادی و اطمینان بیافتن روزی پر بود، بجز (حلیه بنت ابی ذؤیب) که اندوهگین و دلگرفته نزد شوهرش آمد و جز کودک لاغر ناتوانش که از کرسنگی و تشنگی پیوسته فریاد میکشید و گریه میکرد کودکی باخود نیاورده بود.

(حلیه) شوهرش را مانند خود اندوهگین و دلگرفته یافت گرچه احساس کرسنگی و تشنگی بر این مرد ناگوار بود ولی بازم باندازه گریه کودک و رنج مادر بدبختش که شنید و دید از کرسنگی و تشنگی شکنجه نمیدید، شوهر بهمسر خود گفت: دوستانم همه خرم و شادمان برگشته و کودکان

شیرخوار را همراه آورده اند پس چرا تو برگشته ای و جز کودک شیرخوار
 خودمان کودک کی همراه نیاورده ای؟ شاید با همراه بردن این کودک حقه
 پیوسته فریاد میزند مردم را از بدبختی و بینوائی ما آگاه ساختی، شاید
 مادران نومید شدند و پدران ترسیدند و پنداشتند فرزندانشان نزد نواز گرسنگی
 و تشنگی ایمن نیستند! اینکاش با مردم مسجد نرفته و اینجا مانده و کودک
 را نگاه داشته بودم تا پدران و مادران گریه و ناله او را نشنوند و ناتوانی
 و بدبختی وی را نتکرند! (حلیه) گفت: بخدا سوگند پدران و مادران
 از من دوری نجستند، کودک را آرام ساختم گریه و ناله ای سر نداد، هیچکس
 از بینوائی و بیچارگی من و او آگاه نگشت بلکه من خود از پذیرفتن کودک
 شیرخواریکه زنان دیگر پیش از من او را نگرفته بودند خود داری کردم،
 مرد بیابانی گفت: چرا او را نگرفتند و از وی دوری جستند؟ (حلیه)
 گفت: کودک یتیمی بود که پدر نداشت تا او را پناه باشد و پرستاریش کند،
 این کودک را مادر و نیای پیرش پرستاری میکنند و مادر و نیای پیرش چه
 میتواند کرد؟ از احسان مادران بدایگان چه انتظار داری و از نیکی نیاهای
 بنوه های بسیارشان چه میجویی؟ مرد گفت: راست میگوئی ما برای شیر دادن
 یتیمان و مستندان از دیار (بنی سعد) اینجا نیامده ایم! من در درون خود
 نسبت باین یتیم که میگوئی احساس مهربانی و دل‌سوزی میکنم ولی در سرزمین
 خشک خود اگر احسان خانواده اش نرسد و زندگی ما و او را آسان نکند
 چه میتوانیم کرد؟ زن گفت: من این کودک یتیم را دیدم و دوست داشتم
 او را نگریستم و بوی مهربان گردیدم از مادرش نیز مهربانی و نرمی احساس کردم
 نفس ما من در بیکار شد و میخواستم او را همراه بیاورم و اگر از آنچه تو
 گفتی نمیرسیدم، اگر از خشکی و سختی سال و نبودن وسیله زنده گی در
 بیابان نمیرسیدم و اگر بینوائی ما مرا نگران او میساخت او را همراه می‌آوردم
 مرد بیابانی گفت: همه خرسند و شادمان بر میگردند ولی ما همانگونه که
 آمدیم باید باز گردیم! بخدا سوگند ای دختر! این دختر (ابی ذؤیب) نمیدانم آیا این
 الاغ ناتوان و این شترید ما را بدیار (بنی سعد) میرساند یا نه. تو میدانی
 الاغ ما خسته و فرسوده است و شترمان يك قطره شیر ندارد، زن گفت:
 اینجا میانیم باز کودکانی زاده میشوند، شاید امروز و فردا خداوند کودک

شیرخواری بهره ما کند که ثروت خاندانش ما را خرمند سازد.
 دایگان آماده کوچ کردن شدند، دختر (ابی ذؤیب) با دلی شکست
 و اندوهناک پاتان مینگریست. از اینکه آنان همگی با رزو رسیده و او بقصد
 نرسیده بود و از اینکه آنان میرفتند و او در مکه میماند رنج میکشید، مرد
 بیابانی دوستانش را میدید که بارها را بر شترها میبستند و زنان را بر الا
 سوار میکردند، این منظره او را آزار میرساند و بخشم میآورد، تا آنکه
 روز پایان رسید و آن مردم بیابانی در راه خود پیش رفتند و دور شدند و
 از چشم انداز ناپدید گردیدند، زن بشوهرش نگاه کرد و شوهر همنرش
 را تگریست و هر دو فرزندشان را دیدند و گریه اش را شنیدند آنگاه (حلیه)
 بشوهرش گفت: امیداتم، شاید کار خوبی نکردم که مانند زنان دیگر از این
 یتیم رو گرداندم، گویا روان من مرا بسوی او میخواند و دلم بوی مهربانم
 میسازد، گویا حس میکنم این یتیم مرا دعوت میکند و گمان دارم نتوانم
 بردوری اوشکیبا کردم، آرزو مندم اگر این دعوت پنهانی را بپذیرم خداوند
 برای ما خوش بخواهد و بخشی از آنچه را میخواهیم بما مرحمت فرماید؛
 شوهر گفت: ای دختر (ابی ذؤیب) نگران نباش، برو آن کودک یتیم را
 بگیر و بیآور من میخواهم همه بروند و ما بنایم و چون بدیار (بنی سمد)
 رسیدن زنان شیرده بگویند که ما فرزندان شیرخوار همراه آورده ایم ولی
 پدران و مادران از سپردن فرزند خود بدختر (ابی ذؤیب) خودداری کردند.
 (حلیه) بپا خاست و نزد (آمه) بازگشت و از او خواست کودکش
 را بوی سپارد، این بار (آمه) از سپردن کودک باو خودداری داشت، او از رو
 گرداندن دایگان و اینکه نتوانستند فرزندش را بگیرند در رنج بود، بر سیمایش
 نشانه های اندوهی سخت و در صدایش آثار باقیمانده گریه نمایان بود. کنیزش
 (برکه) در خودداری مادر از سپردن کودک بدایه او را بر میآسگیخت،
 اما (حلیه) دختر (ابی ذؤیب) بکودک تگریست، دلش از مهر او لبریز
 شد، احساس کرد که بی اراده بسوی کشیده میشود. با شتاب نزدیک رفت
 کودک را با دو دست بلند کرد و بسینه چسباند، کودک بجهتجوی پستاف

۱- نام (ام ایمن) پیش از آنکه آزاد شود (برکه) بوده است.

اشتاقات گویا با آن انس داشت و بدان خو گرفته بود ، شیرخورد تا سیر شده ،
(حلیمه) دید شیرش از بیشتر بسی بیشتر شده است . (آمنه) درخواست دایه
را پذیرفت و اکنون که دوستی (حلیمه) را نسبت بکودک و روی آوردن
کودک را بدایه و شیرخوردنش را دید چگونه پذیرد و کودکش را بوی
نیارد .

(حلیمه) خود برای کودک مادری شد (آمنه) باو گفت : فرزندانم را
همراه ببر و اندیشه ای بدل راه مده امیدوارم از او جز نیکی نبینی ، من
چون باو باردار بودم احساس سنگینی نکردم و نه ماه که زائیده شدنش را
بچشم داشتم آنچه را زنان در دوره آبستنی کم یا بیش احساس میکنند حس
نکردم و اگر غبار اندوه ما را با مرگ پدرش فرا نگرفته بود این ماهها
پیروزترین روزگاری بود که در دوره زندگی بهره یك زن میشود ، ولی پیش آمد
ها ناچار میرسند و سختیها پیش میآید و آرزوهاییکه انسان بیوستگی آنها را
بچشم دارد بریده میشود ، ابر تیره میگردد و روشنائی خورشید را میپوشاند ؛
من این کودک را زائیدم ، دوستانم که در آن هنگام پیرامونم بودند چیزی
از آنچه مادران و مرزندان را در اینحال پیدا میشود در من و او ندیدند .
ای دایه اگر آنچه من دیده ام بشتوی نپذیری . (حلیمه) گفت چه چیز را
میشنوم و چه را نپذیرم ؛ (آمنه) گفت : شب زانیدن این کودک در خانه ای
از خانه های قریش بسر نمیبردم ، در جایی بودم که مردم آنها نمیشناسند ،
دردرینای از نور بسر میبردم که همه آن رحمت و نیکی و بهشت بود . چگونه
تو این گفته را میتوانی پذیرد در صورتیکه خود و دوستانم نیز آنها در
نیستیم ؛ و چرا تو در شگفتی نباشی در حالیکه من و دوستانم و نیای پیرمرد
اوههه بشگفتی اندر بودیم ؛ از این پرستار کودک پیرس از آنچه دیده و شنیده
است ترا میآگاهاند از هر يك از زنان بنی هاشم میخواهی پیرس تا بدانی این
فرزند یتیم مرا جایگاهی بلند است که جز او از فرزندان بی نیازان و ثروتمندان
آن مقام را ندارند ای دایه نگران نباش تو فرزند آزاده ای را که از پدر و نیای
بخشنده و آزاده ای بوجود آمده است در برداری ، سپس از دیدگان (آمنه)
سروشك بسیار یارید و با صداییکه از گریه بریده میشد گفت : ای دایه نومید
مباش ، كمك ما هر چند ناچیز باشد بتو میرسد و چه بسیار ممکن است که چیزی

آنکه بهتر از چیزهای بسیار است. (خلیبه) دل شکسته شد و بر قوی زبان
هوش بیابان نشین اشکی از دیده افشاند و گفت: ای دختر زهرا نگرانی در
درونت راه نیابد! بخدا سوگند از هنگامیکه این کودک را دیده ام نمیتوانم
در دوری او شکیبیا باشم بخدا نپیدانم چه چیز مرا تا این اندازه باومهریان
ساخته و مرا ناچار کرده است بازگردم و او را بگیرم با آنکه میتوانستم بروم
و یاد در شهر شماروز یا روزهایی بیانم تا کودکانی دیگر بدنیا آیند، و تو
میدانی بزرگان قریش همیشه بدایگان نیازمندند ولی بخدا سوگند خداوند چنین
خواست است.

(خلیبه) فرزند تازه خود را برداشت و شادمان و خرسند رفت و بتوشه
که (آمنه) از نیکی و مهربانی بدرقه اش ساخت قناعت کرد، خود را نزد
شوهرش رساند و چون بادت خالی برنگشته بود شوهرش او را بالبی خندان
و چهره ای روشن و خوشبخت یافت. مرد بیابانی کودک را نگرست، زبانش
بی اراده گویا شد و بهمسرش چنین گفت: هان ای دخت (ابی ذؤیب) تا
امروز چنین چهره تا باینکه مرده دهنده و خر می بخش باشد ندیده ام، بخدا
سوگند من امیدوارم از این کودک جز نیکی بماند.

مرد بیابانی پا خاست و بسوی ماده شترش رفت بدین امید که درپستان
خشکش چند قطره شیر بیابد تا تشنگی همسرش و آتش درون خود را بنشاند
ولی بسیار زود بشگفتی اندرشد زیرا دید پستان شتر پر از شیراست، حیوان
ناتوان باندازه ایکه او و زنش بنوشند بلکه بیش از آن اندازه شیرداد و
باز چون نگرست دید فرزند نخستین وی باندازه ای از پستان مادرشیرخورد
که سیر و سرمست گردید و اذینرو سیمای تیره و گرفته اش تابنده و روشن
شد و لبخند شیرین و پاکی بر لبش نقش بست آنگاه زنش گفت: ای دخت
(ابی ذؤیب) بدان و آگاه باش وجود مبارکی را پا خود آورده ای!

(خلیبه) برخاست، سوارالافش شد، کودک شیر خوار را دربر گرفت،
شوهرش نیز بر شترش بالا رفت و هر دو براه افتادند و بدیال کاروان
(بنی سعد) شتافتند، ولی این کاروان دور بود، در راه درار و در بیابان
خشک پیش رفته بود، زن و مرد درالاف و شتر خود نیرو و سرمستی یافتند،
گویا زمین مانند طوماری در زیر پای این دو حیوان پیچیده میشد، مرد

بیابانی بهسرش گفت: چشم پیدا از آبا چیزی می بینی؟ زن گفت: آوی
 بخدا سوگند، آنها را می بینم، از حدود چشم انداز هم نزدیکترند، و چیزی
 نگفتند بنکاروان (بنی سعد) رسیدند، مردم کاروان از کار (حلیمه) بشکفتی
 اندوختند و ندانستند چگونه بدون رنج و سختی بآنان رسیده در صورتیکه
 مسافت بسیار و راه دشوار بوده است زنان از (حلیمه) از وضع کودکی که
 با خود آورده بود پرسیدند و چون آگاهشان ساخت، همدردی و دلسوزی
 نشان دادند ولی در درون از اینکه وضع خودشان بهتر از (حلیمه) است
 سرفراز بودند، کاروان پیش میرفت و همه در پیرامون کار (حلیمه) گفتگو
 میکردند ولی او از دوستانش باندازه پیش افتاد که آنها را خسته کرد آنگاه
 پاو گفتند ای دخت (ابی ذؤیب) آیا این همان الاغ است که ترا بسکه برد؟
 و او در پاسخ گفت: بخدا سوگند این همان الاغ است و من آنرا عوض
 نموده ام. گفتند: ای دخت (ابی ذؤیب) تند مران، با ما همراهی کن
 تا کنون چنین سرمستی و شتایی ندیده ایم.

کاروان بدیار (بنی سعد) رسید، زنان شیرده بخانه های خود رفتند زندگی
 بیابانی را در سرزمین خشکی که آب و گیاه کم دارد و رنج و بدبختی بسیار
 از سر گرفتند، گوسفند های (حلیمه) مانند دیگر گوسفند ها میچریدند
 ولی با پستانهای پر از شیر بر میگشتند و دارندگان خود را تشنه و گرسنه
 نمیکردند ولی گوسفند های دیگر قبیله (بنی سعد) لاغر و ناتوان بودند
 و باندازه ای که تشنگی و گرسنگی دارندگان خود را بزداوند شیرنداشتند،
 آنان بشبانان خود میگفتند: وای بر شما، چایکه گوسفندهای دخت (ابی ذؤیب)
 میچرد شما هم گله خود را بچرانید. شبانان میگفتند: بخدا سوگند ما همه
 یکجا گوسفند میچرانیم و گوسفند های او بیش از گله ما علف نیابند تا
 بخورند ولی نمیدانیم چرا آنها با پستانهای پر بر میگرددند و گوسفند های ما
 باینگونه که می بینید آن اندازه شیر ندارند که گرسنگی و تشنگی دارندگان
 خود را بزداوند آنگاه مردم میگفتند: دخت (ابی ذؤیب) را مقامی
 مخصوص است.

(حلیمه) و فرزندانش از زندگانی خوش و آرامی برخوردار بودند،
 کودک شیرخواریکه باوسپرده شده بود بتدریج بزرگ میشد و رشد میکرد،

دو سال بدون هیچگونه رنج و بیماری و درد و دشواری سپری شد ، روزها و شبها در پی یکدیگر میگذشت و هیچگونه سختی و تسیری برای این خاندان بیار نیآورد ، هنگام آن رسید که کودک را بمادرش برگردانند ، (حلیمه) وشوهرش دیدند این کودک بیشترین و بیشترین اندازه ای که کودکان ممکن است رشد کنند و بزرگ شوند رشد کرده و بزرگ گردیده است ، هنوز دو سالش بیابان نرسیده بود ولی چهارساله مینمود بسیار میخواستند او را باز نزد خود نگاهدارند ولی با اینوصف برخلاف دلخواه خود او را نزد مادرش بردند .

چون (حلیمه) کودک را بمادرش سپرد خواست به بیابان بساز گردد ، (آمنه) و (عبدالطلب) از او خرسند بودند و او را راضی نمودند ، ولی از بس این دایه کودک را دوست میداشت بر دوری او شکیمایی نمیتوانست و چون از نزدیکی وی نیکی و فراخی بسیار دیده بود میخواست باز او را با خود ببرد و نزد خود نگاهدارد بمادرش (آمنه) اصرار کرد اجازه دهد فرزندش را دوباره به بیابان بازگرداند و میگفت : آنجا هوا صاف و آسمان شفاف و زندگانی آرام و پاک است ، در آنجا بیماری ، وبا و تباهی نیست - هرچند (آمنه) فرزندش را از جان شیرین بیشتر دوست میداشت ولی پاسخ موافق بدایه داد ، آری برای پرورش درست و خوب فرزندش از لذت مادری چشم پوشید و فداکاری کرد مگر (آمنه) جز فداکاری و گذشت چیزی میدانست ، (حلیمه) بهمراه کودک ، خرسند به بیابان بازگشت و (آمنه) اندوهگین در مکه ماند ، (برکه) نگاههایی رشک آمیز (بحلیمه) و نظرهایی سرزنش انگیز (بآمنه) افکنده .

بکسی که این داستان را برای من میگفت گفتم : این کودک یتیم پس از آن چگونه در بیابان بسربرد ؟ و چه مدت نزد دایه خود در دیار (بنی سعد) گذرانده گفت : این سرگذشت را داستان عجیبی است و من هرچند دوریروی بیان و بلندی سخن پیشرفته باشم نمیتوانم آنرا باسادگی شیرین و دلرنا ای که (مکحول) برای مردم شام نقل کرد بیان کنم پس بیان (مکحول) را گوش بده ، تو نیز مانند من از آن لذت و بند و عبرت و سود خواهی یافت .

(مکحول) گفت : (شداد بن اوس) برای ما چنین روایت کرد : نزد

پیامبرص خدا نشسته بودم ، پیرمردی از (بنی عامر) که پیشوا و سالارقبیله خود بود پیش آمد ، این پیرمرد بزرگوار بر عصا تکیه کرد و در برابر آن حضرت ایستاد و او را با نسبت شیایش خواند و گفت : ای پسرعبدالطلب مرا آگاه ساخته اند که تو گمان میکنی فرستاده خدا بر مردم هستی و او ترا مانند ابراهیم و موسی و عیسی (علیهم السلام) و بردیگر پیامبران پیامبری برگزیده است ، همان تو یادهای بزرگی دهان گشوده ای ؛ پیامبران و جانشینان آنان در تو و خاندان بنی اسرائیل پیدا شده اند و تو از خاندانی هستی که این سنگها و بتها را میپرستند ترا چه به پیامبری ؛ ولی هر گفتاری حقیقی است ، حقیقت گفتار و آغاز کار خود را بمن بگو . (شداد بن اوس) گفت پیامبرص از پرسش او بشکفتی اندرشد و فرمود : (ای برادر عامری ؛ این داستان را که میپرستی سابقه ایست و مجلسی لازم دارد پس بنشین) پیرمرد دوپای خود را تا کرد و همانند شتر زانوزد پیامبرص در سخن بر او پیشی گرفت و فرمود : « ای برادر عامری ، گوش بده و حقیقت گفتار و آغاز کار مرا بدان من حقیقت دعوت پدرم ابراهیم و مؤده برادرم عیسی هستم ، من نهستین مرزند مادرم میباشم و چون بر من باردار شد در آغاز سنگینی بسیار احساس کرد و از این سنگینی بدوستان همدمش شکوه کرد ، سپس در خواب دید باری که در شکم دارد نور است ، آنگاه گهت : دیده خود را بدنبال نور روان ساختم ولی نور پیشدیده در چشم من روان بود تا باختر و خاور را روشن ساخت ، مادرم مرا زائید و بزرگ شدم ، چون بزرگ شدم بتهای قریش و شعر در نظر من ناپسندیده آمد ، در میان قبیله (بنی لیت بن بکر) بسر میبردیم ، دایه من از این قوم بود ، روزی با کودکان همدم خود از پیرامون منزلگاه خانواده ای که در آن سر میبردیم دور شدیم و بیابان دشت رفتیم ، با کودکان بازی میکردیم ، سرگین حیوانات را بیکدیگر میزدیم تا گهان بکندسته سه نفری بسوی ما آمدند و طشتی از زرناب پر از برف با خود داشتند ، مرا از میان همراهانم گرفتند و با خود به بلندی دشت بردند ، همراهان من دویدند تا با آنجا رسیدند سپس باین دسته سه نفری نزدیک شدند و گفتند : از این سرچه میخواهید . او از قبیله ما نیست ، مرزند سالار قریش است ، و کودک یتیم و پدر مرده ایست که برای شیر خوردن او را بما سپرده اند ؛ چرا میخواهید او را بکشید ؛ این کار برای شما چه سودی

دارد، ولی اگر بناچار او را میکشید هر يك از ما را میخواهید برای کشتن
 بجای او برگرزید و این پسر را چون بیم است زها کنید .
 چون کودکان از این سه نفر باسعی نشیندند گریختند و بسوی منزلگاه
 قبیله شتافتند، مردم را آگاه ساختند و بیکدیگر خواندند ، یکی از آن سه نفر
 مرا با آرامی روی زمین خواباند میان سینه و شکم مرا شکافت ، من نگاه
 میکردم ولی برخورد دست او را با بدن خود احساس نمیشودم آنچه را در
 درون من بود بیرون آورده و پاکیزه با برف شست و دوباره بجای خود
 نهاد ، دومین آن سه تن بیخاست و برفیفش گفت : دور باش ، او را از من
 دور ساخت ، دست در درونم برد ، قلبم را بیرون آورد ، من نگاه میکردم
 قلب را شکافت پاره گوشت کوچک سیاهی از آن بیرون آورد و دور انداخت
 سپس دستش را بسوی راست برد گویا دنبال چیزی میگشت آنگاه خدائش
 از نور که بینندگان را خیره میساخت در دستش دادم ، قلب مرا با آن مهربان
 کرد ، قلبم بر از نور شد ، این نور پیامبری و دانش بود ، سپس آنرا بجای
 خود در درون سینه من بازگردانید ، سردی این خانم را مدتها در قلب خود
 احساس میکردم ، نفر سومی برفیفش گفت : دور باش ، او از من دور شد ،
 و خود دستش را میان سینه و شکم من کشید ، بخواست خداوند شکاف البتام
 یافت ، سپس دست مرا گرفت و با آرامی از جای بلند کرد آنگاه برفیق
 نخستین خود که شکم مرا شکافت گفت : او را با ده نفر از افراد امت خودش
 بسنج سنجیدند سنگین تر بودم . گفت : او را با صد نفر از آنان بسنج ،
 سنجیدند سنگین تر بودم گفت : او را با هزار نفر از آنان بسنج ، سنجیدند
 سنگین تر بودم ، گفت : رهایش کنید اگر با همه آنهاش او را بسنجید سنگین تر
 خواهد بود پیامبرص فرمود : آنگاه سه نفر مرا در آشوش کشیدند ، سر و
 میان دو چشمم را بوسیدند و گفتند : ای دوست ! ترس اگر از آن نیکی و
 خیریکه از وجود تو برای جهانیان خواسته شده است آگاه شوی دیدگان
 روشن میشود ، پیامبرص فرمود : ما در اینحال بودیم که مردم قبیله همگی
 آمدند آنگاه مادر من یعنی دایه ام که پیشاپیش آنان میآمد با بلندترین
 آهنگ خود فریاد کرد : ای وای کودک ناتوانم! آن سه نفر بسوی من خم
 شدند ، سر و میان دو چشمم را بوسیدند و سپس گفتند : چه ناتوان خوبی

هستی! آنگاه دایه من فریاد زد: ای وای کودک یکه و تنهایی! یا ز آن
 سه نفر بسوی من خم شدند، مرا بسینه خود چسباندند سر و میان دو چشم
 را بوسیدند و سپس گفتند: چه نیکو یکه و تنهایی هستی، تو تنها نیستی!
 خداوند، فرشتگانش و همه مؤمنان روی زمین با تو هستند آنگاه دایه من
 فریاد زد: ای وای کودک بیسم! میان همراهانت از همه ناتوانتر بودی و از
 اینرو کشته شدی! آن سه نفر بسوی من خم شدند، مرا بسینه خود چسباندند،
 سر و میان دو چشم را بوسیدند و گفتند: چه نیکو بیسمی عیاشی! و چه بسیار
 درد نزد خداوند گرامی هستی! آبکاش میدانستی چه خیر و نیکی از وجود تو
 برای جهانیان خواسته شده است! آنگاه مرا بسوی بلندای بیابان بردند چون
 مادرم یعنی دایه ام مرا دید گفت: ای فرزند آبا ترا دیگر زنده نمی بینم!
 آمد خود را بر من افکند و مرا بسینه چسباند، سوگند بانکس حکم هستی
 من در دست او است، من در دامن دایه ام بودم، او مرا در آغوش داشت،
 ولی هنوز دست من در دست یکی از آن سه نفر بود بآنان نگرستم و گمان
 کردم مردم قبیله هم آن سه تن را می بینند ولی دانستم نمی بینند، یکی از
 اقزاد قبیله گفت: این کودک دیوانه یا جن زده شده است او را نزد کاهنه
 ببرید تا بشگرد و درمانش کند گفتم ای مرد آنچه میگوئی در من نیست،
 اواده ام سالم است و قلبم درست، رنج و بیماری در وجود من نمیتوان یافت،
 پدرم یعنی شوهر دایه ام گفت: مگر نمی بینید درست سخن میگوید
 امیدوارم فرزندم را باکی نباشد، همه همسخن شدند مرا نزد کاهنه ببرند
 قهراً برداشتنه و نزد او بردند و چون داستان را برایش گفتند، گفت خاموش
 باشید تا از زبان کودک بشنوم زیرا او از کار خود آگاه تر است، از من
 پرسید، داستان را از آغاز تا انجام برایش گفتم و چون آنرا شنید بسوی
 معن جست، مرا بسینه اش چسباند و با بلندترین آهنگ خود گفت: وای
 یز عرب! وای بر عرب! این کودک را بکشید، مرا نیز با او بکشید! بلات
 و عزی سوگند اگر آزدش گذارید تا بزرگ شود دین شما را خوار میگرداند
 خرد های شما و پندانتان را پست میانگارد و دیوانگی می پندارد. با شما
 بستیزه برمیخیزد و دینی میآورد که هرگز مانند آنرا نشنیده اید! دایه ام
 مرا از دامن کاهنه بیرون کشید و باو گفت: تو وحشت زده تر و دیوانه تر

از فرزانه من هستی تا اگر میدانستیم این سخنانرا میگوئی اورا نره نوبیاورده بودم، دیگری را پیدا کن تا ترا بکشد ما این پسر را نیکشیم سپس خبر بردند و بغاواده ام سپردند . . .

من از آنچه برایم پیش آمده بود میترسیدم، اثر شکاف در میان شکم و سینه ام مانند درز روی کفش باقی بود - ای برادر عامری اینت حقیقت گفتار و آغاز کار من است .

مرد عامری گفت: بخدائی که جز او خدائی نیست گواهی میدهم که امر توحق است پس اکنون از آنچه میپرسم آگام ساز. پیامبرص فرمود: « پیرس (۱) » ولی پیش از آن همیشه بکسی که اجازه پرسیدن میخواهد میفرمود: « آنچه میخواهی و آنچه بغاطرت میآید پیرس (۲) » اما در آنروز بر مرد عامری گفت: « پیرس » زیرا لغت (بنی عامر) چنین بود و پیامبرص بزبانی که او میدانست سخن گفت - مرد عامری پرسید: ای فرزند عبدالمطلب بگو بدانم چه چیز بدانش انسان میافزاید؟ پیامبرص فرمود: « دانش آموزی » مرد عامری پرسید: بگو بدانم نشانه دانش چیست؟ پیامبرص فرمود: « پرسیدن » مرد عامری گفت: بگو بدانم چه چیز بدی را میافزاید؟ پیامبرص فرمود: « دنباله دادن بیدی » - مرد عامری گفت: بگو بدانم: آیا نیک رفتاری پس از زیانکاری سودمند است؟ پیامبرص فرمود: « آری توبه گناه را میشود و پاک میکند و نیکیها بدیها را میزداید و اگر بنده در هنگام آسایش خدای خود را بخواند در هنگام گرفتاری او را یاری میکند » مرد عامری گفت: این چگونه میتواند بود؟ پیامبرص فرمود: « این از آنرو است که خدا میفرماید: برای بنده خود دو آسایش مقرر نمودم و هرگز برای او میان دو ترس جمع نمیکنم، اگر در دنیا از من بترسد روزیکه بندگام را در بارگاه قدس نزد خود گرد میآورم از من در امان خواهد بود و او را در میان کسانی که تپاه میسازم هلاک نمیکنم ولی اگر در دنیا خود را از من ایست دانست روزیکه بندگانم را در نویدگاه روز معلوم گرد میآورم از من ترسان

۱- سل عنك

۲- سل عما شئت و عما بدالك

خواهد بود و ترس او دنباله پیدا میکند « - مرد عامری گفت : ای فرزند
 عبدالمطلب بمن بگو . چه چیز دعوت میکنی ؟ پیامبرص فرمود : «پرستیدن
 خدای یکتائی که انباز تعداد دعوت میکنم ، تا مانندای برای او نپذیری و
 پلالت و عیوی کافر گردی ، بکتاب و پیامبری که از سوی خداست گواهی
 دهی ، نمازهای پنجگانه را درست و برابر حقیقت آنها بگزاری ، و در سال
 یکبار روزه بداری ، زکات مال خود را بدهی تا خدا آرا پاک گرداند و
 بر تو حلال و گوارا کند اگر بتوانی بهج خانه خدا بروی ، هنگام جنابت
 غسل کنی و برگ و رستاخیز و بیبشت و دوزخ ایمان آوری . » مرد عامری
 گفت : ای فرزند عبدالمطلب اگر آنچه گفתי بجای آوردم پاداش من چیست ؟
 پیامبرص فرمود : « جنات عدن تجری من تحتها الانهار خالدین فیها و ذلک
 جزاء من ترکى (۱) » - مرد عامری گفت : آیا جز آنچه گفתי در اینجهان
 نیز مراد پاداشی هست زیرا من آسایش و فراخی زندگی را دوست دارم ؟ پیامبرص
 فرمود : « آری پیروزی و مقام و منزلت داشتن در شهرها » . شیخ عامری
 دعوت پیامبرص را پذیرفت و اسلام آورد (۲) .

بکسیکه این داستانرا برایم نقل کرد گفتم : این خبر عجیبی است ! از
 کجا این پیرمرد عامری از ابراهیم و موسی و عیسی (علیهم السلام) و دیگر
 پیامبران خبر داشت ؟ گفت : بسیاری از عربها یهودیان و مسیحیان را میدیدند
 و دانش پیامبران را از آنان میآموختند و باین جهت از دین پدران خود
 رمیده میشدند و یهودیت یهودیان و مسیحیت مسیحیان نیز ایمان پیدا نمیکردند
 و خداوند وسیله اسلام از این سرگردانی نجاتشان داد .

بکسیکه این داستان را برایم نقل کرد گفتم : پایان روایتیکه (سکحول)
 برای مردم شام نقل کرد چگونه بود ؟ گفت : مگر نمیدانی که (شهاد بن -
 اوس) در فلسطین سکونت گزید و روزگار درازی از زندگانی خود را در

۱ - بهشت جاویدان که در آن جوینها روان است و نیکان برای همیشه
 در آن جایگزین میگردند اینست پاداش آنکس که از آلودگیها پاک گردد
 (قرآن مجید)

۲ - تاریخ طبری جزو دوم صفحه ۱۲۶ تا ۱۲۸ طبع قاهره

بیت المقدس بفرورد و در آنجا بآموذھی مردم و زوایت حدیث برای آنات
 میزداخت ، و پیامبر من خود او را یاین امر نوید داده بود .
 روایت میکنند ووزی (شداد بن اوس) نزد پیامبر من بود و از بینوائی
 و ناتوائی جان بر لبی داشت پیامبر من فرمود : (ای شداد) ترا چه میشود ؟
 عرض کرد : دنیا بمن سخت گرفته و مرا در تنگنا نهاده است پیامبر من فرمود :
 « بر تو باکی نیست ، شام گشوده میشود ، بیت المقدس نیز گشوده میگردد
 و بخواست خداوند تو و فرزندان پیشوایان مردم آنجا خواهید بود (۱) »



۱۴ - نیکوکاری

چون (آیه) از جهان خاکی رخت پرست و خانه از وی تهی ماند ،
زندگانی در آن جایگاه بر یتیم و پرستارش سخت گردید ، نیای پیروانش
را بخانه خود برد ، همواره جوینای حالش بود و او را بسیار دوست میداشت
دل این پیرمرد از نیکی و مهربانی مالا مال بود و با فرزند پشیش نیکی و
مهربانی و دوستی رفتار میکرد ، گویا بهره فرزندش (عبدالله) از دوستی
او بیش از شش سال در دلش انباشته شده و افزایش یافته بود و چون یتیم
را در پناه خود جای داد آن دوستی را بوی ارزانی داشت و آن عنایت را
ویژه او گردانید ، کودک یتیم نیز این علاقه را احساس میکرد و از آفت
پرخوردگی میشد بنیای پیرش انس گرفت و باو اطمینان یافت و بلکه در وی
آرزویست ، در هم نشینی با نیای خود باندازه جرات و آزادی یافته بود که
هیچیک از فرزندان بزرگ و کوچک (عبدالمطلب) را آن آزادی و جرات
نبود ، اینان جز هنگامیکه میخواست باو نزدیک نشده و در حضورش با کمال
ادب و احترام می نشستند ، ولی او هرگاه میخواست نزد (عبدالمطلب) میرفت
و آنگاه که میل داشت از وی دور میشد و باندازه آزادی و جرات یافته بود
چکه پیش از وی بجلس اندر میشد و آنجا می نشست و تنها روی فرارش
(عبدالمطلب) جای میگرفت ، عموها و عمه هایش او را میدیدند و میخواستند
از جایگاه نشستن پدرشان دورش کنند و آداب خانوادگی را بوی بیاموزند
ولی او خود از این کار بازمان میداشت و میگفت : فرزندم را آزاد گذارید
او از هم اکنون با سالاری و بزرگی خوی دارد .

این پیرمرد نوه خود را جز با نام شیرین : (فرزند) نینامید ، هرگاه از
او گفتگو میکرد کثر نام (محمدص) یا (احمدص) را بر زبان میراند بلکه
میگفت : فرزندم آمد ، فرزندم رفت ، پرستارش (برکه) میگفت : فرزندم
را بتو میسپارم ، مواظب او باش و پسرش (ابوظالب) میگفت : فرزندم را

نگاهداری کن و مراقب او باش، پس شکستی نیست اگر هنگامیکه (عبدالمطلب) بسیار و پیمایش سنگین شد کودک یتیم اندوهناک و دلش از اندوه و رنج مالا مال گردید و چرا اندوهناک نشود و دلش از رنج و اندوه مالا مال نگردد او در پناه نیای پیرش زندگی میکرد و هر چند زندگی گمشده آسایش و راحت نبود ولی سرتاپا مهربانی و لطف بود و سرانجام بیماری پیر مرد سنگین شد و احساس کرد زندگی از او دور و مرگ بوی نزدیک میشود، شك نداشت و پسین روز او در دنیا فرارسیده است آنگاه باندیشه فرورفت و دید روزگاری دراز در میان مردم بسر برده و تا توانسته در نیکوکاری کوشیده و باندازه توانایی خود بخوبی گرانیده است، برای بازرگانی قریش و خویشین بسیاری از جا های روی زمین رفته، در مکه میان زنان و فرزندانش زیسته، از خانه مسجد و از مسجد بخانه شتافته، بامدادان جز در اندیشه نیکوکاری گام برنداشته و شامگاهان جز راه نیکی نیسوده است و مردم چون از نیکی و مهربانی وی سود برده اند او را برگزیده و دوستش میدارند و در این دوستی راست گفتارند، باز پیر مرد در رنجها و سختیهاییکه برایش پیش آمده و باو تاخته ولی نیرة او را خم و شمشیرش را کند نساخته بود (۱) بلکه همانگونه که بوی تاخته او را چابک و جدی و پای برجا و با اراده ترك گفته است اندیشید، گویا درخت تناوری بوده که ریشه اش در زمین فرو رفته و شاخه های نیرومندش در هوا بالا کشیده است پس در جای خود استوار مانده و در برابر باد های سخت و تند نلرزیده و کج نشده است، آنگاه (عبدالمطلب) بفرزندش (عبداله) اندیشید که بی اندازه او را دوست میداشت و میترسید باو آزاری رسد و چگونه این دوستی نتوانست از وفای بندرش که بر وی واجب بود جلوگیری کند، و چگونه در قربانی کردن او کوشید و جوان ناکامش نیز در اطاعت و گردن نهادن بخواست پدرش کوشش داشت تا آنکه قرعه کشیدن میان عبداله و شتر را بوی پیشنهاد کردند و او پذیرفت و عدۀ شترها هرچه بیشتر میشد اهمیت نداد. و چگونه هنگامیکه خدایان قربانی او را پذیرفتند و فرزندش را رها کردند خرم و شادمان گردید، سپس چگونه

۱- یعنی در برابر دشواریها پای برجا مانده و تو امید نگشته است.

اورا بشام فرستاد تا پس از انجام دادن کارهای بازرگانی و بردن سود فراوان دو (شرب) از دنیا رفت.

آری: (عبدالمطلب) بآمنه اندیشید که چگونه بقصد فرزندش درآمده و چگونه مرگ او را با بزرگواری و خودداری برخورد هموار کرد، سپس در این کودک یتیم و پیش آمدهای مشکفتی که در پیرامون زاده شدن و گام نهادنش پاینجهان بروز کرد پانصدساله اندر شد، در همه این چیزها اندیشید و چنانکه مردم از او خرسند بودند او نیز از زندگی خویشتن احساس رضامندی کرد و باز مانند مردم بر خود اندوهگین شد، اطمینان داشت که پیش آمده های زندگی او که همانند دیگران بوده بیهوده باو نرسیده و پیدایش آنها در زندگی وی برای امری است که خداوند اراده فرموده است و چنین انگاشت که این اراده خداوند مربوط بفرزند یتیم او است، و میخواست زندگی او باز هم دراز شود تا سرنوشت این کودک یتیم را ببیند و یسخن میدانست که اراده خداوند در کار این یتیم قطعی است.

ولی افسوس زندگی با خواستن انسان کسی بخشیده نمیشود و مرگ با ناپسندیدن وی دور نمیگردد، روزگار با فرزند آدم پیمان بسته است که تا هنگامیکه میخواهد زنده ماند، مگر زندگی (عبداله) آن اندازه دراز شد تا بدنیآ آمدن فرزندش را بشکورد، مگر آن اندازه دراز شد که انقلابداند بازماندهای خواهد داشت؛ (عبداله) مرد و یقین میدانست بازماندهای از خود بیادگار نگذاشته است، ولی اگر پرده از پرآر دیده اش برگرفته شده بود میدانست بازمانده وی همانند بازماندگان دیگر مردم نیست، مگر زندگی (آمنه) آن اندازه دراز شد تا بفرزند یتیمش خوشبخت شود؛ چون فرزند یتیمش بدنیآ آمد دایه او را از وی گرمی و روزگاری دراز در بیابان از او پرستاری کرد و تازه از نزدیکی فرزندش خرسند و برخوردار شده بود که مرگ وابطه آن دورا برید و (آمنه) را بنزدیک شوهرش که روزگار درازی همواره او را بیاد داشت و بوی میانیشید کشانید. پس چه امیدی بود که زندگی (عبدالمطلب) بدرآزا کشد در صورتیکه بیش از صد سال در روی زمین زیسته، نیک و بد زندگی را دیده و شهد و شرنکش را چشیده است؛ بچه امیدی زندگی (عبدالمطلب) بدرآزا کشد در صورتیکه هر چیز در پیرامون

او و فرزندان پیشانی مثل اشک زندگی این کودک مانند دیگر کودکان
راهی آسان و بدون بیج و خم نیست، بلکه آویخته با آزمایش های منجر
و رنج و پاکی و صفا است؛ کودک یتیم مادر و پدرش را از دست داد
اکنون نیای پیرش هم از او دور میشود و چند ساعت دیگر درست یتیم و تنها
و بی پناه میگردد. دیگر بجز آن کتیز پرستارش و جز عنوش که سرپرستی
او را بعهده دارد - بدانسانکه عموها از برادرزادگان سرپرستی میکنند
دیگری نیست با او مهربانی و بر او دلسوزی کند؛

(عبدالمطلب) باین امر میاندیشید و بیوسته حالش سنگین تر میشود و
میدید گویا از چیزها و کسان پیرامون خود دور میشود و یک لحظه از گردش
زمان نیکگذرد مگر آنکه مرگ بوی نزدیک تر میگردد، میخواست پیش
از آنکه از این جهان خاکی رخت بر بندد و دیگر صدائی بوی نرسد هر چه
بیشتر صدا های مردم را بشنود، در این لحظه های اندک که از زندگی او
مانده بود پسندیده ترین گفتگوها برای وی گفتگوی از خودش بود دخترانش
را خواند و از آنان خواست همچون که زنان برای مردگان شیون میکنند
برایش گریه و زاری سر دهند و در این کار با فشاری داشت؛ زیرا میخواست
صدای آنانرا بشنود یا میخواست عزاداری و نوحه سرائی مرگ خود را بشنود
و شاید اگر میتوانست خود برای خویشتن نوحه سرائی کند باین کار میپرداخته
دختران (عبدالمطلب) پیرامون او صدا بگیرد و زاری بلند کردند، نیکبها
و افتخارات او را میسزدند اندوه جانسوزی را که چون مرگ شتابان
پدرشان را میریاید دلهاشان را فرا میگیرد بیاد میآوردند، کودک یتیم نیز
برابر بستر بیمار معترض ایستاده بود و همه چیز را میدید و میشنید و د اش
از آنچه میدید و میشنید لبریز میشد و بآرامی مرشک از دیدگان میبارید و
شاید اگر (عبدالمطلب) اشک های مرزند پیش را میدید خرسند و شادمان
میگردید.

پیر مرد بسوی مرگ مشتافت و با مرگ بسوی او شتابان بود، ناله و
زاری دخترانش را میشنید ولی نمیتوانست بگفتگو پردازد و پاسخ آنانرا
بدهد پس بناچار با اشاره بس میگردد، سپس بسوی مرگ شتابان و مرگ
بسوی شتابان گردید دیگر نه اشاره ای در کار بود و نه جنبشی، پیر مرد آرام

شد و دخترانش هم يك لحظه آرام گرفتند و سپس زندگی مردم دزواه عادی خود وزان گردید، کسان (عبدالمطلب) باو پرداختند تا بستگیهای سست و ناپیدا را که میان او و زندگان و چیزها مانده بود قطع کنند یعنی او را در آرامگاهش پنهان سازند و بکارهای خود پردازند و یادگار او را که دلها از آن ملامت بود در درون نگاهدارند، آری این یادگاریکه در آغاز دل از آن ملامت است ولی کم کم ضعیف و اندک میشود تا جای تنگ و کوچک و پنهانی برای جایگرفتن خود در دلها میجوید. از اینرو گاه انسان آبرو بیاد میآورد و گاه فراموش او است.

کودک یتیم اندوهگین و دلشکسته بود مادرش (آمنه) و نیایش (عبدالمطلب) او را بیاد آورد پرستار و عمویش را نگرست و سپس کار خود را بخدا وا گذاشت خداوند او را مشمول جا پنداری سستی ناپذیر و عنایتی که غفلت در آن راه ندارد قرار داد، دو کودک و جوانی هیچ ناپسندی و بدی از مردم بوی نرسید و رنج و دردی از آنها ندید، عمویش همچون نیای در گذشته اش با اندازه نسبت بوی مهربان بود که او را برای دوستی برگزید و بنیکرفتاری مخصوص گردانید او نیز عوی خود را مانند (عبدالمطلب) دوست میداشت و مهربانی وی را با مهربانی پاسخ میگفت.

(ابوطالب) مردی مهربان و راستگو و شکیبا و مستمند و عیال بار بود و برای آماده کردن وسائل زندگی بستگانش و عاقله سنگین خود و رفع نیازمندیهای آنان کوشش بسیار میکرد ولی چون این یتیم بختاندانش افزوده شد کارش بهبودی یافت و وضعش نیکو گردید با همان در آمد اندک پیشین گشایش و برکتی در زندگی پیدا شد، بیش از آن با اندازه توانایی خود برای سیر کردن کسانیکه از سرپرستی آنان ناچار بود میکوشید، آنچه بدست آورده بود در میان مینهاد و کسانش را پیرامون آن گرد میکرد ولی هیچکدام جز اندک خوراکی بدست نمیآورد و چون سفره برچیده میشد گرسنه برمیخواست، چون برادرزاده یتیمش را بکسان خود افزود بر خوردنیهای پیش چیزی نیفزود ولی بخداوند برکت میداد.

(ابوطالب) کسانش را با این کودک یتیم بر سفره که اندک خوردنی در آن بود گرد میآورد و چون برمیخواستند همگی با اندازه خورده بودند که

رنج گرسنگی را از آنان برداید و علمیان و رستمندی بخشید
باین ترتیب دوران کودکی (محمد یتیم) در میان دو دل مهربان یعنی
دل صبر و پرستارش سپری شد.

هیچ کودکی دانشناختام که مانند این یتیم از زندگی کودکی متأثر شده و
پیش آمدها و یادگارهای آنرا تا زنده بوده نگاهداشته و بکسانی که با او
نیکی و مهربانی کرده اند وفادار و مهربان باشد، هنوز درست نتوانست
بود آنگونه که میخواست نیکوکاری و احسان دست یازد و بشکر نعمت و
تلافی نیکبها پردازد ولی در همان آغاز بهترین و عالیترین ضرب المثل نیکوکاری
و مؤثرترین نمونه وفاداری در دلها گردید.

یکی از کنیزان (ابولهب) بنام (ثویبه) چند روز پیش از آنکه (حلیمه)
کودک یتیم را به بیابان برد او را شیر داده بود چون (محمد ص) این امر
را دانست حق این نعمت را برای او نگاهداشت و این نیکوکاری را برای او شناخت
و از آنگاه که هنوز درست نمیتوانست شکر این نعمت را بجای آورد و آنرا
تلافی کند بکوشش پرداخت و همسرش (خدیجه) را واداشت نزد (ابولهب)
رود و آن کنیز را ببرد و آزادش سازد (ابولهب) پذیرفت ولی (محمد ص)
تا هنگامیکه در مکه بسر میبرد از هر راه نمیتوانست باین مادر رضاعی خود
نیکی میکرد و آنگاه که بدمینه هجرت فرمود او را فراموش نکرد گاهگاهی
برای وی از مغان و جامه میفرستاد، و هنگامیکه از جنگ شیبیر بازگشت و
باو گفتند (ثویبه) مرده است خواست خویشاوندان او را بشناسد تا بجای
او بآنان احساس کند ولی بوی گفتند از این زن کسی بجای نمانده است.

زندگی مردم بیابان نشین پر از سختی و آمیخته با بدبختی است بنگرید
چگونه آنگاه که (حلیمه) بکه آمد و از فرزندش برای سنگینی بارزندگانی
کمک خواست او با همسرش خدیجه دو کار او بگفتگو پرداخت و يك شتر
و چهل گوسفند بوی بخشید. بنگرید چگونه یکبار دیگر (حلیمه) از او
اجازه دیدار خواست و چون نزد وی آمد فرمود: مادر! مادر! سپس ردای
خود را پهن کرد و روی آن نشاندش! دستش را درون پیراهن آن زن برد،
پستانهایش را گرفت و نیازمندیش را بر آورد. باز او را بنگرید پس از آنکه
کارش بالا گرفت و همه مردم عرب بفرمانش سر نهادند و خداوند او را در

جنگ (حنین) بر (هوازن) پیروز کرد، سپاه دشمن پراکنده شد، مالشان بدست (پیامبر ص) افتاد و زنان و فرزندانشان اسیر گردیدند و غنایم جنگی را میان مسلمانان بخش کرد، یکروز بامدادان در (جمرانه ۱) فرستادگان (هوازن) نزد او آمدند و اسلام آوردند و او را از مسلمان شدن دیگر مردم قبیله آگاه ساختند، عوی رضاعی (پیامبر ص) که در میان این فرستادگان بود پیش آمد و باو گفت: ای پیامبر خدا در میان این اسیران کسانی ازعه ها و خاله ها و پرستارهای تو هستند، ما ترا در دامن های خود پروردیم و با پستان زنان خود شیر دادیم، من ترا هنگام شیرخوارگی دیدم، و تا کنون شیرخواری بهتر از تو ندیده ام، آنگاه که از شیر بازت گرفتند نیز دیدمت و تا کنون از شیر گرفته ای بهتر از تو ندیده ام هنگام جوانی هم ترا دیدم و جوانی بهتر از تو ندیده ام، اکنون همه نیکیها در تو باندازه کمال رسیده است ولی ما بخاندان و عشیره تو هستیم بر ما منت گذار و نیکی کن تا خدا در برابر با تو نیکی کند (پیامبر ص) فرمود: من بسی در انتظار شما ماندم تا گمان کردم دیگر نیایید اسیران را تقسیم کردم و بهره هر کس معین شده است، آنچه سهم من و فرزندان (عبدالطلب) است بشما بخشیدم و از دیگر مردم نیز برای شما درخواست کمک میکنم (۲) چون نماز ظهر را با مردم خواندم بیایید و در حضور همه بگوئید مسلمانان را نزد پیامبر (ص) و پیامبر (ص) را نزد مسلمانان شفیع قرار میدهیم. منت هم بشما خواهم گفت: آنچه سهم من و فرزندان (عبدالطلب) است بشما بخشیدم و از دیگر مردم نیز برای شما درخواست کمک میکنم. پس چون نماز ظهر پایان یافت آن جماعت برخاستند و دستور پیامبر (ص) بکار بسته شد و او بعهده خود وفا کرد و نزد مردم شفیع گردید زنان و فرزندان (هوازن) را بآنان برگرداندند تنها چند نفر از اعراب نپذیرفتند و درخواست اسیران خود را از دست بدهند، آن چند اسیر را نیز پیامبر (ص) خرید و بکسایشان بخشید.

بکسیکه این داستان را برای من نقل کرد گفتم: این اندازه و ماداری

۱- جمرانه جائیست میان مکه و طائف

۲- طبقات ابن سعد جزء ۱ صفحه ۳۲ قسم اول طبع لیدن

در روانهای مردم اثر بسیار دانه و مؤثر تر از آن این تدبیر پاک و عیب
 آلودگی است که پیامبر (ص) برای آزاد کردن اسیران از جنگل کسانیکه
 خود را مانك آنان میدانستند بکار برد، در این تدبیر وفا و مهربانی دیده میشود
 و یوسيله آن هزاران نفر از مردم آزادی از دست رفته خود را باز یافتند
 اینتی و صلح در میان قبیله بزرگ و نیرومندی از عرب پایدار گردید، دلهای
 مردم را از کینه و خشم و رشک پاک ساخت و قلوب آنان را برای پذیرش
 اسلام و دوستی مسلمانان از روی راستی و اخلاص آماده کرد.

آنکس که این داستان را نقل میکرد گفت: آری، ولی من وفای دیگری
 از او سراغ دارم که دلها را از مهربانی مالمال بسازد ولی از انصاف مردم
 اندوه نیز میشکافد؛ زیرا این وفا تشابه دوستداری راستین است که میتواند
 یا آنکه دوست دارد سودی برساند، گفت: چگونه تا توانی در این راه بزرگ
 راه میتوانی یافت، گفت: خداوند را خواست و اراده است که هر چند دلها
 بزرگ باشد در آن تغییری نمیتواند داد. پیامبر (ص) از هر کس نسبت پادشاهی
 نیکخواهتر و بسویش وفادارتر بود در سال (حدیبیه) بر آرامگاه مادرش
 گذشت از خداوند دستور خواست تا آن آرامگاه را زیارت کند و چون
 دستور یافت، آرامگاه مادرش را زیارت کرد و آنرا مرمت نمود و مدتی
 آنجا ماند سپس از خداوند درخواست کرد برای مادرش آموزش بخواند
 و اجازه نیافت (۱) دلشکسته و گریان از آن آرامگاه دور شد، مسلمانان
 از گریه او بگریه درآمدند و از اندوهش اندوهگین شدند، در سال گشودن
 مکه چون پیروزمند بدون آن شهر راه یافت در جایی صورت آرامگاهی
 دید بدان روی آورد و ایستاد و از خداوند درخواست کرد برای صاحب آن
 آرامگاه آموزش بخواند و اجازه نیافت اندوهناک و دلشکسته از آنجا دور
 شد، بسیار گریست و مردم هم بگریه آمدند، و هیچگاه مردم باین اندازه
 نگریست بودند (۲).

راویان در مورد این آرامگاه اختلاف دارند برخی آنرا آرامگاه مادرش

۱- فرقه شیعه این مطلب را پذیرا نیست.

۲- طبقات ابن سعد صفحه ۷۴ جزء اول - قسم اول

گمان کرده اند در صورتیکه آرامگاه (آمتا) در (ایوان) است . گوی میدانند
که این آرامگاه نیای پیرش بوده است .

پیامبر (ص) پذیرفتن اسلام را بر همویش عرضه داشت و در این کار پانشاری
کرد ، نزدیک بود اسلام آورد ولی حیث جاهلیت او را بازداشت و چون
از دنیا رفت برادر زاده اش گفت : از خدا میخواهم ترا بیامرزد ، و قرآن
در این مورد او را سخت سرزنش نمود (۱) .

بزرگ است خداوند خداوند بوسیله مردی همه افراد امتی را از تاریکی
مردمانی رسانید و درهای نیکی را بتمام جهات تا پایان روزگار در برابر
آنان بازداشت ، سپس اجازه نداد که آن مرد برای مادر و همویش آمرزش
بخواهد ، و کسان نزدیکش را که وجود مبارک او را بجهانیان اوزانی داشته
و از او پشتیبانی کردند تا امانت خود را ادا کند و پیام خود را ب مردم برساند
نجات دهد . (۲)

بکسیکه این داستانرا برای من نقل کرد گفتم : چرا از این امر در شکفتی
و چه چیز را نمی پستی ، دادگری خداوند حتمی است بدل نمیدارد و چشم
نمیپوشد ، نه بر کسی بیجا میبخشد و نه با سازشکاری آشنائی دارد ؛ گفت :
در شکفت نیستم و چیزی را ناپسندیده نمیدارم و پناه میبرم بخدا از اینکه
خواست خداوند را ناپسندیده دارم . من میدانم خداوند فرموده است کسیرا
که برای او شریک پندارد نیامرزد و از شرکان گذشته هر کس را بخواهد
ببامرزد ، من برای کسانیکه نیکی را مینگرند و از آن دوری میجویند و
بدی را می بینند و خود را در آن میافکنند دلسوزی میکنم و متأثرم . من از
کسانیکه ناتوانی و ضعف نفس با اندازه بر آنان چیره شده است که بتیکان
ستم میکنند و بر مردم بی آزار و آرام میتازند تا آنچه را خویشاوندان و
تزدیکانشان حق ندارند بآنان ببخشند و برسانند در شکفتم ، و برای انسان
دلسوزی میکنم ، اگر مردم بخواهند نمونه های عالی را در نظر گیرند و از
سرمشقی نیک پیروی کنند چنین داستانی آنانرا از بدیها که در آنها دست

۱- فرقه شیعه این مطلب را پذیرا نیست .

۲- تفسیر طبری جزء ۱۱ از صفحه ۳۰ تا ۳۴

و با میزنده دور میسازد و از گناهانیکه مرتکب میشوند باز میدارد. آیا برای نشان دادن دادگری جدی و قاطع که هیچ سستی نمیدید و هیچگونه نرمی و سازشکاری و گذشتی را - چون بهای ندارد - نمی پستند رسالت از این آیه کریمه میتوان یافت که در آن خداوند پیامبر (ص) و مسلمانان را از آموزش خواستن برای کسیکه شایسته آموزش نیست سرزنش مینماید:

« ما کان للنبی والذین آمنوا ان یتغفروا للمشرکین ولو کانوا اولی قربی من بعد ماتین لهم انهم اصحاب الجحیم و ما کان استغفار ابراهیم لاییه الا عن موعدة و عدها ایاه فلما تبین له انه عدو لله تبرأ منه ان ابراهیم لاواه حلیم» (۱)



پایان جلد اول

۱- پیامبر ص و کسانی که با او گردیده اند نمی رسد برای دو گانه پرستان (مشرکان) پس آنکه دانستند آنان از دوزخیانند، هر چند از نزدیکان و خویشاوندان خود باشند آموزش نخواهند. آموزش خواستن ابراهیم برای پدر خود جز از اینرو نبود که در پیش باو نوید داده بود ولی چون دانست او دشمن خدا است از وی بیزار گردید همانا ابراهیم بدرگاه خداوند زاری کننده و بردبار بود.

غلطنامه

صفحہ سطر	غلط	صحیح
۸	۶	پدرانشان
۲۵	۱۳	اظہار کنی
۶۳	۴	باز گردانی
۹۱	۲۳	لذتہا
۹۶	۲	قرنفل
۱۱۲	۱۴	میگردید
۱۱۶	۱۴	گرد آورند
۱۱۷	۱۰	در روز گارجوانی وی
۱۲۰	۶	انس گرفتند
۱۳۰	۱۹	مہربانی
۱۵۱	۵	خورشید سر بر میکشد و
۱۵۶	۱۰	نگاہداشت
۱۶۳	۸	مقام او
۱۷۱	۵	و دیگر
۱۷۲	۲۲	آن سه نفر
۱۷۶	۱	بآموزش

فهرست

صفحه	عنوان فصل	ترتیب
۲	مقدمه مترجم	
۵	مقدمه مؤلف	
۱۲	چاه زمزم	۱
۲۲	داوری	۲
۳۳	بلاگردان (فداه)	۳
۴۳	فریب (برانگیختن)	۴
۶۰	جدائی	۵
۷۰	دادرسی	۶
۸۳	بازگشت	۷
۸۹	ستمگر	۸
۹۶	مژده آور	۹
۱۱۹	راهب اسکندریه	۱۰
۱۴۳	یتیم	۱۱
۱۵۴	پرستار	۱۲
۱۶۴	دایگان	۱۳
۱۷۷	نیکوکاری	۱۴

از مترجم همین کتاب

- ۱- بسوی اصفهان تألیف پیرلوتی
- ۲- اخلاق تألیف دکتر پیرزانه
- ۳- فروغ خاور قسمت اول « استاد علامه الدنبرگ آلمانی
- ۴- فروغ خاور قسمت دوم و سوم « « «
- ۵- پیرامون سیرة نبوی ص جلد دوم « دکتر طه حسین (زیر چاپ است)
- ۶- « « « « « (هنوز چاپ نشده است)
- ۷- تصوف اسلامی و تاریخ آن « استاد علامه نیکلسن انگلیسی
(هنوز چاپ نشده است)